



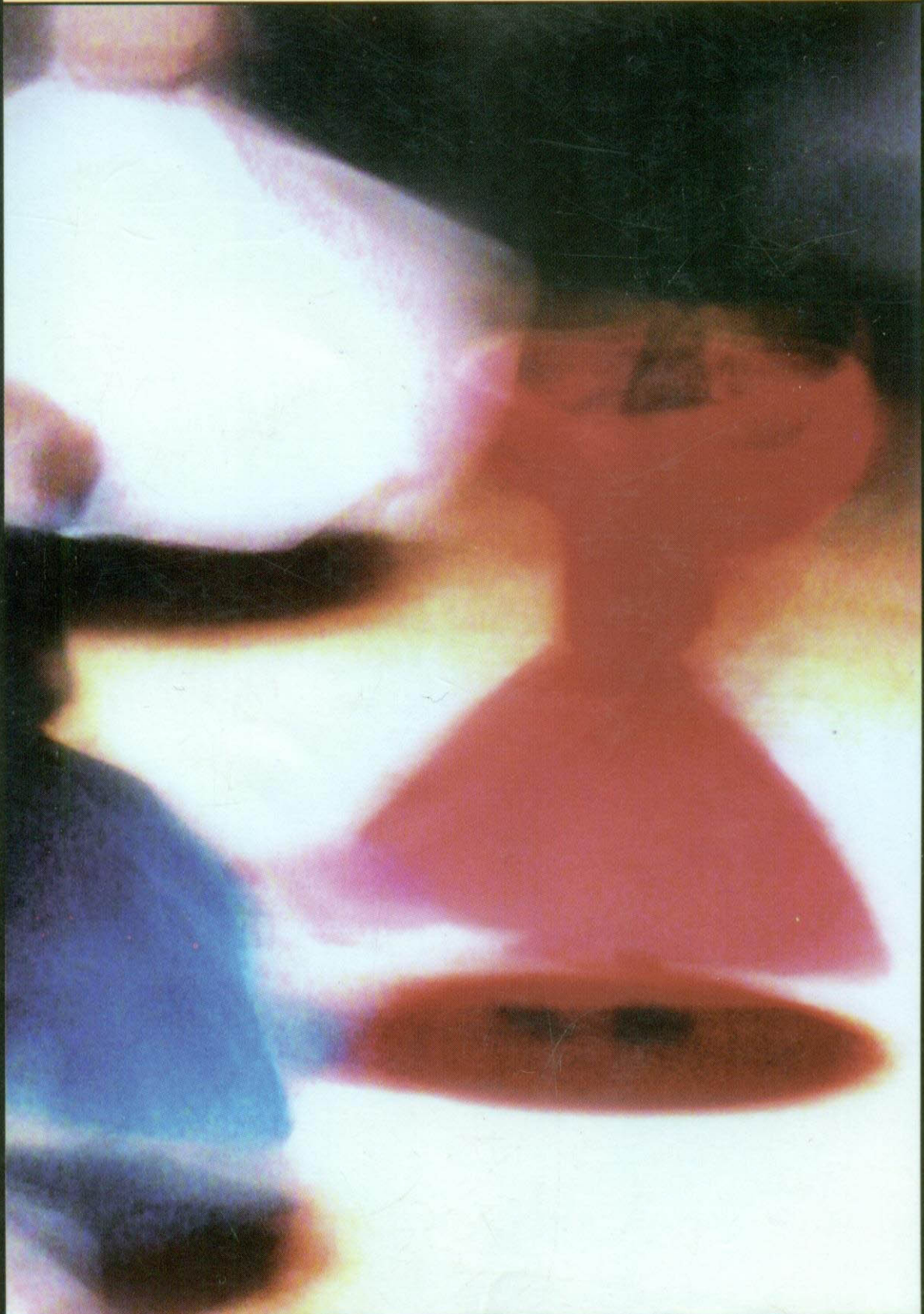
انتشارات نیلوفر

# عارف جان سوخته

داستان شورانگیز زندگی مولانا

نوشته نهال تجدد

برگردان: مهستی بحرینی





# عارف جان سوخته

داستان شورانگیز زندگی مولانا



نہال تجدّد

# عارف جان سوخته

داستان شورانگیز زندگی مولانا

برگردان فارسی از

مہستی بحرینی



انتشارات نیلورہ

---

سرشناسه : نجلد، نهال  
عنوان و نام پديد آور : عارف جان سوخته: داستان شورانگيز زندگي مولانا/ نهال نجلد،  
برگردان فارسي از مهستي بحريني.  
مشخصات نشر : تهران، نيلوفر، ۱۳۸۶.  
مشخصات ظاهري : ۳۹۸ ص.  
شابک : 978-964-448-340-0  
وضعيت فهرست نويسي : فيبا  
عنوان ديگر : شرح حال مولانا.  
موضوع : مولوي، جلال الدين محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. - سرگذشتنامه.  
شناسه افزوده : بحريني، مهستي، ۱۳۱۷ - مترجم.  
رده بندي کنگره : ۱۳۸۶ ع ۲ ت ۳ / ۵۳۰۵ PIR  
رده بندي ديويي : ۸ فا ۱ / ۳۱  
شماره کتابشناسي ملي : ۱۰۳۰۱۶۲

---

چاپ اول: ۱۳۸۶

چاپ دوم: ۱۳۸۶

چاپ سوم: ۱۳۸۸

چاپ چهارم: ۱۳۹۰



انتشارات نيلوفر، خيابان انقلاب، خيابان دانشگاه، تلفن : ۶۶۴۶۱۱۱۷

---

نهال نجلد

عارف جان سوخته (داستان شورانگيز زندگي مولانا)

ترجمه مهستي بحريني

حروفچيني: شبستري

چاپ چهارم: تابستان ۱۳۹۰

چاپ طيف نگار

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۴۴۸-۳۴۰-۰

به مادرم، مهین جهانبگلو (تجدد) که از آغاز  
الهام‌بخش و مشوق من در نگارش این کتاب  
بود، و به دخترم، کیارا کاریر، که این داستان  
با او آغاز شد و با او به پایان رسید.





مردہ بدم زندہ شدم، گریہ بدم خندہ شدم  
دولت عشق آمد و من دولت پایندہ شدم  
مولانا جلال الدین رومی



زهی عشق، زهی عشق که ماراست خدایا  
چه نغزست و چه خوب است، چه زیباست! خدایا

## یادداشت مترجم

داستان شورانگیز زندگی مولانا جلال‌الدین محمد رومی و به ویژه ماجرای عشق افسانه‌واری که او را به شمس تبریزی پیوند داد، از شگفتی‌های ادب فارسی است. دربارهٔ این عشق اسرارآمیز و گنجینهٔ بی‌همتای اشعاری که با اوزان طرب‌انگیز و تند و پرجنبش، بر اثر تابش آفتاب وجود شمس بر هستی مولانا، پدید آمد بسیار گفته و نوشته‌اند. از سویی، شیفتگان سخن مولانا، به خیال خود، برای بزرگداشت او قصه‌هایی اغراق‌آمیز و آمیخته با تحریف‌های تاریخی از زندگی او ساخته و پرداخته‌اند؛ و از سوی دیگر، مخالفان و تنگ‌نظران نسبت‌هایی ناروا در حق او روا داشته‌اند؛ و به‌طور کلی، هر دو دسته از ظن خود رفتار و گفتار او را تعبیر و تفسیر کرده‌اند. این واقعیت را هم نباید از نظر دور داشت که مهاجرت مولانا به قونیه و ترک ایران به همراه پدر، که در کودکی او روی داد، طبعاً پژوهش در زندگانی او را برای مورخان و تذکره‌نویسان به امری دشوار مبدل کرد و می‌توان گفت که بیشتر روایات نادرستی که دربارهٔ او نقل کرده‌اند از همین امر سرچشمه می‌گیرد. با این همه، از خلال نوشته‌های کسانی که در زمانی نزدیک به دوران حیات مولانا، یا پسر او سلطان ولد، می‌زیسته‌اند می‌توان تا حدی با شرح حال و رویدادهای زندگی او آشنایی یافت.

نهال تجدد، نویسندهٔ ایرانی که آثار خود را به زبان فرانسه می‌نویسد و در عین حال به زبان مادری خود هم تسلط دارد و می‌تواند از منابع و مآخذ فارسی‌زبان به‌طور کامل استفاده کند، بر پایهٔ مطالبی که در این دسته از کتاب‌ها یافته، شرح‌حال جذابی از مولانا به دست داده است که هم حوادث اصلی زندگی او را در بر می‌گیرد و هم به رویدادهای تاریخی زمان او اشاره دارد. نویسنده، جای جای، شعرهایی را هم که مولانا در مناسبت‌های گوناگون سروده، چاشنی این شرح‌حال کرده است و بدین ترتیب، با نگارش این زندگی‌نامه، که در قالب رمان عرضه شده، توانسته است نیم‌رخ نزدیک به واقعیت و به دور از افسانه‌پردازی از مولانا ترسیم کند.

نام اصلی کتاب، «رومی سوخته» است اما چون این شاعر عارف در ایران به مولانا شهرت دارد، عنوان «عارف جان سوخته»، داستان شورانگیز زندگی مولانا» برای آن برگزیده شد که از مناسبت بیشتری برخوردار است.

این یادداشت را باید با سپاس از دوست فرزانه، آقای پیروز سیار به پایان ببرم که آشنایی خود را با نویسندهٔ خوش‌قریحهٔ این شرح‌حال که به ترجمهٔ کتاب انجامید، مرهون این دوست گرامی هستم. همچنین روی جلد کتاب به یکی از عکس‌های زیبای هنرمندانه‌ای که ایشان، در قونیه، از سماع درویشان گرفته‌اند آراسته شده است که این خود سپاسی جداگانه می‌طلبد: گویم این نیز نهم بر سر آن‌های دگر!

م.ب.

شمس الدين



## و من مرد پیر، در این سرما

بلندقامت بود و بسیار لاغر؛ پوست و استخوان. طاقت سرما نداشت و عبای نمدی سیاه آستین گشادش را به دور خود پیچیده بود. موهایش، به رنگ آسمان پیش از باران، از کلاه قایق مانندش بیرون زده بود. تند راه می‌رفت و نگاهش به شهر، دکان‌هایش، مردمان و جانورانش به نگاه گردشگران و تازه‌واردان نمی‌ماند. گاهی در برابر پیشخان حصیربافی می‌ایستاد، نگاهش در میان سبدها، زنبیل‌ها، حصیرها، پرهای کاه و نی‌ها گم می‌شد. فروشنده سبدهای حصیری یا چیزی از آن دست به او عرضه می‌کرد. اما پاسخی نمی‌شنید. به‌ندرت به سؤال‌هایی که از او می‌شد، پاسخ می‌گفت.

باد بر چهرهٔ نحیفش می‌تاخت و آن را همچون پوست‌نوشته‌ای در برابر آتش، چروکیده می‌کرد. ابرو درهم می‌کشید و به دشواری با سرما، سرمای شدیدی که در آخر پاییز به قونیه هجوم آورده بود، کنار می‌آمد.

به مرد حصیرباف گفت: من پیرمرد، در این سرما...

اما حصیرباف حواسش متوجه تعریف از کالایش بود:

«خوب به دسته‌های این زنبیل نگاه کن، بین تهش چه محکم است! در این

شهر، هیچ سبدهای با سبدهای من برابری نمی‌کند. این زنبیل حتی می‌تواند مردی

را تا آسمان حمل کند.

– من برای رفتن به آسمان نیازی به زنبیل تو ندارم.»

هنگامی که برای نخستین بار او را، شمس تبریزی را، درست پس از دیدارش با مولایم، جلال‌الدین رومی، دیدم سن امروز مرا داشت. شصت ساله بود.

اکنون که من هم در معرض پیری و سرما قرار گرفته‌ام، این عبارت شمس خود به خود زبان حال شده است: «من مردپیر، در این سرما.» اتاقی که در آن نشسته‌ام تا شرح حال مولایم را به رشتهٔ تحریر درآورم، منقلش استخوان‌های فرسوده‌ام را گرم نمی‌کند و در پیرامونم کمتر می‌توان کسی را یافت که سنش از شصت گذشته باشد. شاگرد جوان آن روزها، که دوستدار ورزش و شوخی و تفریح بود، اکنون به حکیمی مبدل شده است که دیگران برای مشورت به نزدش می‌آیند. دیگر به سنی رسیده‌ام که باید به من احترام بگذارند. آن پهلوانی که در قلب زمستان یخ حوض را می‌شکست تا در آن آب‌تنی کند، اکنون چاره‌ای جز گرم گرفتن با منقل ندارد. زانوهایم درد می‌کند، دست‌هایم کمی می‌لرزد.

سالخورده و عاجز از سرما، می‌کوشم تا شمس را چنانکه چهل سال پیش بود، در نظر مجسم کنم. می‌بینمش که ناگهان از دکان حصیربافی دور می‌شود، می‌بینمش که کوچه‌های قونیه را زیر پا می‌گذارد؛ قونیه، نخستین شهر به‌درآمده از توفان<sup>۱</sup>، شهری که پولس مقدس، برنابا حواری، و تیموتئوس مقدس، مرید و ملازم پولس، از آن دیدن کرده‌اند، مقر نخستین شورای روحانیون مسیحی، لگدکوب جنگ‌های صلیبی، و سرانجام، در قرن ششم هجری، پایتخت سلاطین سلجوقی.

---

۱. قونیه، بنا به عقیده اهالی فریجیه، نخستین شهری بود که از توفان نوح سربرآورد.



یورش مغولان نتوانسته بود شعلهٔ حیات را در این قلبی که از تجارت و دادوستد می‌تپید، و در این شهری که اقوام مختلف از ترک، یونانی، عرب، هندی، ایرانی، فرنگی، ارمنی، اویغور، ونیزی و حتی چینی ساکنانش بودند، به‌طور قطع خاموش کند. هر روز صبح، صدای زنگولهٔ آب‌فروشان که به بالادست رود می‌رفتند تا مشک‌های خود را از آب پر کنند و بر پشت شتران بیاورند، مردم شهر را از خواب بیدار می‌کرد و به آنان خبر رسیدن آب خنک را می‌داد. زنان رختشوی، با رفت‌وآمد پیاپی میان خانه‌های مشتریان خود و رودخانه، رخت‌های چرک و بدبو را بار قاطرهای خود می‌کردند و یا برعکس، آن‌ها را تمیز، بی‌لکه، تاخورده و معطر برمی‌گرداندند. بناها، در چهارسوق‌های اصلی شهر، در انتظار کارفرمایی که طرف صبح، در جستجوی کارگرانی ماهر، از آنجا عبور کند، چرت می‌زدند. در کارگاه‌های متعدد - چون تب ساخت و ساز وجود سلطان را فراگرفته بود - صدای قرقره‌ها و طناب‌هایی که کارگران را در زنبیل‌ها به نوک مناره‌ها می‌بردند، جز در پایان روز خاموش نمی‌شد. در محله‌های مسکونی، رفت و آمد کهنه‌فروشان دوره‌گردی که کوچه‌های شهر را برای خرید رخت‌های کهنه زیر پا می‌گذاشتند، گویی هرگز پایانی نداشت. از حیاط دبیرستان‌ها، هیاهوی کودکانی به گوش می‌رسید که به طرزی خستگی‌ناپذیر، با صدایی که در عین حال هم بسیار زیر و هم یکنواخت بود، قرآن می‌خواندند. شب‌ها، از پشت میله‌های آهنین اتاق‌های روشن تیمارستان، ناگهان گفتگوی شگفت‌آور دیوانه‌ای به گوش می‌رسید که با تمام وجود، به زبانی که تنها برای خودش مفهوم بود، مکنونات دلش را بیان می‌کرد.

از حمام‌های عمومی، بخارهای آب گرم آکنده از بوهای گوناگون، و از انبارهای شراب ارمنیان، بی‌اعتنا به چکاچاک شمشیر مغولان، عطر سکرآور

شراب‌های کهن به مشام می‌رسید. زنان پیشگو، پیاله آب در دست، از ورای مایع درون آن به همجنسان سردرگم خود چهره پنهان سرنوشتشان را نشان می‌دادند.

بیگانگان مغرب‌زمین، قونیه را در بزرگی همانند شهر دوردستی می‌دانستند که در دشتی حاصلخیز، در ساحل چپ رودی پهناور قرار داشت و آن را کلنی<sup>۱</sup> می‌خواندند. خارجیان مشرق، این شهر را با بغداد، و یا حتی با شهری دورتر، با هامپی<sup>۲</sup> مقایسه می‌کردند.

شمس پیش از آمدن به آناتولی<sup>۳</sup>، مشرق، یا آناتوله، بنا به تلفظ دوست یونانی‌ام ثریانوس، یک آرزو بیش نداشت و آن دیدار با پیر و رهبری راستین بود. رهبری روحانی. از این‌رو پیوسته در سفر بود. در ایران، در موطنش تبریز، در درس شیخی ملقب به «سله‌باف» حاضر می‌شد. آنچه می‌دانست از این نخستین رهنمون خود آموخته بود. با این همه، پس از مدتی او را ترک گفت و به جستجوی مردی برآمد که بتواند در او «چیزی» بیابد که این سله‌باف قادر به دیدنش نبود. نه سله‌باف، و نه کسی دیگر.

شمس در این جستجو خود را همچون صیدی می‌دید که مدام، شهر به شهر، و فصل به فصل، از پی صیاد بدود. این پرواز بی‌وقفه او را به بغداد کشاند و در آنجا با شیخی نامدار و پرآوازه آشنا شد. سخنانی که با هم ردوبدل کردند به سرعت در دربار خلیفه، در حمام‌های عمومی و در اقامتگاه‌هایی پیچید که ویژه نگاهداری از سربازان، در شب پیش از گردن زدندان به دست مغول‌ها بود. اما شمس از آن مردانی نبود که زمانی دراز با نارضایی سر کند. در ملاقاتی که با شیخ داشت، تنها ملاقاتی که بسیار هم کوتاه‌مدت بود، از او

۲. بایتخت کهن پادشاهی ویجاینگر در هند

۱. شهری در آلمان

۳. نام قدیم آسیای صغیر.

پرسید که به چه کاری سرگرم است. شیخ پاسخ داد: «ماه را در آب تشت می‌بینم.»

شمس به شنیدن این پاسخ، بلافاصله دریافت که شیخ آنی نیست که او در طلبش به راه افتاده است. با طعنی گزنده به او گفت:

«اگر دمل برگردن نداری، اگر چیزی مانع از آن نمی‌شود که سرت را بلند

کنی، چرا ماه را در آسمان نمی‌بینی؟»

با این چند کلمه، همه شور و هیجان مخاطب صاحب کشف و کرامت خود را از میان برد. آنگاه شیخ که تشنه داشتن چنین خداوندگاری بود، در حالی که او را «پیر بیدار دل»، «رهنمون» و «یار و همراه» می‌خواند، به او التماس کرد که با او بماند. اما سودی نداشت. غریبه مرموز تزلزل‌ناپذیر بود. شیخ سر بر شانه‌اش نهاد و گریست، درددل خود را به گوشش فروخواند، جامه‌اش را از هم درید و سینه خود را بی‌ملاحظه، در پیش نگاه شمس، برهنه کرد. تلاشی بیهوده، نگاه داشتن «شمس پرنده» امری ناممکن بود.

شمس که دیدن آشفته‌گی آن مرد، که درویشان بغداد او را «ضیاء الخلیفه» به‌شمار می‌آوردند، در نظرش اندکی خنده‌آور بود احساس کرد که دارد وقتش را با مردی میانه‌حال به هدر می‌دهد.

«تو به هیچ دردی نمی‌خوری. تو شایسته همنشینی با من نیستی.» این کلامی بود که شمس پیش از ترک شیخ، و ترک بغداد، به زبان آورد. هیچ‌کس به درستی نمی‌دانست که او کیست. پرسش‌های مربوط به شخص خود را بی‌پاسخ می‌گذاشت. شمس از راه تدریس علوم مذهبی به کودکان و تفسیر قرآن برای آن‌ها روزگار می‌گذراند. هرازگاهی نیز به مشاغلی مانند بنایی، نقاشی یا گچ‌کاری می‌پرداخت. اما نمی‌خواست که او را صوفی، معلم یا کارگر به‌شمار آورند. در پیش دیگران تنها همچون بیگانه‌ای در این جهان پرتلاطم

ظاهر می‌شد. از این‌رو، هر بار که به شهر تازه‌ای پا می‌گذاشت تصمیم می‌گرفت که همراه با خیل مسافران در کاروانسرا اقامت بگزیند چون ترجیح می‌داد که با این کار، خود را در نزد دیگران تاجر قلمداد کند تا مردی مقدس یا معلمی محترم.

اغلب - چون دانشش، و نیز هوش فطری‌اش، مایه شگفتی می‌شد - به او پیشنهاد می‌کردند که در خانقاهی، یا در مدرسه‌ای، در میان اقران خود اقامت کند. اما او این دعوت را رد می‌کرد و در پاسخ می‌گفت که چون بیگانه‌ای بیش نیست بهتر است که تنها به کاروانسراها و جاهایی برود که محل گذر است. کسانی که این مسافر را می‌شناختند، او را «پرنده» لقب دادند. بعدها گفته شد که پیش از رسیدن به قونیه - که جلال‌الدین محمد بلخی - که از همان زمان او را رومی می‌خواندند چون بیشتر ایام عمر خود را در این خطه، قلمرو سابق قیصرهای روم، گذرانده بود - در آن سکونت داشت، شمس‌گرد جهان‌گردیده بود. مریدان جلال‌الدین محمد او را «مولانا» می‌خواندند و شمس در اواخر، برای اشاره به او، تنها حرف «م» را به زبان می‌آورد.

اشتیاقی سوزان مرا وامی‌دارد که آنچه را دیده‌ام حکایت کنم. اما نمی‌خواهم بیش از حد شتاب بورزم. جاده‌ها هنوز ناامن بودند. مسافران به مراتب بیشتر از این لحظه که به نوشتن این سطور مشغولم با خطر روبرو می‌شدند. پسران چنگیزخان در همه راه‌ها تاخت‌وتاز می‌کردند. در همان زمان بود که یکی از جنگجویان مغول، به نام چرمغان<sup>۱</sup> فوجی مرکب از سی هزار مرد برای غارت و کشتن ساکنان شهرهای کهن به‌راه انداخت و این شهرها نه تنها از خود دفاع نمی‌کردند بلکه گویی چراگاه‌هایی بودند که به مغولان عرضه می‌شدند.

---

۱. سردار مغول که در فاصله سال‌های ۱۲۳۱-۱۲۴۱ م. در ایران فرمان می‌راند.

سفرهای شمس، به میزان بسیار، به تحرکات نامنظم لشکریان مغول وابسته بود. در آن زمان، سرزمین‌های وسیعی از ساحل رود سند تا تنگه قسطنطنیه، در معرض تهدید آنان قرار داشت. شمس هنگامی که زادگاهش تبریز به دست مغولان به آتش کشیده شد، سی و پنج ساله بود. در طی سفرهایش به مردم وحشت‌زده‌ای برمی‌خورد که در پیشش شکوه و زاری سر می‌دادند. اغلب جمله‌ای را تکرار می‌کرد که در همه جاده‌ها به گوش می‌رسید، گویی میوه‌ای فصلی بود که در همه جا یافت می‌شد: «مغولان آمدند، کردند، سوختند، کشتند، بردند و رفتند.»

برایش حکایت کرده بودند که یکی از سواران مغول، به تنهایی، وارد روستایی پرجمعیت شده و همه اهالی را، یک به یک، از دم تیغ گذرانده بود بی‌آنکه کسی جرئت مقابله با او را به خود بدهد. در جایی دیگر، نقل کرده بودند که مردی از این قوم وحشی، که هیچ سلاحی با خود نداشت، به یکی از اسیران خود فرمان داد که بر زمین بخوابد و از جایش تکان نخورد. سپس، آسوده‌خاطر رفت و شمشیری برای خود تهیه کرد و برگشت و سر آن بخت‌برگشته را که در انتظار مرگ، همچنان بی‌حرکت برجا مانده بود، از تن جدا کرد.

سرانجام شمس به دمشق رسید. در آنجا نیز برایش شرحی از تسلیم شگفت‌آور مردم در برابر فاتحان مغول بازگفتند. از مردی شنید:

«ما گروهی مرکب از هجده مسافر بودیم. مغولی سر راه کاروانمان را گرفت و دستور داد که خود را با بند به یکدیگر ببندیم. همه همسفرانم مطیعانه شروع به بستن خود کردند. من تنها کسی بودم که از این دستور اطاعت نکردم. هرچه به آن‌ها گفتم که ما هجده تنیم و می‌توانیم از عهده یک تن تنها برآیم، سودی نداشت. همچنان به طناب پیچ کردن خود ادامه دادند.

چون وضع را چنین دیدم، چاقویم را با حرکتی ناگهانی به دست گرفتم و سر متجاوز را بریدم. آن مرد که ایلچی مغول بود، در دم کشته شد و ما پا به فرار گذاشتیم و همهٔ ریسمان‌ها و بندها را پشت سر خود رها کردیم. می‌توانم بگویم که برخی از همسفرانم کم‌وبیش افسوس می‌خوردند که چرا هنوز زنده‌اند.

در میدان همین شهر بود که در چهل و پنج سالگی، با مردی که هنوز جوان بود و گروهی از یاران شاد و سرخوش در پیرامونش بودند، ملاقات کرد و در برابر او سر تسلیم فرود آورد. نتوانست از تعظیم کردن به او خودداری کند. دست‌های مرد را با شور و اشتیاق بوسید و به او گفت: «ای صراف عالم، مرا دریاب!» او دقیقاً کلمهٔ «صراف» را به زبان آورد، گویی می‌خواست پولی را با پولی دیگر معاوضه کند.

با یک نگاه پرآوازه‌ترین طلبهٔ شهر، مولانای جوان را، که از این پس اغلب با این عنوان از او یاد خواهم کرد، شناخته بود. مولانا به دمشق آمده بود تا معلومات فلسفی و الهی خود را تکمیل کند. سرخوشی و وجد آن غریبه که از او خواهشی جز بهره‌یابی از جاذبهٔ وجودش نداشت، تأثیری در مولانا نکرد و او به آرامی دست‌هایش را که از بوسه‌های ملتسمانهٔ غریبه نمناک شده بود، از دست‌های او بیرون کشید. خم شد و به این مرد مزاحم کمک کرد تا از جا برخیزد و او به محض اینکه سرپا ایستاد، از آنجا دور شد و مولانای جوان را به ستایش‌های پرسروصدای همدرسانش وا گذاشت. مولانا، با بی‌خیالی‌ای که اقتضای سنش بود، اهمیتی به این دیدار شگفت نداد. اما آن دیگری همچنان که دور می‌شد، به این نکته پی برد که طلبهٔ کوشا هنوز «پخته» نشده است و او مجبور خواهد بود که پس از مدتی برگردد. منظورم از دیگری شمس تبریز است، شمس پرنده.

نه، مولانا پخته نشده بود. هنوز می‌بایست پانزده سال بگذرد تا در یک روز پاییزی، هنگام خروج از مدرسهٔ پنبه‌فروشان، برای دومین بار، به‌طور تصادفی با شمس که از کاروانسرای شکر فروشان بیرون می‌آمد، برخورد کند و زندگی‌اش یکسر دگرگون شود. به این موضوع بازخواهم گشت.

کاری بس دشوار است قلم به دست گرفتن و بی‌مقدمه خداوندگارم مولانای رومی را وصف کردن؛ مردی که در اوان بیست سالگی‌ام پا به زندگی‌ام گذاشت و هرگز از آن خارج نشد؛ مردی که شعرش خود نمود عشق بود و کوتاه‌ترین راه برای وصول به خدا.

اما این کار من است؛ وظیفه‌ام در پایان عمر. اگر من آن را به انجام نرسانم چه کسی خواهد توانست به جای من به آن تحقق بخشد؟

جلال‌الدین محمد، این نام واقعی او بود، به سال ۶۰۴ هجری قمری<sup>۱</sup> در بلخ، در شرق ایران، به دنیا آمد. پدرش در علم و فضل به مقامی رسیده بود که به او سلطان‌العلماء لقب داده بودند. با این همه، بر اثر اختلافی که میان او و فیلسوف رسمی پادشاه رخ داد، و نیز به دنبال اعتراض مردم شهر به لقبی که به او داده بودند، و شاید هم از بیم لشکریان مغول در سال ۶۱۸، هنگامی که پسرش، خداوندگار آیندهٔ من، چهارده ساله بود مجبور به ترک زادگاه خود شد.

پسر سلطان‌العلماء، آن که می‌بایست بعدها پیرو مراد من شود، در اثنای پیمودن جادهٔ طولانی گریز، در نیشابور، با عطار، شاعر بی‌نظیر عرفانی نیز، که چون به داروسازی اشتغال داشت او را چنین می‌نامیدند، دیدار کرد و عطار نسخه‌ای از «اسرارنامه» خود را به او هدیه داد. مولانا با آنکه چه در ظاهر و چه در باطن بر نبوغ فکری و شعری عطار پیشی گرفته بود، همیشه به این

کتاب رجوع می‌کرد و هرگز از تکرار شعرهای اسرارنامه باز نمی‌ایستاد. گویا شاهدان این دیدار شنیده بودند که عطار به سلطان‌العلما گفته بود: «به زودی پسر تو آتش به جان سوختگان عالم خواهد زد.» حتی اگر عطار این جمله را نگفته باشد، حتی اگر آن را دستکاری یا جعل کرده باشند، باز هم تفاوتی در این مسئله پدید نمی‌آید: مولانا دقیقاً، به معنی واقعی کلمه، در جهان روح که شاید جهان حقیقی باشد، آتش افروخت و هنوز هم می‌افروزد.

همچنین می‌گویند که هنگام ترک نیشابور، عطار به دیدن آن مرد جوان که از پی پدرش می‌رفت، به پدر گفت: «چه صحنهٔ عجیبی! دریایی پیش می‌رود و اقیانوسی آن را دنبال می‌کند!»

سفرشان طولانی اما بسیار پربار بود. در بغداد، پدر و پسر با سهروردی، فیلسوفی که با همه جوانی از شهرتی فراوان برخوردار بود، ملاقات کردند. هنگامی که به دروازه‌های دارالخلافه رسیدند، نگهبانان از آن‌ها نیز مانند همهٔ بیگانگان پرسیدند که از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند. سلطان‌العلما، پدر مولانا، پاسخ داد: «از پیش خدا می‌آییم و به سوی خدا می‌رویم.» همین که این سخن به گوش سهروردی رسید، به دیدار آنان شتافت. با احترام به پدر سلام داد و زانوی پسر، مولانای آینده، را که سوار بر اسب بود بوسید. می‌گویند که خداوندگارم، در کمال اخلاص، چند تار موی خرمایی ریش آن فیلسوف شهیر را، که هنگام بوسیدن او به لباسش چسبیده بود، به یادگار این دیدار، که شاید ساخته و پرداختهٔ تخیل برخی از راویان باشد، نگاه داشته بود. مولانا در خلال گریزی که به کندی صورت گرفت، در منزلی از منزل‌های راه، گوهرخاتون، دختر یکی از مقامات شهر لارنده را به زنی گرفت. هرگز نام این شهر را فراموش نخواهم کرد چون خداوندگارم در شعرش از طعم به‌یادماندنی میوه‌های آن، و به‌خصوص شفتالوهایش، ستایش‌ها کرده است.



گوهرخاتون برایش دو پسر به دنیا آورد: نخستین، سلطان ولد، که مولانا می‌گفت بیشتر از هر کسی به او شباهت دارد. سلطان ولد سایه پدرش بود و او را در تصمیماتش، حتی تصمیمات نامربوط و نامعقولش، همراهی می‌کرد. علاءالدین، دومین پسر، فرزند ناخلف، نیز «سایه» بود اما سایه تاریکی، کینه و دشمنی. علاءالدین سرانجام موجب رفتن، «استتار» و حتی شاید قتل «معبود» پدرش، شمس تبریزی شد. همان شمس، که چنانکه پیش‌تر گفته‌ام، بیست سال پس از نخستین دیدار، در ۲۶ جمادی‌الآخر سال ۶۴۲ هجری قمری<sup>۱</sup>، در قونیه، هنگام بیرون آمدن از کاروانسرای شکر فروشان، مانند تاجری خیره به جستجوی کمیاب‌ترین کالا برآمد.

به نظر من، حضور همزمان این دو پسر در پیرامون پدر، نموداری است از نبرد ابدی خیر و شر. و نیز یادآور دو بال جبرئیل است: بال روشنایی - بال راست - که طبیعت کامل از آن نشئت می‌گیرد، سلطان ولد است و بال تاریکی - بال چپ - یا به عبارت دیگر روحی که با غوطه‌ور شدن در جهان سفلی به حسیض می‌افتد، در کالبد علاءالدین تجسم یافته است.

سرانجام، به انتهای جاده گریز رسیدند. دریا از پیش رفتن، و اقیانوس از تعقیب آن، بازایستاد. به دعوت سلطان کیقباد - که خدایش بیامرزا! - به قونیه رفتند و دیرزمانی در آنجا استقرار یافتند و از آزار لشکریان سفاک و بیابانگرد، و ناهمی مردم ناسپاس در امان ماندند.

بعدها پسر محبوب مولانا، سلطان ولد، مهاجرت جد خویش را چنین به نظم می‌کشد:

چون که از بلخیان بهاء ولد      گشت دلخسته آن شه سرمد

کرد از بلخ عزم سوی حجاز      زانکه شد کارگر در او آن راز  
آمد از کعبه در ولایت روم      تا شوند اهل روم از او مرحوم  
از همه ملک روم قونیه را      برگزید و مقیم شد آنجا

و دریا عقب نشست، و اقیانوس گسترده شد. مولانا در آغاز از اندیشه‌های پدر پیروی می‌کرد. اما هنگامی که هنوز بیست و چهار سال بیش نداشت، پدرش مرد. این فقدان برای مولانای جوان سوگی دوگانه در برداشت، چون هم پدرش را از دست داده بود و هم بهترین معلم را. تربیتش ناقص مانده بود. می‌بایست کس دیگری سر برسد. مولانا یک سال انتظار این شخص را کشید و در کمینش ماند.

مغول‌ها، همچون تیغی در ابریشم، به سوی مغرب پیش می‌رفتند. ایرانیان از برابر این قوم چادر نشین می‌گریختند. بسیاری از آنان در قونیه پناه جستند. برخی از آنان نقل کردند که روزی برهان‌الدین محقق ترمذی، عالم شهیر بلخ، همچنان که گرم تعلیم دادن به شاگردان خود بود، ناگهان از درس گفتن باز ایستاد، آهی کشید، فریاد زد و گفت: «هم‌اکنون شیخ من، سلطان‌العلماء، از عالم خاک به سوی عالم پاک رفت. فرزند شیخم، جلال‌الدین محمد، بی‌نهایت نگران من است. باید به قونیه بروم و بار امانتی را که شیخم به من سپرده است به وی تسلیم کنم.»

البته در آن دوران هرج و مرج، داستان‌های بسیاری حاکی از مکاشفات، معجزات، همزمانی حوادث، و پیشگویی‌ها دهان به دهان می‌گشت، اما هنگامی که آن‌ها را برای مولانا نقل می‌کردند هرگز در صدد یافتن حقیقتی در آن‌ها بر نمی‌آمد. آیا برهان‌الدین محقق این کلمات را به همین ترتیب یا به شیوه‌ای دیگر بیان کرده بود؟ آن‌ها را در کدام لحظه گفته بود؟ این پرسش‌ها به

هیچ روی ذهن مولانا را به خود مشغول نمی‌کرد، اما بی‌آنکه کوچک‌ترین تردیدی به دل راه دهد می‌دانست که برهان‌الدین خواهد آمد و تربیت او را، که با درگذشت پدرش ناتمام مانده بود، تکمیل خواهد کرد. برهان‌الدین هم می‌دانست که مولانا نیازمند پیر است و وظیفهٔ اوست که هر چه زودتر به نزد این پسر سوگوار برود و معلوماتش را - که ارزشمندترین دارایی‌ها بود و او آن را به «بار امانت» تعبیر می‌کرد - به مولانا بسپارد.

ورود این راهنمای پیر آرزوهای تازه‌ای در دل مولانا برانگیخت. برهان‌الدین به تفصیل از او پرسش‌ها کرد. در پایان این آزمون، گواهی داد که مولانا در علم دین و علم یقین صد درجه از پدرش فراتر رفته است، اما این را هم افزود که پدر مولانا هم در علم قال و هم در علم حال در سرحد کمال بود. مربی تازه، در پایان، به او چنین دستور داد:

«اکنون می‌خواهم که در علم حال سلوک کنی. من این علم را دقیقاً از پدرت آموختم. این را از من بیاموز تا ظاهراً و باطناً وارث پدر و همانند او شوی.»

برهان‌الدین درست تشخیص داده بود. مولانا به علمی دیگر نیاز داشت علمی که با خواندن رساله‌های فلسفی به دست نمی‌آمد بلکه از راه تأمل و خلوت‌گزینی حاصل می‌شد. مولانا خود را به‌طور کامل به رأی و نظر این راهنمای تازه تسلیم کرد.

بعدها، سلطان ولد پیوند میان آن دو را چنین شرح داد:

شد مریدش ز جان و سر بنهاد      همچو مرده به پیش او افتاد  
پیش او چون بمرد زنده‌ش کرد      گریه‌اش برد و کان خنده‌ش کرد

برهان‌الدین شاگرد جوانش را برای تحصیل به حلب و دمشق فرستاد. روزی، هنگام رفتن به مدرسه، در میدان بزرگ دمشق، مرد جوان برای نخستین بار با درویشی لاغراندام برخورد کرد که التماس‌کنان می‌خواست که او را «دریابد». اما این دیدار، که پیش‌تر از آن سخن گفته‌ام، ثمری نداشت چون مولانا رفت و به رفقایش پیوست و درویش، شمس تبریزی، تشخیص داد که جوان هنوز خام است و «پخته» نشده است.

مولانا این را می‌دانست. پس از بازگشت به قونیه، به خواست برهان‌الدین، سه بار پیایی، به مدت هزار و یک روز که به حساب جمل مساوی کلمه «رضا»ست، معتکف شد.

در پایان این آزمون دشوار و طولانی، مکاشفات عارفانه فراوان خود را به دقت برای برهان‌الدین شرح داد. از آن جمله، یکی این است: «تو را می‌دیدم که به تعلیمات پدرم گوش می‌دادی. چنان برانگیخته می‌شدی که هر دو پایت را در آتشدان می‌گذاشتی و با دستت پاره‌های آتش را بیرون می‌آوردی.»

معلم بر روی شاگردش بوسه داد و به او گفت که دیگر به اسرار باطن، به رموز سیر و سلوک اهل حقایق و مکاشفات روحانیان دست یافته است. آموزشش به پایان رسیده و «بار امانت» به او تسلیم شده بود. شاگرد استادش را پشت سر گذاشته بود.

برهان‌الدین پس از اقامتی ده ساله در قونیه، بر آن شد که به قیصریه برود و در آنجا عزلت بگزیند. شاید احساس کرده بود که مولانای تشنه کام نیازمند چشمه‌ای است که از زمین دیگری جز زمین او فوران کند. از این رو از شاگردش برای ترک او رخصت طلبید. شاگرد موافقت نکرد. برهان‌الدین ناچار شد که خواست او را نادیده بگیرد و گرچه میان او و

مولانا پیوندی محکم و «بدون هیچ بند و بخیه‌ای» برقرار بود، بدون رضایت مولانا از نزدش رفت.

در راه قیصریه، اسبش رم کرد و او را به زمین زد. پای برهان‌الدین شکست و مجبور شد که برای مداوا به قونیه برگردد. شاگردش به استقبالش شتافت و با دست خود موزه‌اش را از پایش به‌درآورد. همچنان که آهسته به انگشتان شکسته پایش دست می‌کشید، از او پرسید:

«چرا از ما دوری می‌جویی؟»

پیرمرد پاسخ داد: «شیری مهیب به اینجا نزدیک می‌شود. او شیر است و من هم شیرم. ما تاب تحمل یکدیگر را نداریم.»

تعلیمات برهان‌الدین در وجود مولانا به‌شدت رسوخ کرده بود. او پس از آنکه پیام این نخستین هادی راه حقیقت را شنید و با یک یک رگ‌هایش جذب کرد، پیر خود را وا گذاشت تا برود.

این بار برای پذیرفتن و دریافتن شمس تبریز، همان شیری که برهان‌الدین خبر ورودش را به او داده بود، آمادگی داشت.

اما پیش از آنکه این شیر ناگهان در قونیه پدیدار شود، مردم شهر پسر سلطان‌العلما را، در سی و شش سالگی، به عنوان وارث بر حق پدرش برگزیدند. افتخار و عظمت به او روی آورده بود. اندک اندک او را «مولانا» نامیدند. مدرسه‌ای که در آن تدریس می‌کرد همیشه پر از جمعیت بود. گاه در یک روز چهارصد شاگرد، که در میان آنان دانشمندان و فضیلا برجسته، حاکمان و امیران، و حتی شخص سلطان به چشم می‌خوردند، در درس او حضور می‌یافتند. از آن پس همگان به مولانا ارج می‌نهادند و او را مرد باتقوا و پرهیزگاری می‌دانستند که در فضل و کمال، و در تربیت شاگردان سرآمد اقران بود. شخصیتی برجسته و چهره‌ای درخشان که مانندی نداشت.

میان‌قامت بود، با بینی ظریف و عقابی، و چشمانی درشت، آرام و کمی مورّب. موهای سر و محاسنش اندک اندک به خاکستری می‌زد. لب بالایی‌اش دو قوس کامل ترسیم می‌کرد. آهسته راه می‌رفت. کمی در خود فرورفته به نظر می‌رسید. همیشه اندیشناک بود و متوجه سئوال‌های پایان‌ناپذیری که پیوسته در راهروهای مدرسه، در مسجد، در خیابان، و در حمام از او می‌شد. البته با محبت و مهربان بود، اما طبعاً شهرت میان مردی چون او، که از ارزش خود و علت معروفیت خویش آگاهی داشت، و مردم اندک فاصله‌ای پدید آورده بود. در پاره‌ای از لحظات، ابرهای تفکر و تأمل چهره‌اش را تاریک می‌کرد گویی پنهانی به درون خویش پناه می‌برد تا در پیچ‌وخم‌های حافظه‌اش جمله‌ای از زمانی دور، مثالی، نکته‌ای که تنها خود او آن را دریافته بود، مقایسه‌ای شگفت، و پرتوی ناگهانی را جستجو کند.

چنین لحظاتی به ندرت پیش می‌آمد. بیشتر اوقات، بی‌آنکه از او بخواهند، از هر دری به فراوانی سخن می‌گفت؛ و اندیشه‌ها، مانند حلقه‌های زنجیر، بی‌هیچ کوششی در گفتارش به هم می‌پیوست و این امر مایه شگفتی شنوندگانش می‌شد زیرا چنان می‌نمود که گفته‌های او، که بعدها ستایشگر خاموشی شده بود و بدان توسل می‌جست و اغلب از آن استقبال می‌کرد، از پیش در سرش نوشته شده بود.

چهره‌اش زردی پریده‌رنگ و بیمارگونه‌ای داشت، دست‌هایش سفید بود و او هنگام گفتگو به ندرت حرکتی به آن‌ها می‌داد گویی در آن زمان صدایش، برای اینکه به گوش مخاطبان برسد و مجابشان کند، نیازمند هیچ‌گونه تأکیدی نبود. با سلیقه و با متانت لباس می‌پوشید و در خوشپوشی زیاده‌روی نمی‌کرد. کتابی برای شاگردانش در نظر می‌گرفت و به آن‌ها می‌گفت: «هر صفحه‌ای را که می‌خواهید، باز کنید» شاگرد اطاعت می‌کرد و دو کلمه اول صفحه را

می خواند. آنگاه مولانا او را از خواندن باز می داشت و با چشمان نیم بسته، سراسر صفحه را بی هیچ اشتباهی از حفظ می خواند. سپس مطالب آن را تفسیر می کرد. هرگاه خاطرش از گفتگویی رنجور می شد، آرامش خود را حفظ می کرد حتی اگر گفتار مخاطبش، در پاره ای از موارد، رنگی از جزم اندیشی داشت. اغلب بسیار زود از جمع کناره می گرفت و تا دیرگاه شب به خواندن کتاب های تازه و آماده کردن درس می پرداخت. غالباً کتابی از عطار، شاعر عارفی که مولانا او را استاد خود می نامید، به همراه داشت.

اکنون که این حکایت را می نویسم، خاطره ها مرا به دوست یونانی ام ثریانوس، همان کسی که به معنی واقعی کلمه دستم را گرفت و به حلقه بسته اصحاب مولانا رهنمون شد، پیوند می دهد. ما هر دو همسن بودیم، حدوداً بیست ساله، به ورزش و پرورش اندام می پرداختیم و با وجد و شغف شاهد اعمال و رفتاری بودیم که این جماعت، که رقص در نظرشان شکل متعالی دعا را به خود گرفت، پایه گذار آن بودند. امروز، با آنکه پیرم و عاجز از سرما، هنوز هم خاطره ساعات طولانی ورزش ها و تمرین هایی که با ثریانوس انجام می دادیم، گه گاه در پیش چشمم جان می گیرد. او در همان زمان که طرز به کارگیری گرز و کوپال را به من می آموخت، مرا با مبانی تصوف نیز آشنا می کرد.

هرچه به یاری حافظه به عقب برمی گردم، ثریانوس را با این ویژگی به یاد می آورم که همیشه یا به سلمانی می رفت و یا از سلمانی برمی گشت. او به شدت پرمو بود و موهایش تقریباً در یک چشم به هم زدن رشد می کرد.

او زندگی اش را مدیون میانجیگری شخص مولانا بود. روزی مولانا برای رفتن به مزار پدرش، از بازار اسب فروشان عبور می کرد و به تماشا و تحسین اسب های نژاده عربی، که مهترانشان آنها را به دقت قشو کرده،

ماهوت پاک کن زده و عرقشان را گرفته بودند، سرگرم بود. در چشم‌های اسبان بارکش، خستگی تلنبار شده و یا خستگی موعود روزهای آینده را آشکارا می‌دید. بوی کود و سرگین را استشمام می‌کرد و به شنیدن شیئه اسب‌ها، تشخیص می‌داد که کدام یک از آن‌ها مرکب جنگی است و کدام یک اسب تشریفات و یا اسب مسابقه، ناگهان، در میان آن هیاهو، شنید که جلادان اعلام می‌کنند که جوانی یونانی را اعدام خواهند کرد. مولانا به سوی سربازان پیش رفت و پرسید: «این جوان چه کار کرده؟» نظامیان بی‌درنگ مردی را که علم و فضلش مشهورترین علمای جهان متمدن را به قونیه می‌کشاند، شناختند. فرمانده‌شان پاسخ داد:

«این جوان، یونانی است. مردی را کشته.»

مولانا از اسب پیاده شد و به سوی آن قاتل که چهره هراسانش از سفیدی، دشت‌های پوشیده از برف قونیه پیش از هجوم مغولان را به یاد می‌آورد، پیش رفت. انگشتان یخ‌زده و استخوانی جوان بدبخت را، که گویی گرم‌هایی دراز و پیچ‌خورده بودند، مالش داد سپس عبای خود را بر تن لرزانش پوشاند. این حرکت چنین معنی می‌داد که یونانی از آن پس در کنف حمایت او خواهد بود و هیچ‌کس، نه سلطان، نه امیر، و نه وزیر قادر نخواهد بود او را از این حمایت محروم سازد.

فرمانده، به شتاب، موضوع را به سلطان گزارش داد و پاسخی قاطع دریافت کرد: «زندانی را آزاد کنید. او به مولانا، که بلندمرتبه‌ترین قاضی ماست، تعلق دارد. اینکه مولانا شفیع یک یونانی فرومایه بشود، امر مهمی نیست. او می‌تواند در پیش من برای یک شهر کامل شفاعت کند.»

جلادان، بی‌درنگ، با اطاعت از فرمان سلطان، زنجیرهای زندانی را باز کردند و او را با احترام به همراهان مولایم تحویل دادند.



یونانی، به محض آزاد شدن، به پای مولانا افتاد و برگل چسبیده به چکمه‌اش بوسه داد. نجات‌دهنده‌اش از او پرسید: «اسمت چیست؟»  
- ثریانوس.

- از این پس اسمت علاءالدین ثریانوس خواهد بود.»  
مولانا پنهانی به خود امید می‌داد که این مردی که معجزه‌آسا از مرگ نجات یافته است و از این پس به نام فرزند دوم او علاءالدین، نامیده خواهد شد، جای آن پسر را که همه چیز به جز پیوند خون از او جدایش می‌کرد، در نزد او خواهد گرفت.

ثریانوس پس از ختنه شدن و اسلام آوردن، زیر نظر و با راهنمایی حامی‌اش، به سرعت به همه نکته‌های علوم مذهبی تسلط یافت. در روزه گرفتن‌ها و نماز خواندن‌های او شرکت جست و به پیروی از پیر خود، به نشست و برخاست با شارحان قرآن و مفسران حدیث نبوی علاقه‌مند شد.

در یک روز زمستانی، هنگامی که برای خواندن نماز صبح به نمازخانه تاریک و سرد مدرسه خداوندگار می‌رفت، روی زمین، در میان مشتی شمع خاموش، مولانا را در حال سجود، خفته دید. ریش و سبیلش به سنگ‌های شش‌گوشه کف شبستان چسبیده بود. یونانی نومسلمان نزدیک رفت، به چهره خواب‌آلود مولانا خیره شد و قطرات یخ‌بسته‌ای در گوشه چشمش را جلب کرد. فهمید که مولایش در سراسر شب، نماز تهجد گزارده و گریسته است. با ملایمت بیدارش کرد و از او اجازه خواست تا برای آب کردن آن قطره‌های یخ‌بسته، چهره‌اش را با آب گرم شستشو دهد. مولانا موافقت کرد و مواظبت‌های جوان یونانی را، که خود او هم به گریه افتاده بود، پذیرفت.

ثریانوس که در زمره یاران وفادار مولانا درآمده بود، کم‌وبیش در همه جا او را همراهی می‌کرد. روزی هنگام بیرون آمدن از مسجد مرام، که

مینا کاری‌های گنبدهای لاجوردی‌اش با آبی آسمان تابستان رقابت می‌کرد و آبی کاشی‌هایش مولانا را به یاد برخی از مساجد زادگاهش شهر بلخ می‌افکند، با شیخ زاهد متقی، حاجی مبارک حیدری، رودررو شدند. حاجی مبارک، بی‌درنگ، مانند زنی که با مردی نامحرم مواجه شود، سر و رویش را با دستاری یمنی پوشاند. باید بیفزایم که دستارهای یمنی لطیف‌ترین و اعلاترین دستارهای جهان بودند، و شاید هنوز هم باشند.

شاگردانش او را به سبب این کار ملامت کردند. شیخ حیدری، در حالی که مولانا را با دست نشان می‌داد، در پاسخ گفت: «در برابر چنین مرد مردانه‌ای همهٔ مردان باید همچون زنان چادر بر سر کنند، در خانه بنشینند و چرخ ریسندگی را بچرخانند. مردان در قیاس با او از زن هم کمترند.» سپس خود را به پای مولانا افکند و گریه سر داد.

من و مولایم، زبان یونانی را از ثریانوس آموختیم. برای مثال، همین داستان دستار را از او به زبان اسکندر مقدونی شنیدم.

می‌گویند ثریانوس در علم به جایی رسید که فضیلتی عالی‌مقام نیز نمی‌توانستند با عقاید او به مخالفت برخیزند. او که در شمار نزدیک‌ترین مریدان مولانا درآمده بود، خداوندگار را در همهٔ افت‌وخیزهای روحی‌اش، حتی هنگامی که ناچار شد با مخالفت‌ها و دشمنی‌های اطرافیانش که قادر به درک اندیشه‌هایش نبودند به مقابله برخیزد، همراهی می‌کرد. ثریانوس حتی مجبور شد به جرم اینکه مولانا را خدا خوانده بود، در محضر قاضیانی که این اتهام را به او وارد کرده بودند حضور یابد. او در محکمه گفت:

«هرگز نمی‌گویم که مولانا خداست بلکه می‌گویم که او خداسازست.

نمی‌بینی که مرا چگونه ساخت؟ من کافر بودم، او عرفانم بخشید و عالم گردانید، عاقلم داد و خدادانم کرد! مرا که تنها نام خدا را به زبان می‌آوردم

مبدل به کسی کرد که وجود خدا را می‌شناسد و تا در جان کسی خدایی نباشد،  
قادر به شناختن خدا نخواهد بود.»

ثریانوس پیش از آنکه بمیرد و مرا با این یقین بی‌رحمانه و غم‌انگیز بر جا  
بگذارد که از این پس دیگر شمار دوستان در گذشته‌ام از تعداد یاران زنده‌ام  
فراتر خواهد رفت، خوابی را با من در میان گذاشت که به سال‌ها پیش، به  
زمانی که هنوز مسیحی بود، برمی‌گشت:

«یک شب در خواب دیدم دارم پاهای مردی را می‌مالم که او را  
نمی‌شناسم. فردای آن شب، هنگام سحر، پس از شستن دست و رویم، دهی را  
که در آن بودم به مقصد شهر ترک کردم. در میانه راه، مردی که در خواب  
دیده بودم در برابرم ظاهر شد و از من پرسید: «ثریانوس، پس از آن همه  
زحمتی که دیشب به خود دادی، چگونه‌ای؟» چنان بهت و حیرتی به من دست  
داد که بیهوش شدم. هنگامی که به خود آمدم، مرد ناپدید شده بود. تنها آن  
روز که مولانا با پوشاندن عبایش به من، مانع اعدام شد به هویت آن مرد پی  
بردم. آری، مردی که پاهایش را در عالم خواب می‌مالیدم، خداوندگار همه  
ما، مولانا جلال‌الدین بود.»

هنگام ملاقات شمس و مولانا من، ثریانوس، و دو پسر خداوندگار به  
بیست سالگی نزدیک می‌شدیم. بدن من و ثریانوس بر اثر ورزش هر روزه به  
خوبی شکل گرفته بود و با اندام‌های فرسوده و نحیف درویشان و زائرانی که  
در پیرامونمان بودند یکسر در تضاد بود. هرگاه به سلطان ولد نگاه می‌کردم –  
و حتی امروز پس از چهل سال – نمی‌توانستم از ستایش ابروان به هم  
پیوسته‌اش خودداری کنم. این به هم پیوستگی در بالای بینی‌اش ترکیبی ترسیم  
می‌کرد که از آن دو ناوک سیاه، که امروز به سفیدی گراییده است، افکنده  
می‌شد. چشم‌هایش، مانند چشم‌های پدرش، مورب بود و رفتارش به‌طور

طبیعی چنان ساده و بی تکلف که مخاطبش گمان می کرد سالهاست همدیگر را می شناسند. گویی دری بود که کسانی که می خواستند به باغ پدرش راه یابند می بایست از آن عبور کنند. دری که بنابر اوضاع و احوال، نیمه باز می شد، بسته می شد، قفل می شد و یا سخاوتمندانه گشوده می شد. آری، سلطان ولد در آن زمان، تجسم درگاه پدرش بود. از سوی دیگر، علاءالدین، پسر دوم مولانا، مظهر اشتباه و خطا بود. روحش جسمش را بازتاب می داد: زشت، نفرت انگیز، بی ریخت. کوتاه قد، بی ریش و لوچ، با صدایی که در طول ادای یک جمله تغییر می یافت و طنین کم و بیش کودکانه و ساده دلانه آن به آهنگ گفتار ناهموار و حلقی او باش مبدل می شد. می توانست در یک جمله تعارفاتی پرتکلف را با ناسزاهایی رذیلانه درهم بیامیزد. این طرز گفتار، چنین جملاتی به بار می آورد: «ای کسی که آسمانها در برابرت سر تعظیم فرود می آورند، یک لحظه ماتحتت را بر زمین بگذار!» باید بگویم که اغلب، جملاتی از این دست از پسر شاعر بزرگمان شنیده ام.

مولانا دو فرزند دیگر از ازدواج دومش داشت: یک پسر و یک دختر که به گمانم خاطره چندان از آنان در حافظه تاریخ باقی نخواهد ماند. در عوض، سهم زنانه این روایت سرشار از مرد از آن مادرشان، کراخاتون، خواهد بود. کراخاتون، که از مولایم جوان تر بود، با اندوه به دگرگونی او پس از دیدارش با شمس، تن داد و به ناچار پذیرفت که شوهرش مدرسه معتبر طلاب را که در آن مباحثی همچون توبه، ایمان آوردن، کف نفس و توکل به خدا مطرح می شد رها کند تا به کارهایی مانند رقص، موسیقی و چرخ زدن بپردازد. همچنین مجبور شد غیبت مولانا را، که «هفت شهر عشق» را در کنار مردی مسن تر از خود زیر پا می گذاشت، تحمل کند.

کراخاتون به چشم بیگانگان زیبا بود. زبان ثریانوس از توصیف زیبایی او

قاصر بود. برعکس، ایرانیان بی‌توجه از کنارش می‌گذشتند. خود او تصدیق می‌کرد که چینیان معدود قونیه - احتمالاً کاسبان و بازرگانان - هنگامی که در خم کوچه‌ای به او برمی‌خوردند، حتی نگاهش هم نمی‌کردند، از بس چهره‌اش با کمال مطلوب آنان در زیباشناسی، در تضاد بود. سیمایی کشیده داشت، دهانش - که گاهی توانسته بودم از پس حجاب آن را بینم و امیدوارم که خداوندگار این کار را بر من ببخشد - بیش از اندازه بزرگ بود و چانه‌اش نسبتاً محکم. وقتی که می‌خندید، رخسارش پر از چین‌ها و شیارهایی می‌شد که خود او آن را به شب‌های تنهایی، شب‌های بدگمانی نسبت می‌داد. برای من، او تجسم بی‌چون و چرای مادر بود. در مواقعی که اوضاع به هم می‌ریخت و سررشته کارها را گم می‌کردیم، حضورش به تنهایی برای آرامش بخشیدن و رفع نگرانی کفایت می‌کرد. مولانا تا پایان عمر دوستش داشت و به او احترام می‌گذاشت. دیوانه‌وار به او حسادت می‌کرد و تحمل آن را نداشت که کراخاتون بدون اجازه او به جایی، حتی به محفلی زنانه، پا بگذارد. با این همه، کراخاتون روزی دست به چنین کاری زد. وقتی که به خانه برگشت، مولانا که گویی می‌خواست نفرینش کند پیشگویی کرد که او در تمام عمر از سرمای سخت رنج خواهد برد. و در واقع از همان روز، کراخاتون تاب تحمل سرما را از دست داد. حتی در اوج گرمای تابستان، خود را با پوست روباه می‌پوشاند. همه می‌دانستند که در اتاقش، هرگز از کنار منقل آتش دور نمی‌شود. هرگاه می‌خواست به جایی برود، همیشه شمعی روشن با خود می‌برد تا چهره‌اش را با آن گرم کند.

اکنون، برای تکمیل حلقه نزدیکان مولانا، باید از صلاح‌الدین، صلاح‌الدین زرکوب یاد کنم. نخستین دیدارش با مولانا در یک روز جمعه، در مسجد ابوالفضل قونیه، مدت‌ها پیش از دیدار مولانا با شمس و انقلاب روحی او پس

از این ملاقات، و مدت‌ها پیش از آنکه به جمع مریدان مولانا راه بیابم، رخ داده بود.

یک روز مولانا در گرماگرم موعظه، دید و شنید که مردی با فریادهایی حیرت‌آور به منبر نزدیک می‌شود. مرد دستارش را به سوی افکند و با سر برهنه خود را به پای او افکند. مولانا وعظ را ناتمام گذاشت و آن «جن‌زده» را به گوشه‌ای برد، آرام کرد، به گفتار واداشت و به دست خود فنجانی از چایی که تاجری از مریدانش، واردکننده تازهرترین کالاها، مستقیماً از چین آورده بود، به او نوشاند.

مولانا و این مرد، که نامش صلاح‌الدین بود، کم‌وبیش همسن و سال بودند و سال‌ها پیش، هر دو یک معلم داشتند. پدر صلاح‌الدین ماهیگیر بود و خود او به زرگری اشتغال داشت. این کلّ اطلاعی بود که مولانا در آن روز جمعه، درباره‌ی این مردی که خود را همچون مرده‌ای به او عرضه داشته بود، به دست آورد. مردی که بعدها، پس از ناپدید شدن شمس، می‌بایست در نزد مولانا جانشین آن یار بی‌جانشین شود.

مولانا، بی‌آنکه از شور و هیجان صلاح‌الدین تأثیری بپذیرد. او را پیش خود نگاه داشت. جای شگفتی بود که او مصاحبت این مرد عامی و تقریباً بی‌سواد را بر همنشینی با جمع دانایان و فرزندگان ترجیح می‌داد. باز هم در فرصتی دیگر از او سخن خواهم گفت.

و اما من... اکنون وقت آن رسیده است که نامم را بگویم. نامم حسام‌الدین است. در خانواده‌ای سرشناس به دنیا آمده‌ام. اندکی پیش از دیدار معروف شمس و مولانا، پدرم را از دست داده بودم.

وقتی که پدرم مرد، بسیار جوان بودم. چند ماه پیش از آن، چون احساس کرده بود که تنهایم خواهد گذاشت، اصرار ورزید که با دختری شایسته پیمان

زناشویی ببندم. بنابراین، ازدواج کردم و زخم را به ملک خانوادگی مان، در فلیراس، بردم که فاصله‌اش تا قونیه دو ساعت راه بود. به محض اینکه پدرم درگذشت، همه ریش سفیدانی که یاران قدیمی‌اش بودند، در هیئت خاص اخی‌ها: موزه‌های نوک‌تیز به پا، کلاه‌های بلند کشیده بر سر، و مجهز به خنجرهای کوتاه دسته نقره‌ای، در برابر نوجوانی که من بودم به سجده افتادند و از من خواستند که جای پدر فقیرم، رئیس فرقه، را در زاویه آنان بگیرم. من که تنها به فکر پرورش اندام و تکمیل مهارتم در شمشیربازی و کشتی‌گرفتن بودم، چون تصور می‌کردم که بیش از یاد دادن محتاج یاد گرفتم، این مسئولیت را که برای شانه‌هایم - با همه پهنی و قدرتمندی - بیش از اندازه سنگین بود، نپذیرفتم. اندکی بعد، یکی از این پیرمردان که نیابت ریاست فرقه را بر عهده داشت، مرا نزد ساکن پرآوازه قونیه، مولانا جلال‌الدین برد.

همین که برای سجده به پایش افتادم، دستم را گرفت، آن را فشرد، سپس ریش نورسته‌ام را نوازش کرد و از من خواست که آن را نتراشم. بی‌درنگ تصمیم گرفتم که نه تنها ریش بگذارم بلکه پیوسته به مدرسه آن عالم برجسته رفت و آمد کنم و تا جایی که ممکن است از فیض حضورش بهره‌مند شوم.

این تصمیم، رفقای دیگر پدرم را هم، که تعدادشان کم نبود، بر آن داشت تا به من تاسی جویند. زاویه پدری به ابتکار من بسته شد، تعلیماتش را تعلیمات مولانا تکمیل کرد و میراثش به دارایی خداوندگار تازه‌ام افزوده شد.

در آغاز آشنایی، من که هنوز جوان بودم و هوش و حواسم بیش از هر چیز متوجه اجرای بهتر برنامه‌های ورزشی‌ام بود، به حجره سلطان ولد بیش از حجره پدر نامدارش رفت و آمد داشتم. مولانا نیز، بحق، به من جز به چشم یکی از هزاران مرید خود نمی‌نگریست البته با این تفاوت که من به‌طور مرتب و برخلاف میل رفقای پدرم، درآمد املاکم را به مباشر دستگاه او

هدیه می‌دادم. از برکت پادرمیانی ثریانوس یونانی، و به مدد دوستی ویژه‌ای که ما را به هم پیوند می‌داد - من و او هر دو به پهلوانی و پرورش اندام علاقه داشتیم - سرانجام توانستم به خلوت مولانا راه یابم و در میان انبوه شاگردانش، از گمنامی بیرون بیایم. من به ورزش علاقه‌مند بودم، اما بیش از هر چیز نوشتن و ثبت جریان عادی زندگی را دوست می‌داشتم. در کنار مولانا و با پا نهادن بر جای پای او، مبدل به قلمی شدم که از شگفتی‌ها، ندیده‌ها، حیرت، دگرگونی و فنا سخن می‌گفت. و نیز بعدها، البته بسیار دیرتر، الهام‌بخش و کاتب اثر عظیم مولانا، مثنوی معنوی، شدم.

ما را صوفی می‌نامیدند. این کلمه از کجا آمده بود؟ به درستی نمی‌دانم. برخی می‌گویند که ما را چنین می‌نامیدند چون جامه‌ ساده‌ای از «صوف» از پشم، می‌پوشیدیم. اما این امر درباره‌ ما صدق نمی‌کرد. در واقع، ما در درون اسلام، طریقت معنوی ویژه‌ای برای خود برگزیده بودیم. در تحصیل علم نمی‌کوشیدیم، بلکه می‌کوشیدیم تا به معرفت، شناختی مبتنی بر ناتوانی آدمی از فهم وجود خداوند، دست یابیم. زیرا علم چیزی است که از دیگران حاصل می‌کنیم در حالی که معرفت، به‌رغم حضور راهنما، چیزی است که خود به دست می‌آوریم.

امروز که من هم پیر شده‌ام و عاجز از سرما، می‌توانم بگویم که ناتوانی از فهم، خود به معنی فهمیدن است. امروز که خود مرشد شده‌ام، در توضیح این مطلب به مریدانم می‌گویم که برای درک ابعاد گوناگون اسلام، باید دایره‌ای را در نظر گرفت که محیط آن شریعت، شعاعش طریقت و مرکزش حقیقت است. شریعت و طریقت، محیط دایره و شعاع آن، هر یک به نوعی منعکس‌کننده مرکز، حقیقت، است. ما صوفیان طریقت را برگزیده‌ایم و این



راه مبتنی بر آن است که تنها یک قدم بیرون از وجود خود برداریم تا به خدا برسیم؛ و این امر عبارت است از سلوک، عبور، و زیارت. وانگهی نام دیگری که به صوفی اطلاق می‌کنند «سالک» است، یعنی رهروی که به زیارت حق می‌رود. هدف نهایی ما آن است که به خود، در درون خود استعلا ببخشیم و این امر با حرکت از ظلمت بیرون به سوی روشنایی درون، و از آنجا به سوی خداوند تحقق می‌پذیرد. جوینده تنها در ژرفای درون خویش می‌تواند خدا را بازیابد. به این مناسبت، شعری را از خداوندگارم مولانا به یاد می‌آورم:

نک خیال آن فقیرم بی‌ریا

عاجز آورد از بیا و از بیا

طالب گنجش مبین خود گنج اوست

دوست کی باشد به معنی غیر دوست

در نظر مولانا - به جرئت می‌گویم که او را باید بزرگ‌ترین صوفی آن عصر و همه اعصار دانست - عشق اسطرلاب اسرار خداست. از برکت عشق است که آدمی می‌تواند به سرچشمه وجود خود بازگردد. در این راه، در راه عشق، نیازمند معلمی دانا، نیازمند «پیر» هستیم. در این باب، شعری از مثنوی، که به نگارش آن، با تقریر مولانا، مفتخرم به خاطر می‌آید. مولانا در این شعر، خطاب به من می‌گوید:

ای ضیاء الحق حسام‌الدین بگیر

یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر

پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر  
 هست بس پرآفت و خوف و خطر  
 آن رهی که بارها تو رفته‌ای  
 بی‌قلاووز اندر آن آشفته‌ای  
 پس رهی را که ندیدیستی تو هیچ  
 هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

در نظر مولانا، این راهنما و این پیر، نه پدرش سلطان‌العلما بود و نه برهان‌الدین ترمذی که او را در طلب معرفت به سفر به دمشق واداشت و ریاضتی هزار و یک روزه به او تحمیل کرد. پیر در نظر مولانا، شمس تبریز بود، پیرمردی لرزان از سرما که در یک لحظه، در یک دیدار، خدا را در وجود خود بر او آشکار کرد.

اما پیر، در نظر من که حسام‌الدینم، تنها مولانا بود و بس. و سرانجام، اکنون که این سطور را می‌نویسم، خود پیر هزاران صوفی شده‌ام.

پس از دیدار مولانا و شمس، جمعیت ما به برگزاری سماع روی آورد و بدین‌سان از دیگر جمعیت‌ها متمایز شد. به سماع‌کنندگان حالی دست می‌دهد که نغمه‌ای را که بسیار پیش از آن، در فراسوی زمان، شنیده بودند باز می‌شناسند. مولانا می‌گفت: «راه‌های رسیدن به خدا بسیار است. من موسیقی و رقص را برگزیده‌ام.» او این راه را پس از ملاقات با شمس برگزید. پیش از شمس، زندگی‌اش در فضای نیمه‌تاریک کتابخانه‌ها می‌گذشت، همراه با رنج ریاضت و زهد، با محرومیت و روزه. او با شمس به خدا رسید. من همه عمر افسوس خواهم خورد که چرا هنگام ظهور شمس غایب

بودم. نتوانستم شاهد دیداری باشم که این همه دهان به دهان نقل شده، ستایش شده، به زیبایی وصف شده و شرح و تفسیر شده است. اما هنگامی که شمس دست مولانا را گرفت و او را به حجره‌ای برد که چهل روز و چهل شب در آنجا ماندند و در به روی خود بستند، حضور داشتم.

## منم آن ناگهان تو را دیده

با دقت تمام در اتاقش را با سه قفل می‌بندد. مردی ناشناس که احتمالاً تاجر شکر است از اتاق پهلویی بیرون می‌آید و به او سلام می‌کند. او پاسخش را با صدایی آهسته می‌دهد و تا حیاط کاروانسرا همراهی‌اش می‌کند. در آنجا، عقب‌گرد می‌کند و به شتاب برمی‌گردد تا از بسته بودن قفل‌های در اتاقش خاطر جمع شود. اما این اتاق، که درش محکم بسته است، به جز بوریایی کهنه، سبویی شکسته و پاره‌آجری به جای بالش اثاث دیگری ندارد. در کاملاً بسته است. اکنون دیگر خاطرش از این بابت آسوده است. کلیدها را به دقت در دستمال بزرگی که لکه‌های مرگب بر آن دیده می‌شود، می‌پیچد و دستمال را مانند بقچه‌ای به شانه‌اش می‌آویزد.

سنش را نمی‌توان تشخیص داد. برخی حدس می‌زنند که شصت ساله باشد. نامش محمد ملک‌داد است اما او را به نام شمس و با لقب «پرنده» می‌شناسند.

از مسافرخانه بیرون می‌آید. در بزرگ‌کننده‌کاری‌شده در پشت سرش بسته می‌شود.

«و من مرد پیر، در این سرما»، شمس پس از گردشی در هوای یخبندان، که

در خلال آن نه سببباف و نه هیچ فروشنده دیگری نتوانست کمترین چیزی به او بفروشد، نشسته در برابر در بزرگ اقامتگاه خود، کاروانسرای شکرفروشان، بار دیگر این جمله را به خود می‌گوید.

در آن وقت روز، رهگذران در تکاپو هستند. کم‌کم وقت نماز ظهر می‌شود. عده‌ای به سوی مسجد جامع در حرکتند. عده‌ای دیگر، با سر و تن پوشیده در شال و پوستین، نان‌های باریک تازه از تنور درآمده را زیر بغل گرفته‌اند و برای زودتر رسیدن به خانه بر سرعت گام‌هایشان می‌افزایند تا مبدا ته‌دیگ برنج بسوزد و قابل خوردن نباشد. و نیز زنان پوشیده در حجاب، که نوکرانشان به دنبالشان روانند، با ترس بر زمین یخ‌بسته قدم می‌گذارند چون از آن بیم دارند که بلغزند و بیفتند و طلسم عبور آنان که با گلاب و مشک مهر شده است، بشکند. و سرانجام، فضیای عمامه‌به‌سر، با انگشتان آلوده به مرگب به مدرسه می‌روند تا از تعلیمات استادی که از دوردست، از آن سوی دنیا آمده است، جلال‌الدین رومی که همه او را «مولانا» می‌خوانند، بهره‌مند شوند.

شمس آنان را زیر نظر گرفته است. انتظار می‌کشد، سردش است. به خود می‌گوید تنها خدا قادر است که هنرمندانه، چنین صحنه‌ای به وجود بیاورد. هیچ نقاشی، هیچ شاعری، هیچ تاریخ‌نویسی، هیچ ریاضی‌دانی نخواهد توانست این همه جزئیات را با این نظم و ساختار، و به شیوه‌ای چنین طبیعی، زنده، بی‌توجه و تقریباً بی‌اعتنا، و در عین حال چنین پیچیده مجسم کند و گرد هم بیاورد.

شمس انتظار می‌کشد، سردش است. نگاه می‌کند.

آنگاه از مدرسه پنبه‌فروشان مردی سوار بر استر بیرون می‌آید. شاگردانش پیرامونش را گرفته‌اند و با پای پیاده از پی او می‌آیند. بشره مرد زردرنگ

است و اندامش نحیف. عمامهٔ بزرگ سفیدی بر سر دارد و پوستینی از پوست بره روی جبههٔ پشمینش به تن کرده است. چکمه‌هایی آستردار پاهایش را از سرمای سخت محافظت می‌کند.

شمس چشم‌هایش را که از حملهٔ بی‌امان باد چین خورده است، باز می‌کند. بی‌هیچ تردید جنسی را که در جستجوییش است در این سوار بازمی‌شناسد. او همان محصلی است که پانزده سال پیش، در میدان اصلی دمشق ملاقاتش کرد، همان جوانی که هنوز زیاده «خام» بود و نتوانست او را «دریابد». اما در این روز بیست و ششم جمادی‌الآخر سال ۶۴۲ هجری به نظر پخته می‌رسد. او عوض شده است. کسی که خندان در میان دوستانش می‌خرامید، کسی که خواهش آتشین و توأم با اشک شمس را: «ای صراف عالم، مرا دریاب!» نادیده گرفته بود اکنون پخته شده است. دیداری که آرزویش را داشت، می‌تواند رخ دهد. وقت آن در رسیده است.

مولانا، سوار بر استر، با شاگردانی که به دنبالش هستند، از برابر کاروانسرای شکر فروشان می‌گذرد. شمس از جا می‌پرد و لگام اسب را به شدت می‌کشد و با این کار سوار و مرکبش را از رفتن بازمی‌دارد.

مریدان، پس از آنکه لحظه‌ای از ظهور ناگهانی این مرد هراسان می‌شوند، به خود می‌آیند و می‌کوشند تا این پیرمرد را، که رفتاری عجیب و غریب دارد، از آنجا دور کنند. ثریانوس یونانی برای محافظت از مولانا، شمس را به تندوی عقب می‌راند و میان او و استر حایل می‌شود و پشت تنومندش را به حیوان می‌چسباند. مولانا پس از آنکه چند لحظه‌ای روی مرکبش این سو و آن سو می‌افتد، به سرعت بر خود مسلط می‌شود. یک اشارهٔ دستش برای اینکه به ناآرامی و آشفتگی پایان دهد، کافی است. هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند. بهتر است بگذارند که این بیگانه حرفش را بزنند.

آنگاه شمس قامت بلند و باریک خود را راست می‌کند و با لحنی خشک می‌پرسد:

«کدام یک بزرگ‌ترند؟ بایزید یا پیغمبر؟»

مولانا اعمال و رفتار بایزید، عارف بزرگ، را از حفظ می‌داند. بارها و بارها بخشی از تذکرة الاولیاء را که در آن عطار از این شخصیت غیرعادی با عناوین «سلطان‌العارفین»، «حجة‌الخلایق» و «دعامة<sup>۱</sup> نامتناهی» یاد می‌کند، خوانده است.

امروز، هنوز هم گاهی که به نسخه‌ی شخصی مولایم رجوع می‌کنم، آن ده صفحه‌ای که به بایزید اختصاص دارد خود به خود در برابرم باز می‌شود، صفحاتی که از دیگر صفحات کتاب فرسوده‌ترند چون بیشتر به آن‌ها رجوع شده است.

«سی سال خدای را می‌طلبیدم. چون بنگریستم او طالب بود و من مطلوب.» مولانا مدام این جمله بایزید را پیش خود تکرار می‌کرد. اغلب، هنگامی که در پایان نماز به سجده می‌رفت، به بایزید توسل می‌جست و به تأمل در گفته‌ای می‌پرداخت که این «دعامة نامتناهی» در حدود چهار قرن پیش به زبان رانده بود:

«از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست، سپس نگه کردم عاشق و معشوق و عشق یکی دیدم. مدت سی سال خدا را همچون آینه‌ای برابر خود داشتم. اکنون من خود آینه خویشم.»

مولانا گاه سخنش را با این جمله شروع می‌کرد: مَثَلِ مَنْ، چون مثل دریاست که نه اعماقش پیداست، نه آغازش و نه پایانش.» بسیار اندک بودند کسانی که می‌دانستند این قیاس در واقع از بایزید است، و بسیار نادر بودند

---

۱. رکن، ستون، پایه. - م.

کسانی که دنباله آن را می‌دانستند: عرش منم. کرسی منم. ابراهیم، موسی و عیسی منم. جبرائیل و میکائیل منم. اسرافیل و عزرائیل منم.

شمس از مولانا پرسید: «کدام یک بزرگ‌ترند؟ بایزید یا پیغمبر؟»

پیرمرد دیگر سردش نبود. اکنون به سوزی که می‌آمد، و به مریدان سراسیمه بی‌اعتنا شده بود. چشمانش منتظر پاسخ بود. مولانا، بعدها، با به یاد آوردن عظمت این پرسش، گفت که او آسمان را بر زمین گسترده.

مولانا، در حالی که احساس می‌کرد آتشی شگرف از کاسه سرش به سوی ابرهای سنگین بیرون می‌جهد، پاسخ داد: «محمد بزرگ‌تر است. تشنگی بایزید تنها با نوشیدن قطره‌ای که در ظرف ادراک او می‌گنجید، تشفی یافت. در حالی که تشنگی محمد بی‌کران بود. تشنگی در وجودش انباشته بود. او غرق در تشنگی بود. بایزید چون به «حقیقت» رسید، بی‌درنگ احساس کرد که سیراب شده است و دیگر نگاهی به دورتر نیفکند. اما محمد، همچنان که روزبه‌روز و ساعت‌به‌ساعت پیش می‌رفت، چشمش بیش از پیش بر انوار الهی باز می‌شد و عظمت، قدرت و حکمت پروردگار را می‌دید. از همین‌رو، خطاب به خدا گفت که نمی‌تواند او را چنانکه سزای اوست، بشناسد. ما عرفناک حق معرفتک.»

در این لحظه، شمس بیخود شد. به‌راستی از هوش رفت. بعدها گفت که در آن لحظه خاص، مولانا را ندید بلکه خود را در او دید. شمس بر زمین خفت، مولانا از استر پیاده شد و به شاگردانش دستور داد که غریبه را با ملایمت از جا بلند کنند و با احترام – تأکید کرد: «با احترام تمام» – به مدرسه ببرند. یکی از پسرانش، سلطان ولد، که در آن زمان هجده ساله بود و به پدرش دلبستگی خاصی داشت، جمعیت را شکافت، سر شمس و سپس تنش را بلند کرد و به کمک دیگران آن مثنی پوست و استخوان بی‌حرکت را بالا برد و بر



استر نشانند.

جماعت به سوی مدرسه «استاد» به راه افتاد. از در بزرگ گذشت و داخل حیاط چهارگوش شد. اقامتگاه مولانا به دو بخش تقسیم می‌شد: خانه و مدرسه. خانه که تنها افراد خانواده و آشنایان خاص حق ورود به آن را داشتند، «اندرونی»، اقامتگاه ویژه زنان را در دل خود جای داده بود، در حالی که مدرسه یگراست به کوچه راه داشت. شاگردان، که شمس را با آن بدن مچاله‌شده به جای مولانا گرفته بودند، از حجره‌هایی که در سه سوی حیاط قرار داشت بیرون آمدند و هراسان به استر و بارش خیره شدند. چند تن از آنان از دالان سرپوشیده‌ای که در کنار حجره‌ها بود گذشتند و از پله‌های فراوانش پایین آمدند تا وارد حیاط شوند و از نزدیک به نظاره پردازند. فیلسوفان و فقیهان نیز تالار بزرگ اجتماعات را که در سمت چهارم حیاط قرار داشت، ترک کردند. دولت‌مردانی که به نزد مولانا آمده بودند تا توضیح و تفسیر او را درباره مفهوم قدرت و حکومت بشنوند، یکباره از کتابخانه مجاور، که یکی از پررفت‌وآمدترین کتابخانه‌ها در سراسر منطقه بود، پدیدار شدند. مشهور است که دلیل واقعی، و یگانه دلیل استقرار پدر مولانا در قونیه دقیقاً این بود که دلش می‌خواست در سایه روشن بعدازظهر رایحه کتابخانه را، که هدیه سلطان به میهمان عالی‌مقامش بود، استشمام کند.

زن‌ها که نه استر را دیده بودند و نه مرد از هوش رفته را، به حیاط اندرونی که برگ‌های درختانش در آن پاییز سرد ریخته بود، شتافتند. قوها در گوشه‌ای از حوض بزرگ گرد آمدند و تجمعی یکسر سفید، نامنتظر و شتابزده پدید آوردند. در حوض نیمه‌خالی، فواره‌ای بی‌مصرف به چشم می‌خورد و ترک‌های گوناگونی که بیهوده در انتظار ملایم شدن هوا بودند. حتی باغچه‌ها هم که منتظر تغییر فصل و آمدن بهار بودند، از این آشفتگی ناگهانی تکان

خوردند گویی آن تناسب و تقارن همیشگی باغ‌های ایرانی، موقتاً به هم ریخته بود.

سلطان ولد به زحمت توانست پریشانی جمع را فرو بنشانند. نه، نگران پدر نباشند. او دارد در عقب استر، در چند قدمی آن، راه می‌رود. این مردی که بیهوش افتاده، در واقع غریبه است. ظاهراً درویش پیری است. مردم به سرعت پراکنده شدند. ثریانوس قوی هیکل پیش رفت، شمس را میان بازوانش گرفت. او را به تالار اجتماعات برد و در را به روی ده‌ها شاگردی که حیرت‌زده ایستاده بودند، بست.

شمس تنها ساعتی بعد، به شنیدن صدای مولانا که سرگرم روایت این قصه بود، به هوش آمد:

«بازرگان معتبری به سفر هند می‌رفت. پیش از رفتن، همهٔ اهل خانه را، از افراد خانواده و غلامان و کنیزکان گرفته تا حیوانات خانگی، جمع کرد و در نهایت دست و دلبازی از آنان پرسید که آرزوی چه سوغاتی از هند دارند. هر یک از آنها، به دلخواه خود پاسخی داد. چون نوبت به طوطی رسید، گفت: به جنگل برو و وقتی که همجنسان مرا دیدی، سلام مرا به آنها برسان و از طرف من بپرس آیا درست است که آنها آزادانه در میان درخت‌ها زندگی کنند و من اینجا در قفس باشم؟ آیا درست است که من در اینجا دور و مهجور بمیرم و آنها با هم زندگی کنند؟ بعد از آنها بپرس که چه راه‌حلی، چه چاره‌ای برای گرفتاری من دارند. بازرگان به هند رفت و روزی در حین گردش در جنگل به طوطی‌ای برخورد و پیغام طوطی خود را به او رساند. هنوز گفته‌اش به پایان نرسیده بود که پرنده به لرزه درآمد، پیش پای او به زمین افتاد، نفسش برید و در دم مرد. بازرگان سخت غمگین شد و از حرفی که زده بود، پشیمان. در بازگشت به ایران، هدیه‌های اهل خانه را در میانشان

تقسیم کرد و چون نوبت به طوطی رسید داستان حزن‌آور مرگ همجنسش را برایش نقل کرد. به محض اینکه حکایتش تمام شد، پرنده زندانی به خود لرزید، سرد شد، به کف قفس افتاد و او هم مرد. بازرگان مدتی بر مرگ «مرغ خوش‌آوازش»، «همدم و همرازش»، «آشنای اسرارش» گریست. سپس در قفس را باز کرد و او را بیرون انداخت. اما طوطی به ظاهر مرده، بی‌درنگ با یک تکان بال، پرید و بر نوک درختی نشست. بازرگان، حیرت‌زده، از پرنده خود، که شکی در زنده بودنش نبود، علت این رفتار شگفت‌آور را پرسید. طوطی پاسخ داد: «من تنها به پند آن طوطی زیرک عمل کردم. او خود را به مردن زد و با این کار راه‌گریز را به من آموخت. سرانجام زمان اینکه بتوانم آزاد زندگی کنم، فرا رسید. بازرگان بیچاره، خواهی نخواهی، رضایت داد که دیگر صاحب طوطی نباشد و برای اسیر سابق خود سفری خوش‌آرزو کرد.»

شمس چشمانش را باز کرد. متوجه شد که در اتاق کرسی است، اتاقی که در سراسر زمستان مرکز همه فعالیت‌ها بود. مردان در آنجا می‌خوابیدند، می‌خوردند، می‌نوشیدند، از مهمانانشان پذیرایی می‌کردند، مطالعه می‌کردند، درباره موضوعات گوناگون سخن می‌گفتند، پیر می‌شدند و سرانجام می‌مردند. پاهای شمس زیر کرسی بود و سرش روی زانوی مولانا قرار داشت. خود مولانا به پشتی‌های بزرگی، با روکش قالیچه، تکیه داده بود.

مولانا که زمانی طولانی منتظر بیدار شدن این مرد، که حتی نامش را هم نمی‌دانست، بود دید که پلک‌های ناشناس باز شد. آنگاه گویی برای به پایان رساندن قصه بازرگان و طوطی، به او گفت:

«از نظر من، به قفس افتادن آزادی است.»

پس از آن افزود:

«منم آن ناگهان تو را دیده.»

دست‌هایش را بر موهای شمس، که از همان زمان خاکستری بود، کشید و با مهربانی نوازشش کرد. شمس حرکتی به خود داد و راست نشست. دور تا دور کرسی، شخصیت‌های برجسته‌ای را دید که بالای جبهه‌شان - پایین آن در زیر شالی که روی کرسی انداخته بودند پنهان بود - که از اطلس زرشکی زردوزی شده و یا پارچه زربفتی با راه‌های رنگارنگ متناسب با عمامه‌شان بود، نشان می‌داد که به دربار سلاطین یا کاخ امیران رفت و آمد دارند. یکی از آنان، تسبیحی از یاقوت در دست داشت. با هر دانه‌ای که میان انگشتانش می‌لغزید، یکی از نود و نه نام الله را به زبان می‌آورد. یکی دیگر، که پره‌های سینه بلبلی نشسته در گودی دستش را نوازش می‌کرد، همان کسی بود که مولانا لحظه‌ای پیش داشت قصه بازرگان و طوطی را برایش حکایت می‌کرد.

من و ثریانوس هم، مثل دیگران شگفت‌زده، در آنجا حاضر بودیم. آیا شمس ما را هم به رگم جوانی‌مان، از جمله بزرگان خشک و متکلف پنداشته بود؟

اینجا بود که آن واقعه استثنایی آغاز شد. تنها با یک حرکت ساده.

شمس به چشمان بهت‌زده مریدان نگاه کرد. به نظر می‌رسید که آنان چندان موافقتی با رفتار پیر خود ندارند. من که از همه کوچک‌تر بودم، نمی‌دانستم که در این باب چگونه باید بیندیشم. نگرانی دوست یونانی‌ام، ثریانوس را نیز در کنار خود احساس می‌کردم. شمس از جا برخاست و بدن بلند و لاغر خود را مانند بادبان یک کشتی فاتح، به رخ کشید. دست مولانا را گرفت و او را با خود به سوی در برد. از اتاق کرسی بیرون رفتند. ما هم از پی‌شان رفتیم. از کنار دالان سرپوشیده گذشتند و جلو در حجره‌ای ایستادند. شنیدم که شمس به مولایم گفت.

«من نیامده‌ام به شیخی. نیز آن نیستم که مریدی کنم. پای در دوستی تو

نهادم، دلیر و گستاخ.»

و مولانا، برای پسر وفادارش سلطان ولد، این دو بیت را خواند:

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد  
از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد  
چون باز که بر باید مرغی به گه صید  
بر بود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد

و افزود:

«مرا ربودند.»

در حجره پشت سرشان بسته شد. تنها چهل روز بعد، چهل روزی که وقف روزه وصال شد، از آنجا بیرون آمدند.

درباره این دیدار سرنوشت‌ساز بسیار سخن‌ها گفته‌اند. دیداری که سرچشمه فوران اشعاری بود که بر پنجاه هزار بیت بالغ می‌شود و همچون تاجی بر تارک ادبیات عارفانه جلوه‌گری می‌کند. برخی ادعا کرده‌اند که این برخورد در جایی دیگر و در اوضاع و احوالی دیگر رخ داده است. برخی دیگر از مؤلفان آن را مکر و حيله دانسته و یا به امری خارق‌العاده و فوق طبیعی تعبیر کرده‌اند. آیا شمس بی‌آنکه چیزی بگوید، بی‌آنکه کوچک‌ترین پرسشی از عوالم روحانی به زبان بیاورد، بر مولانا ظاهر شده بود؟ و آیا مولانا، همچون میوه رسیده‌ای که از درخت بیفتد، به دامن او افتاده بود؟

یکی از زندگی‌نامه‌نویسان مولانا می‌گوید که این دیدار اعجاب‌انگیز در خانه خود او و در کتابخانه‌اش رخ داده است. بنا به گفته این نویسنده، مولانا با شاگردان خود سرگرم بحث در مسائل مذهبی بود که شمس از در درآمد و به او سلام کرد، به زمین نشست، کتاب‌ها را نشان داد و پرسید: «این‌ها

چیست؟» مولانا در پاسخ گفت: «تو از این چیزها خبر نداری.» در دم، کتابخانه و کتاب‌ها آتش گرفتند. نویسندگان می‌گویند که مولانا به دیدن آن آتش‌سوزی فریاد زد: «چه خبر است؟» و شمس پاسخ داد: «تو هم از این چیزها خبر نداری.» سپس برخاست و رفت در حالی که مولانا را یکسر دگرگون کرده بود و از مردی زاهد که تا آن زمان در کنج مسجد خانه داشت، به عاشقی دیوانه مبدل ساخته بود که آواره و سرگردان هر سو می‌گشت و به سماع می‌پرداخت.

به گفته زندگی‌نامه‌نویسی دیگر، ملاقات آن دو در کنار حوضی رخ داد که مولانا بر لبه آن نشسته بود و کتاب‌هایی نزدیک دستش قرار داشت. شمس به سوی مولانا رفت و از او پرسید که این کتاب‌ها درباره چیست. مولانا پاسخ داد: «این قیل و قال است، تو از آن سر در نمی‌آوری!» شمس کتاب‌ها را برداشت و در آب انداخت. مولانا افسوس‌کنان گفت: «ای درویش، چه کردی؟ بعضی از این کتاب‌ها نایاب است و از پدرم به من رسیده.» شمس دستش را در آب فرو کرد و کتاب‌ها را یکی یکی بیرون آورد. راوی تأکید می‌کند که کتاب‌ها حتی نم هم برنداشته بودند. مولانا پرسید: «سر این کار چیست؟» و شمس پاسخ داد: «این ذوق و حال است، تو از آن سر در نمی‌آوری!»

یک زندگی‌نامه‌نویس دیگر روایت متفاوتی، که آن هم به همان اندازه افسانه‌ای و به همان اندازه استعاری است، از ملاقات شمس و مولانا و انقلابی که در این یک پدید آمد، به دست داده است. بنابر روایت این نویسنده، روزی مولایم، سوار بر اسب، به مرد ناشناسی برخورد که از او پرسید: «غرض از مجاهدت و ریاضت و تکرار و دانستن علم چیست؟» مولانا گفت: «احاطه بر سنت و آداب شریعت.» و شمس این پاسخ دندان‌شکن را به او داد: «علمی که تو را از تو نرهاند، از جهل هم کمتر است.»

همه این نویسندگان از امری خارق‌العاده دم می‌زنند. هر یک ماجرا را از دید خود می‌بیند. اما اوضاع و احوال واقعی، در اینجا، اهمیتی ندارد. از سال‌ها پیش، نطفه‌ای در حال تکوین بود. و اکنون شاهد تولدش بودم. من، حسام‌الدین، هنگامی که شمس از جا برخاست، دست مولایم را گرفت و او را با خود به سوی حجره برد، حاضر بودم. آری، من آنجا بودم. جمله‌ای را که مولانا، درست پیش از بریدن از جمع، به صدای بلند به پسر عزیزکرده‌اش گفت: «مرا ربودند»، شنیدم. بسته شدن در و به سجده افتادن سلطان ولد را در پای آن، به چشم دیدم.

وصف آن همه شور و هیجان، با کلمات ساده، کار آسانی نیست. نمی‌دانم تزلزلی که در وجود خداوندگارم، خداوندگار همه ما، مولانا جلال‌الدین رومی پدید آمد ساخته و پرداخته کتاب‌های سوخته یا غرقه در آبی بود که به طرزی معجزه‌آسا بازسازی شده بودند، و یا ثمره گفتگویی روحانی بود. اما باید بگویم که بیش از هر چیز نتیجه دیداری ناگهانی، نامنتظر و بهت‌آور بود. اجتماع بعید و نامحتمل درویشی گمنام با حکیمی بزرگ که در پایان، آن که از خود بیخود و منقلب شده بود به آن که روحش را به تلاطم درآورده بود گفت: «منم آن ناگهان تو را دیده.»

در آن بعدازظهر آخر پاییز، ما شاگردان بی‌صبرانه امیدوار بودیم که مولانا دست‌کم در ساعت درس، که آن روز به معراج پیامبر اختصاص داشت، بیرون بیاید و به تشریح نظر خود درباره این‌که نردبان صعود به آسمان همان وجود آدمی است، بپردازد. اما بیرون نیامد. به خود گفتیم از آنجا که مولانا علاقه فراوانی به خواندن نماز مغرب، به همراه شاگردان وفادارش دارد، بی‌تردید وقت غروب بیرون خواهد آمد. بیرون نیامد. سلطان ولد، پسر محبوبش، تنها کسی بود که احساس می‌کرد این عزلت‌گزینی شباهتی به انزواجویی‌های پیشین

او ندارد. از این رو کسی را به اندرونی، به دنبال نامادری خود کراخاتون، که مولانا دو سال پیش، در ازدواج دوم خود به زنی گرفته بود، فرستاد. کراخاتون با سر نیمه برهنه به جمع مردان آمد، با این عمل بی سابقه نزدیکی مصیبت را به آنان یادآور شد و از آنان نام و نشان این مرد مزاحم را پرسید.

«در بین شما کسی هست که این مرد را بشناسد؟»

هیچکس پاسخ نداد.

شب شد. شاگردان وفادار رفته رفته پراکنده شدند. سلطان ولد از کراخاتون خواست که به اندرونی برگردد و او نیز با همه پریشانی و اضطرابی که داشت، به این کار تن داد. من پیش از ترک آنجا، آهسته، روی پنجه پا، به حجره مولانا که مثل حجره‌های دیگر قبه‌ای مینایی در بالای آن به چشم می خورد، نزدیک شدم و گوشم را به در چسباندم. نه صدایی می آمد و نه کلامی شنیده می شد. در آن سوی در، دو مرد تنها و خاموش بودند.

فردای آن روز، همان شاگردان و نیز شاگردانی دیگر در مدرسه گرد آمدند. برخی به صراحت می گفتند که شمس - کم کم نامی را که مولانا هنگام دیدار به او داده بود، یاد گرفته بودند - بی هیچ تردید ساحری است که مولانا را افسون کرده است. برخی از شاگردان که از بغداد و از سرحدات مشرق، فرغانه، سمرقند و یا دهلی می آمدند، از همان هنگام شکیبایی خود را از دست داده بودند.

«چه فایده دارد که رنج سفری به این دوری را برای تجلیل از استادی بر خود هموار کنیم که با هر کس که از راه برسد، با مردی ناشناس و بی سروپا، می رود و از نظرها پنهان می شود.»

«با پیرمردی لرزان از سرما»، این را ثریانوس که از نخستین لحظه دیدار تا به آخر حضور داشت و رفتار شمس را به دقت و رانداز کرده بود، با خود گفت.



با این همه کسی یارای داخل شدن به آن اتاق در بسته را نداشت. برخی پیشنهاد می‌کردند که از پشت در مولانا را صدا بزنند و وظایفی را که در قبال شاگردان و خانواده‌اش داشت به یادش بیاورند. کراخاتون، تمام شب، از خوابیدن خودداری کرد و بیهوده کوشید تا علت انزوای شوهرش را دریابد. آیا بیش از اندازه خواستار توجه او به خود شده بود در حالی که شوهرش جز خدمت به خدا و پیغمبر سودایی در سر نداشت؟ آیا دیگر نمی‌توانست هوشش را برانگیزد؟ آیا ناگهان پیر و بی‌رنگ و رو شده بود؟

علاءالدین، پسر کوچک مولانا، جوان هفده ساله مشکوک، خشن و زشت‌رو، از پشت در به صدای بلند و با لحنی آمرانه، خطاب به غریبه که از این پس دیگر هم‌اتاق پدرش بود، گفت:

«تو کی هستی که به خودت اجازه می‌دهی خانهٔ مقدسمان را آلوده کنی؟»

سپس، کمی آهسته‌تر، افزود:

«گه سگ، پاندا، زن جلب!»

سلطان ولد، پسر بزرگ‌تر، به برادرش نزدیک شد و از او خواست که وضع را از این بدتر نکند. من و ثریانوس، پهلوی هم، در ته دالانی که از کنار حجره‌ها می‌گذشت نشسته بودیم و همهٔ این احوال را زیر نظر داشتیم. دوست یونانی‌ام گه‌گاه عمامه‌اش را از سر برمی‌داشت و موهای سرکشش را مرتب می‌کرد. لابد به خود می‌گفت که پس از بیرون آمدن آن دو خلوت‌نشین، باید به سلمانی برود.

دربارهٔ پسر کوچک مولانا جز اینکه طبعی خشن داشت و به کوچک‌ترین ناملایمی از کوره در می‌رفت، چیزی نمی‌دانستم. اما ثریانوس که در مدتی کوتاه توانسته بود در شمار نزدیکان مولانا درآید و در نتیجه از اسرار زندگی خصوصی او آگاه شود، آهسته به سویم خم شد و به من گفت گه‌گاه دیده‌اند که

علاءالدین دست به بلند کردن بعضی چیزهای قیمتی خانه زده است:  
 «یک روز، سلطان ولد که با سماجت به دنبال چند سکهٔ طلای گمشده  
 می‌گشت، بالاخره آن‌ها را لای یکی از کتاب‌های برادرش پیدا کرد!»

نمی‌خواستم حرفش را باور کنم. گمان نمی‌کردم که چنین عمل ناشایستی  
 در زیر سقف خانهٔ بزرگ‌ترین و نامدارترین عالمی که مایهٔ افتخار عصر خود  
 بود، در خانه‌ای که به لطف پروردگار از چنین ناپاکی‌های شرورانه‌ای  
 محافظت می‌شد، صورت گیرد. ثریانوس همچنین محرمانه به من گفت از  
 روزی که مولانا او را نزد خود پذیرفته، او، ثریانوس، ناگزیر تن به تحمل  
 حسادت برخی از شاگردانی داده است که نمی‌توانند بفهمند برای چه  
 جنایتکار دیروزی، امروز، ناگهان، عزیزکردهٔ حضرت شیخ شده است:

«آن‌ها هرگز نخواهند توانست به راز عظمت مولایمان پی ببرند.»

و من می‌دیدم که اکنون همان حسادت، در برابر چشمم، جان گرفته اما  
 این بار نه ثریانوس، بلکه شمس آماج آن شده است. از هر حجره‌ای سرهایی  
 آشنا یا ناشناس بیرون می‌آمد که نشانی از همان کنجکاوی زننده را با خود  
 داشت: «چرا من نه؟»

سلطان ولد که مطمئن شده بود خلوت آن دو با یکدیگر ادامه خواهد  
 داشت، کوشید تا کنجکاوان را از آنجا دور کند. من توانستم بمانم چون  
 گفتگویم با ثریانوس به من جواز ماندن داده بود. نگاه می‌کردم. به آنچه  
 می‌گذشت نگاه می‌کردم.

از آشپزخانه یک سینی که در آن کاسه‌ای پر از سیر کوبیده، نان بیات و  
 ماست بود، به بالا فرستادند و سینی را پشت در حجره گذاشتند. سلطان ولد،  
 که رفتارش بیش از پیش احترام‌آمیز شده بود، جرئت نکرد که رسیدن غذا را  
 به آن دو چله‌نشین خبر دهد. می‌ترسید که شور و هیجان، و یا شاید حالت

خلسه‌شان را برهم بزند. پسرِ باصداقت ترجیح داد که از درز در کاغذی به درون اتاق بسراند و آنان را به خوردن ترغیب کند. آن وقت، در باز شد و دستی سینی را عقب کشید.

من این دست را دیدم. آری، دیدمش. دست مولانا بود یا دست آن «رباینده»؟ این را از سلطان ولد پرسیدم و او پاسخ داد که نتوانسته است تشخیص بدهد که دست از آن کیست. ثریانوس که درست در لحظه‌ای که دست سینی را گرفت و کشید نزدیک در بود، برایم سوگند خورد که آن دست، دست مردی ثالث بوده است. سوگند خورد: دست مردی ثالث. تنها دو مرد در درون حجره بودند، اما از همان زمان افسانه‌پردازی‌ها آغاز شده بود.

در دومین روز دیدار، کراخاتون، همسر مولانا، دوباره به مدرسه آمد. این بار لباسی موقرانه به تن کرده بود. حجابی از اطلس، از دو تکه متصل به هم داشت که یکی از آنها از کمر شروع می‌شد و در حکم دامن بود و دیگری پشت، شانه‌ها و سرش را تا پیشانی می‌پوشاند. حرکت بازوانش چین‌های منظم لباس را جابه‌جا می‌کرد و دستبندهای نقره‌اش را به صدا درمی‌آورد. نقابی از تور کمیاب دمشق، که زنان درباری سخت خواهانش بودند، چهره‌اش را که حدس می‌زدم بسیار خسته و نگران باشد، می‌پوشاند. ثریانوس، که از همه چیز خبر داشت، می‌گفت که در این دو شب اخیر لحظه‌ای خواب به چشمش راه نیافته است. کفش‌هایش با کف چوبی و رویه ابریشمی گلدوزی شده که باب روز بود و فاتحان مغول آنها را از دوردست، از چین، به ارمغان آورده بودند نظرم را به خود جلب کرد. آنجا که پای خودآرایی زن‌ها به میان می‌آید هیچ چیز مایه شگفتی نیست. حتی به‌تازگی در قونیه بانوان عالی‌مرتبه‌ای را دیدم که بر کلاه‌های زرنشان و البته نقاب‌دارشان چند پر رنگارنگ، یادگار استپ‌های مغول، نصب شده بود.

کراخاتون به مردان معدودی که هنوز در آنجا بودند و برخی از آنها، مثل من، توانسته بودند ماهرانه دستور سلطان ولد را به ترک محل نادیده بگیرند، با اشاره سر سلام کرد. سپس به سوی خلوتگاه رفت، روی زمین نشست، پاپوش‌های چینی‌اش را درآورد و روبنده‌اش را مرتب کرد. ثریانوس پیش دوید و فرش روی سنگ کف راهرو انداخت، منقلی دم پاهایش گذاشت و چند بالش در پیرامونش. کراخاتون بدین ترتیب به خوبی مستقر شد و به نظر می‌رسید که آماده است مدتی طولانی در برابر در منتظر بماند. مستخدمه‌ای برایش جوشانده سنبل‌طیب آورد، که آن را از بوی خوشش شناختم، و به همراه آن، در یک سینی نقره، مقداری شیرینی گردویی که پنجه طلای آشپز، با شیرۀ بادام و شربت قند، اختصاصاً برای بانوی خانه پخته بود. کراخاتون چند جرعه‌ای از جوشانده نوشید اما به شیرینی‌ها اعتنایی نکرد. من گرسنه بودم و با کمال میل آماده بلعیدن همه آنها. در هجده سالگی، طبعاً اشتهایی بی‌امان داشتم!

کراخاتون به در حجره تکیه داد و یک گوشش را به در چسباند. هنگام ظهر که همه اهل خانه برای اقامه نماز رفتند، ناگهان تغییر وضعیت داد. همچنان نشسته، پشتش را کاملاً به حیاط کرد تا از شکاف در به درون حجره نگاه کند. چه می‌دید؟ من تنها کسی بودم که او را در حال «دیدن» دیدم. دیگران همه سرگرم راز و نیاز با خدا بودند. برای اینکه او را از نزدیک زیر نظر بگیرم، از جا بلند شدم و ساختمان را دور زدم. با این کار، کراخاتون لحظه‌ای از برابر چشمم دور شد و هنگامی که به مقابل ساختمان، که خلوتگاه در آنجا بود، رسیدم او را دیدم که با دسته گلی بر روی زانو، از حال رفته است.

پیش رفتم و سرش را بلند کردم. کمی جوشانده به او خوراندم. گل‌ها را به

دست گرفت و به من گفت که آنها را شخص مولانا به او هدیه داده و سفارش کرده است که از آنها به دقت نگاهداری کند. به گلبرگها نگاه کردم: انگار از دیاری دیگر آمده بودند. آن وقت کراخاتون به من گفت که مولانا را، تکیه داده بر زانوی شمس، دیده بود و هر دو مرد خاموش بودند. این نخستین رؤیت او بود. پس از آن افزود:

«ظهر که شد، شوهرم از شمس خواست که نماز را به امامت او بگذارند اما شمس نپذیرفت و گفت کس دیگری جز خداوندگار نباید به این کار بپردازد. شوهرم از او اطاعت کرد.»

کراخاتون به اینجا که رسید، پیچ‌کنان در گوشم گفت: «آنها تنها نبودند. شش مرد دیگر دوروبرشان بودند که در پایان نماز این دسته گل را پیش پای مولانا گذاشتند و ناپدید شدند.»

نمی‌دانستم چه بگویم، نمی‌دانستم در این باره چگونه فکر کنم. شش مرد دیگر؟ از کجا آمده بودند؟ کراخاتون نمی‌خواست با توصیف این خلوت، که در واقع خود او هم چیزی از آن نمی‌دانست، فرییم بدهد؟

پیش از آنکه بانو را به خدمتکارانش بسپارم، از او خواستم که گلبرگی به من بدهد، تنها یک گلبرگ. او با دست و دلبازی چندین گلبرگ به من داد. بی‌درنگ مدرسه را ترک کردم و به یک عطاری رفتم و از صاحب دکان خواستم تا تشخیص بدهد که آن چه گلی است. این کار ممکن نشد. تازگی و طراوت، و رنگ و بوی آن چنان بود که مرد عطار از شناختن چنین گلی که در قونیه، در آخر پاییز بروید، عاجز ماند.

این گل چه گلی بود؟ تمام بعدازظهر را به پرسش از داروسازان، پزشکان، عطاران و سازندگان مرهم‌ها و عطریات گذراندم. بی‌نتیجه. شب برای صرف شام به یک کباب‌پزی رفتم و گلبرگ‌های اسرارآمیز را با احتیاط کنار بشقاب

مسیام، که پر از کوفته‌های کوچک برشته بود، گذاشتم. پیشخدمت‌ها با مگس‌کش‌هایی دراز سرسختانه به جان حشرات افتاده بودند.

مردی هندی از در درآمد و کنار من نشست. به خوراکم خیره شد و پرسید که خوردنی است؟ هیچ نمی‌دانستم. شایع بود که آشپزها گاهی در پختن کوفته، به جای گوشت گوسفند، گوشت شتر را که مجاز نبود با آشغال‌گوشت‌های دیگر مخلوط می‌کنند و با زعفران و شیرۀ انگور به آن رنگ می‌زنند و حاصل کار را به جای گوشت چرخ‌کرده واقعی به مشتری قالب می‌کنند. مرد هندی همچنان که به کوفته‌ها نگاه می‌کرد تا بلکه بتواند تازه بودن یا نبودن آن‌ها را تشخیص بدهد، چشمش به گلبرگ‌ها افتاد و از من پرسید آیا از سراندیب - جزیره سیلان - می‌آیم. طبعاً پاسخ من منفی بود. آن وقت با قاطعیت گفت که این گل تنها در آنجا می‌روید.

بیش از پیش گیج شدم. باقی ساعات شب را با هزار و یک پرسشی که از خود می‌کردم و برای هیچ یک پاسخی نمی‌یافتم، گذراندم. فردای آن شب، به مدرسه برگشتم و ماجرا را برای ثریانوس تعریف کردم. او نه تنها از مکاشفۀ کراخاتون باخبر بود، بلکه خود بانو او را از امر دیگری نیز آگاه کرده بود: آن روز صبح، هنگامی که کراخاتون دوباره سر جای خود، جلو در حجره نشسته بود، شوهرش بیرون آمده و به اختصار به او توصیه کرده بود که آن دسته گل را به هیچ نامحرمی نشان ندهد، و در پایان تصریح کرده بود: «این هدیه‌ای است که «اقطاب هندوستان»، باغبان‌های باغ ارم، اختصاصاً برای تو آورده‌اند. این دسته گل جانت را از تشویش و پریشانی‌رها می‌سازد و چشم جسمت را شفا می‌بخشد.»

کراخاتون تا آخر عمر این گلهای شگفت‌آور را حفظ کرد. گل‌ها هرگز نه پژمرده شدند و نه تغییر رنگ دادند. بعدها، هنگامی که مولانا از خلوت

بیرون آمد، کراخاتون با اجازه او، یکی دو گلبرگ به خواهر سلطان، گرجی خاتون، که به چشم درد مبتلا شده بود، داد.

اما من، گلبرگ‌هایم را به دقت نگاه داشتم منتها هرگز به خود اجازه ندادم که آن‌ها را امتحان کنم چون می‌ترسیدم که بی‌فایده و بی‌تأثیر باشند و نومید و دلسردم سازند. همچنین می‌ترسیدم که مولایم مرا به سبب بی‌خبری و ناآگاهی‌ام نامحرم و یا شاید بداند و لعنتم کند.

شب چهارم، سلطان ولد مرا مأمور کرد که نزدیک حجره آن دو چله‌نشین بمانم تا آبی را که برای نظافت خود لازم داشتند - مولانا علاقه خاصی به حمام رفتن داشت - برایشان ببرم، و مدفوعشان را در چاه مستراحی که در زیرزمین بود، خالی کنم. این وظیفه را، که دیگران ناخوشایندش می‌دانند، همچون افتخاری برای خود پذیرفتم.

اکنون که رسماً اجازه داشتم تمام شب را در چند قدمی مولانا و «رباینده‌اش» بگذرانم، بی‌صبرانه منتظر رفتن نزدیکان و دوستان بودم تا به دلخواه، درون حجره را زیر نظر بگیرم. بعدها برای این کار، هزار بار از مولایم طلب بخشایش کردم. اما آخر من هنوز بیست سال هم نداشتم!

آن شب پوستینی به تن کردم و پشت در نشستیم. از شکاف در، مولانا را دیدم که به چراغ پایه‌بلندی همقد خودش تکیه داده بود و از سر شب تا هنگام سحر کتاب «معارف» پدرش، سلطان‌العلما را می‌خواند. وقتی که با طلوع آفتاب، درباره معنی و مفهوم کلام پدر از شمس سؤال کرد تنها جوابی که به دست آورد این بود: دیگر بخوانش! بخوانش! بخوانش!

آنگاه دیدم که مولانا نسخه اصلی «معارف» را به تندی به گوشه‌ای پرتاب کرد. سپس صدایش را شنیدم که از شمس می‌پرسید:

«چه باید بکنم؟»

اندک اندک، اهل خانه بیدار می شدند: صدای سطل‌ها و قرقره طناب از چاه به گوش می رسید. رایحه کلوچه‌های نارگیلی از آشپزخانه پراکنده می شد و از آماده بودن صبحانه خبر می داد. داشتم با آفتابه و لگن به راه می افتادم که این بار صدای شمس را شنیدم که همان پرسش را تکرار می کرد:

«چه باید بکنم؟»

و مولایم با این شعر پاسخش را داد:

باده بده ساقیا، عشوه و بادم مده  
وز غم فردا و دی هیچ به یادم مده  
فتنه به شهر توام، کشته قهر توام  
گر نه که بهر توام، هیچ مرادم مده

سپس او هم پرسید:

«چه باید بکنم؟»

و شمس در پاسخ گفت:

«خاموش، خاموش، خاموش!»

چون مطمئن شدم این سکوتی که خداوندگارم به فرمان شمس اختیار کرده است نخواهد توانست کنجکاوی‌ام را ارضا کند، مدتی کوتاه به دنبال کار خود رفتم. وقتی که برگشتم، از سلطان ولد شنیدم که مولانا خود را ملزم به سکوت مطلق کرده است. زمانی طولانی هیچ کلامی از اتاق شنیده نمی شد تا اینکه یک روز شمس، شخصاً، امر به شکستن سکوت داد. به گفته سلطان ولد، چون مولانا از شمس علت این امر را پرسید او گفت اکنون چیز دیگری می خواهم و از مولانا شاهی طلب کرد.



آن وقت کراخاتون، که ملاحظت و ظرافت مجسم بود، وارد حجره شد و آن دو مرد را دید نشسته بر نیمکتی که روی فرش قرار داشت، و تکیه داده بر پشتی‌هایی از مخمل. تشک‌ها، ملافه‌ها و پتوها به دقت لوله‌شده و در کنار دیوار چیده شده بودند. درون صندوق‌های مسی که روکش نقره داشتند، دست‌نوشته‌هایی از سلطان‌العلما و یک شاعر عرب، درهم و برهم به چشم می‌خورد.

شمس گفت که کراخاتون خواهرِ جان من است، و مولانا به کراخاتون گفت که چون از آن پس خواندن کتاب‌های پدرش و شاعر عرب برایش ممنوع است، او می‌تواند هنگام رفتن این کتاب‌ها را هم که حجره را اشغال کرده است، با خود ببرد. پس از آن شمس گفت اکنون شاهد پسری می‌خواهم که به من خدمت کند. مولانا فرزند خود، سلطان ولد را پیش آورد اما شمس او را هم نخواست و گفت که او فرزند دل‌بند من است.

کم‌کم از سخنان سلطان ولد احساس ستایش پنهانی‌اش نسبت به این مرد تبریزی، بر من آشکار می‌شد. سلطان ولد، همچون دیگر مریدان مولانا، کورکورانه از پدر اطاعت می‌کرد. حتی در کوره‌راه‌های خطرناک و مشکوک هم از پی او می‌رفت.

او به نقل ماجرا ادامه داد و من از بس همه چیز در نظرم بی‌همتا و نامنتظر بود، بر آن شدم که این رخداد را با جزئیاتش ثبت کنم. از آن پس، دیگر از لوازم تحریر خود جدا نشدم: جعبه‌ای از چوب سدر کنده کاری‌شده که شیشهٔ مرکب، قلم‌نی‌های تراشیده و لوله‌های کاغذِ چین را در خود جای داده بود. امروز، یک نگاه به این جعبهٔ کهنه کافی است که همهٔ آن خاطرات را برایم زنده کند. از موضوع دور نشویم.

سلطان ولد به من گفت که پس از رفتن کراخاتون، شمس از مولانا شراب

طلبید. همه دیدند که خداوندگارم، شخصاً، لحظه‌ای از خلوتگاه بیرون آمد و دستور داد که غلامی، هرچه زودتر، به محلهٔ جهودان برود و از آنجا، از طرف او، یک کوزه شراب بخرد.

به نوشتن ادامه دادم. هنگامی که غلام آمد و نوشابهٔ حرام، نوشابه‌ای را که خدا و پیغمبرش نوشیدن آن را منع کرده‌اند، پشت در حجره گذاشت، شمس فریادی کشید که همه شنیدند و با صدایی رسا افزود:

«به خدای ازل و ابد سوگند می‌خورم که از آغاز پیدایش جهان تا انهدام آن، هرگز مردی چون تو نیامده است و نخواهد آمد!»

سلطان ولد در پایان برایم حکایت کرد که شمس پس از این کلمات، جامه‌هایش را بر تن درید و سر در قدم پدر او، مولانا، نهاد. پس از شنیدن سخنان سلطان ولد، گویی بارقه‌ای ذهنم را روشن کرد و مرا به این حقیقت رهنمون شد که مولانا شاید در آن لحظه از زندگی‌اش، آماده بود تا به یک اشارهٔ شمس، زن و چهار فرزندش را فدا کند.

## مرده بدم، زنده شدم

چهل روز انزوا، چهل روز انتظار. سرمای زمستان روزبه‌روز شدت می‌یافت. یک شب، برف سراسر حیاط را پوشاند و اهل خانه تصمیم گرفتند که در حجره کرسی بگذارند. اما مولانا و شمس نپذیرفتند چون می‌خواستند همهٔ فضای حجره را در اختیار داشته باشند تا از آن به نحو دیگری استفاده کنند. در واقع کرسی زیاده از حد جاگیر بود. شایعه‌سازی شروع شد و پرسش‌هایی، آهسته، به زبان آمد: مولانا به چه کاری می‌خواهد پردازد که به رغم سرما نیازمند فضایی خالی است؟

در مدرسه، دیگر نه از تعلیم خبری بود و نه از تعلیم‌گیرنده. خلأیی عظیم، انتظاری طولانی. و از همان زمان، گردوغبار و تارهای عنکبوت. چند تن از شاگردان سخت‌کوش، در پیش چشم بی‌اعتنای باغبان که سرگرم پاروکردن برف‌ها بود، با جدیت به خواندن دعا‌های روزانه ادامه می‌دادند.

شاگردان خارجی کم‌کم از آنجا رفتند. با تعطیل درس‌ها دیگر هیچ دلیلی برای زندگی دور از وطن، با هزینه‌ای چنان گزاف، نداشتند. هندی‌ها رفتند، اهل هرات و سمرقند نیز به دنبال آنان، و سپس عرب‌ها. ثریانوس کوشید تا هموطنانش را قانع کند که چندی شکیبایی نشان دهند. بی‌گمان آنچه در پایان

این انزوای شگفت‌آور می‌دیدند به صدها درس فلسفه می‌ارزید. سودی نداشت. در واقع، آن‌ها جز اینکه دفترهایشان را با مباحث نظری سیاه کنند چیزی نمی‌خواستند. یونانی‌ها هم رفتند.

دو هفته گذشته بود و آن دو مرد هنوز کوچک‌ترین تمایلی به آمدن میان جمع نشان نمی‌دادند. با عبور از برابر حجره‌هایی که در کنار حیاط بود، سلطان ولد را دیدم که روی یک پا، دور خودش می‌چرخید. منتظر ماندم که پسر وفادار مولانا به این چرخش عجیب خود پایان دهد تا بتوانم به درون اتاق رخنه کنم. مرا دید، ناگهان حرکتش را متوقف کرد و به من گفت که لحظه‌ای پیش پدرش را دیده که به راهنمایی شمس، سرگرم اجرای این رقص بوده است.

پرسیدم: «رقص؟»

او افزود: «خوب نگاه کردم. پدرم دور خودش چرخ می‌زد در حالی که دست راستش را با کف باز به سوی آسمان، و دست چپش را رو به پایین، رو به زمین، گرفته بود. انگار در عین حال، هم نقطه و هم دایره بود. و بی‌آنکه ضرباهنگ را تغییر دهد، می‌چرخید و می‌چرخید.

سلطان ولد با بلند کردن دست راست و پایین آوردن دست چپ به من نشان داد که مولانا را در چه حالتی دیده است. اما وقتی که خواست شروع به چرخیدن کند، تلوتلو خورد و به زمین افتاد.

«از صبح دارم تمرین می‌کنم، اما خیلی سخت است!»

بعد دوباره با چشمان نیمه‌بسته و دهان نیمه‌باز، بازوان صلیب‌وار و سر خم‌شده به سوی شانه‌ها، به تقلید حرکات و نوسانات دیگر پرداخت. سپس برایم توضیح داد که پدرش، پیش از دیدار با شمس، چنان به شدت پایبند زهد و تقوا بود که هر نوع ساز و آوازی را، حتی اگر هم رنگ روحانی و معنوی

داشت، کوچک می‌شمرد و نادیده می‌گرفت. در کودکی، مادرش کوشیده بود تا پسر را با موسیقی و رقص آشنا کند. اما او، بی‌دست‌وپا و شکاک، از درک شور و هیجان عارفانه‌ای که از ضرباهنگ سازها پدید می‌آمد عاجز بود. بنابراین، به تکان دادن ناشیانه دست‌ها بسنده می‌کرد.

«و حالا، هی چرخ می‌زند! هی چرخ می‌زند!»

این چرخ زدن، که وصفش را از سلطان ولد شنیدم، بعدها آن چیزی شد که سماع نامیده می‌شود. رقصی روحانی، دورانی که رقصنده را همچون واسطه‌ای برای وصل کردن آسمان به زمین و تحقق بخشیدن به این انتقال، به کار می‌گیرد. بعدها ابداع این رقص را به مولانا و به سلسله‌ای موسوم به درویش‌های چرخان، که او پایه‌گذارش بود، نسبت دادند.

پسر از دگرگونی پدر مات و متحیر شده بود. مولانا، مرد پرهیزگاری که تا آن زمان جز در حالت دعاخوانی در هیچ حالت دیگری دیده نشده بود، اکنون می‌رقصید و می‌چرخید! و من، در بحبوحه شور و سودای جوانی، سلطان ولد را با پرسش‌هایم به ستوه می‌آوردم:

«آهنگ این حرکات چه بود؟ چه میزانی و چه ضرباهنگی داشت؟»

سلطان ولد گفت: «مولانا گام‌هایش را با صدایی که شنیده نمی‌شد هماهنگ می‌کرد. گاهی شمس او را از چرخش باز می‌داشت، خودش محکم به چراغپایه می‌چسبید و پشت سر هم چرخ می‌زد و دایره را مجسم می‌کرد.» آنگاه، پسر مخلص به سوی طاقچه آینه‌کاری شده‌ای، که در فرورفتگی دیوار بود و قرآنی مذهب و چراغی نقره در آن به چشم می‌خورد، رفت و ربابی از آنجا برداشت. وجود این ساز، در خانه فقیهی مسلمان، و در کنار کتاب خداوند نابجا و اهانت‌آمیز می‌نمود. مسلمانان سخت‌گیر می‌گفتند: «جای موسیقی الحادی در این خانه نیست!»

سلطان ولد توضیح داد: «این رباب را خود شمس به من داده است. می‌دانست که پشت در ایستاده‌ام. وقتی که چرخیدنش به دور چراغپایه به آخر رسید، از من دعوت کرد که به درون حجره بروم. برای دومین بار به آنجا رفتم. هنگام ورود، به آن دو تعظیم کردم. پدرم، بنا به عادت همیشگی‌اش، موهایم را بوسید و با این کار ناگهان مرا به عالم کودکی فرو برد، به دورانی که زبانش را در دهانم می‌لغزاند و پس از آن موهایم را می‌بوسید. آن وقت، شمس به من گفت: «سلطان ولد! تو تنها کسی هستی که می‌توانی از این در، که جهان بیرون را از این حجره جدا می‌کند، بگذری. این رباب را بگیر، پیش حاکم برو و سازش را به او پس بده.»

با این همه، پسر مولانا رخصت یافت که چند وقتی، رباب به دست، پیش آنان بماند و تصویر پدرش را که می‌رقصید و می‌چرخید و به راهنمایی‌های شمس، آن پیر نحیف لرزان از سرما، به دقت عمل می‌کرد، به حافظه بسپارد. من و سلطان ولد این ساز غیرعادی را، که بی‌شک پس از آغاز خلوت‌نشینی آن دو به حجره راه یافته بود، بررسی کردیم. چه کسی جرئت کرده بود شیءیی را به این خانه مقدس بیاورد که قوانین مذهب آن را منع می‌کرد؟ نه من و نه او هیچ‌یک نوازنده، خواننده و یا رقصی در میان اطرافیان مولانا سراغ نداشتیم. مریدان، از امیر گرفته تا کفاش، همگی با جدیت فرایض مذهبی را به جا می‌آوردند و پرورده کلام پیغمبر و تفسیر و حدیث بودند. آیا واقعاً ادعای شمس راست بود و این ساز به حاکم قونیه تعلق داشت؟ این شخصیت مهم، پیش از چله‌نشینی مولانا، به‌طور مرتب در درس او حضور می‌یافت. بارها، از آغاز انزوای مولانا، به مدرسه آمده بود تا ببیند آیا معلمش سرانجام از حجره خود بیرون آمده است یا نه. ناشکیبایی نشان می‌داد و توجهی به توضیحات احترام‌آمیز سلطان ولد نمی‌کرد. آنچه او، و بسیاری

دیگر، نبودش را به شدت احساس می‌کردند حضور خداوندگار بود، و وسعت علمش، و نکته‌سنجی‌هایش.

اما من، مطمئنم که حاکم در آخرین دیدارش با مولانا، ربابی زیر بغل نداشت. یک چنین ساز بیهوده‌ای که خاص محافل عیش و طرب بود، در خانهٔ عالمی روحانی به چه کار می‌آمد؟

سلطان ولد کاسهٔ ساز را امتحان کرد و سیم‌هایش را به ارتعاش درآورد. با این کار، نخستین آوای موسیقی در زیر سقف مولانا طنین‌انداز شد. من از بیم و لذت بر خود لرزیدم. اکنون می‌بایست به دستور شمس عمل کنیم و ساز را به صاحب فرضی‌اش برسانیم. به اقامتگاه حاکم رفتیم.

نخستین بار بود که اقامتگاه حاکم را از نزدیک می‌دیدم. گذرگاه پهناوری که در دو سوی آن درختان سرو قد کشیده بودند، به حیاط اندرونی منتهی می‌شد. لحظه‌ای ایستادم تا از تماشای نارنجستان مشهور، در سمت چپم، لذت ببرم. گفته می‌شد که شخص حاکم نارنج‌ها را از چین وارد می‌کرد و آن‌ها را برای سازگار شدن با آب و هوای محیط به خزانه کارهای ماهر خوزستان می‌سپرد، سپس نارنج‌ها را در باغ خود، در قونیه، می‌کاشت. در کنار چند پله‌ای که به بدنهٔ اصلی ساختمان راه داشت، حاشیهٔ باریکی به چشم می‌خورد که در آن، بر روی چمن سبز، شعر شاعر بزرگ، عطار نیشابوری، با گلهای لاله نگاشته شده بود. مرگب سرخی که از گل بود چنین می‌گفت:

در سفر عشق چنان گم شدم

کز نظر هر دو جهان گم شدم

نام و نشانم به دو عالم مجوی

کز ورق نام و نشان گم شدم

گم شدم و گم شدم و گم شدم  
خود چه شناسم که چسان گم شدم

باغچه‌ها، گذرگاه‌ها، توده‌های گل و گیاه، همه در نهایت تناسب و هماهنگی بودند. حرارت آب را در درجه‌ای نگاه داشتند که یخ نزند و رقص هوایی فواره‌ها همواره برقرار باشد. از زیر طاقی‌ای رد شدیم، ساخته از فواره‌هایی که بر فراز گذرگاه با هم تلاقی می‌کردند و در جهت مقابل فرود می‌آمدند بی‌آنکه قطره‌ای از آبشان خیسمان کند. چند طاووس، با چتر گشوده، سرگرم خودنمایی بودند تا توجه ما را از رقیبان همیشگی‌شان، قوها، به سوی خود معطوف کنند. داخل شدیم. یکی از نوکرها ما را به اتاق پذیرایی برد. در آنجا، نگاهمان با خیره شدن به گل‌های قالی، همچون پرنده‌ای از درختی به درختی پرید و جامه‌هایمان چنان عمیقاً به بخار کندر، سوغات هند، آغشته شد که تا چند هفته رایحه آن سرزمین دور از من و سلطان ولد به اطراف پخش می‌شد و مردم از ما می‌پرسیدند: «از سفر برگشته‌اید؟»

تا ورودمان را به حاکم اطلاع دادند، بی‌درنگ به نزدمان آمد. ریشش که با روغن اعلا‌ی دمشق چرب شده بود، برق می‌زد و نگاهش سیاهی سرمه اصفهان را آشکار می‌کرد. بالاپوشی از پوست روباه سرخ روی جبّه بلند مخمل عنابی‌اش پوشیده بود. عمامه و جوراب‌های رنگارنگش نقش گل‌های قالی را به یاد می‌آورد. پاپوش‌های پاشنه‌دارش از نرم‌ترین تیماج‌ها درست شده بود.

سلطان ولد به او درباره علت حضورمان در آنجا توضیح داد. حاکم رباب را به دست گرفت، آن را به دقت و ارسی کرد: بله، ساز به او تعلق داشت اما او هم نمی‌توانست بفهمد که این ساز چگونه به حجره مولانا راه یافته بود در



حالی که شب پیش، در اتاق مخصوص موسیقی، چیره‌دست‌ترین نوازندگان سمرقند با آن آهنگ «بت‌های چین» را نواخته بودند.

ما را به این اتاق، به قلمرو شنوایی برد، جایی که توجه به حواس دیگر ممنوع بود. نوشته‌ای به خط خوش، و با حروف زرین، از مهمانان می‌خواست که سراپا گوش شوند: «در اینجا، نخورید، نیاشامید، گفتگو نکنید، چیزی نخوانید، در اینجا تنها گوش دهید.»

چهارپایه‌هایی از عاج و مخده‌هایی بر روی قالی، تنها اثاث اتاق را تشکیل می‌دادند. فرورفتگی‌های درون طاقچه‌ها، شکل سازهایی را داشتند که در خود جا داده بودند. یکی از آنها که شکل پیرامونی رباب را مجسم می‌کرد، خالی مانده بود. حاکم به این جای خالی نزدیک شد و ساز را در طاقچه جا داد.

رویدادها بیرون از اختیار ما بود، ناچار بودیم که به نتایجش تن در دهیم. نه حاکم، نه سلطان ولد، و نه من برای اینکه شگفتی آزمونی را که شمس و مولانا بر خود تحمیل کرده بودند باور کنیم، نیازی به معجزه نداشتیم. معجزه در نظر حاکم، سلطان ولد و من، همان دیدار آن دو و پیوند ماندگارشان بود. هنگامی که اقامتگاه حاکم را ترک کردیم، بادبزن فروشی که مانند همه همکارانش نابینا بود، و این نابینایی به آنان اجازه می‌داد که بی‌هیچ مانعی داخل حرم‌ها شوند، به اصرار یکی از مگس‌کش‌هایش را که به شکل برگ درخت خرما بافته شده بود، به ما عرضه کرد. همچنین می‌خواست جارویی ساخته از پوشال برنج، آتش‌زنه‌ای برای روشن کردن سریع زغال، و یا تله موشی از او بخریم. چون نه به کبریت نیازی داشتیم، نه به تله و نه به بادبزن به ما اطمینان داد که چیز دیگری هم هست که می‌تواند برایمان جالب باشد. به رازی پی برده بود که هیچ کس جز او از آن خبر نداشت:

«شب گذشته، دیدم مردی که شما به‌اش شمس می‌گویید وارد قصر حاکم

شد و با ربابی به زیر بغل، از آنجا بیرون آمد. همین ربابی که لحظه‌ای پیش به حاکم تحویل دادید.

– تو او را دیدی؟

– بله.

– اما تو که کوری!

– من چیزهایی می‌بینم که شما نمی‌بینید. من با چشم دلم می‌بینم.»  
و مرد نابینا، که چشم‌هایش را با نواری پوشانده بود، با اصرار به حرف خود ادامه داد و گفت که سابق بر این، در تبریز، و همچنین در دمشق، شمس را دیده بود که وارد دربار سلاطین می‌شد، سازهایشان را برمی‌داشت، و خارج می‌شد و هیچ کس جرئت نمی‌کرد که او را از این کار بازدارد. آن مرد «دیده» بود. این را مدام تکرار می‌کرد. شمس را دیده بود.  
و با وجود این، نابینا بود.

به این زودی یک ماه از ملاقات، و از پیوند شمس و مولانا می‌گذشت. محال بود که روزی بگذرد و شاگردان، که سلطان ولد از ورودشان جلوگیری می‌کرد تا جار و جنجال اعتراض‌آمیزشان به گوش آن دو چله‌نشین نرسد، جلو در مدرسه جمع نشوند. گاهی خستگی و ملالی عظیم خشمشان را سرکوب می‌کرد و آنان با ناتوانی، شاهد دور شدن و کج‌روی کسی می‌شدند که او را بزرگ‌ترین معلم خود می‌دانستند و اکنون گمان می‌کردند که او را از دست داده‌اند.

در اندرونی هم، اندک اندک، کاسه صبر کراخاتون لبریز می‌شد. او که هنوز جوان و زیبا بود، مصاحبت شوهرش را می‌خواست در حالی که مولانا شب‌هایش را با یک پیرمرد، آن هم در زیر سقف خانه‌شان می‌گذراند.

هر روز صبح علاءالدین، برادر کوچک سلطان ولد، قول می داد که به این انزوا پایان خواهد داد، قفل حجره را خواهد شکست و پدرش را از سلطه این پیرمرد تبریزی خواهد رها کند. اما هیچ کاری نمی کرد. هنوز اقتدار پدر او را از دست زدن به چنین کاری باز می داشت. من و ثریانوس، از برکت دوستی مان با سلطان ولد، می توانستیم در هر ساعتی که مایل بودیم به نزدیکی حجره برویم بلکه بتوانیم تا آنجا که ممکن است این امر درک نشدنی را درک کنیم.

در پایان روز سی و نهم، شب هنگام، شمس سلطان ولد را به درون حجره خواند. پیرمرد، پسر وفادار مولانا را به گوشه ای برد و پنهانی در گوشش گفت:

«من قدما را رها کرده و زندگان را برگزیده ام. بعد از پیغمبر، هیچ کس

اندیشه هایش را مثل «م» (شمس از آن پس مولانا را چنین نامید) بیان نکرده

است. اگر تنها یک سکه به من بدهد، در نظرم با صد هزار دینار برابری

می کند. هر کس به سوی من بیاید، به او خواهد پیوست. او دری را که بسته

بود، گشود. من قادر به شناختن «م» نیستم. این را صد بار می گویم. من قادر به

شناختن «م» نیستم. چون هر روز در حالات و سکناش چیزی کشف می کنم

که شب قبل وجود نداشته است. وجودش را بیش از این غنیمت بشمارید.

اندیشه هایش را بهتر از این بفهمید. به چهره زیبا و کلام عالی اش بسنده نکنید.

چیزی بالاتر از این هست. آن را از او بطلبید.»

سپس شمس خاموش شد. سلطان ولد فهمید که می بایست او را ترک کند.

داشت آماده رفتن می شد که پدرش به او گفت:

«ما فردا از اینجا بیرون خواهیم آمد.»

دوستان سلطان ولد، من و نزدیک به ده تن دیگر را از این موضوع باخبر

کرده بود. بنابراین، آن روز صبح در حیاط مدرسه، منتظر بیرون آمدن شمس

و مولانا بودیم.

دیدم که در ناگهان گشوده شد و دو مرد در جهان بیرون، در این جهان نمایان شدند. مولانا، که چهره‌اش از همیشه زردتر به نظر می‌رسید، ایستاد تا پرتو سرد آفتاب آخر پاییز پلک‌هایش را نوازش کند. شمس، که برای نخستین بار به دقت نگاهش می‌کردم - او را درست یک بار پیش از چله‌نشینی و یک بار هم از شکاف در دیده بودم - به نظرم از آنچه گمان می‌کردم پیرتر آمد. همگی در برابر خداوندگار تعظیم کردیم. مولانا بی‌درنگ دستور داد که حمام را آماده کنند. بعدها، به‌طور خصوصی، به من گفت که آنچه او در این چهل روز کمبودش را بیش از هر چیز احساس می‌کرد، حمامی گرم بود و بس. اما پیش از شستن تن و پیش از آنکه «آفتابش» را با خود در آب‌های بخارآلود غوطه‌ور سازد، دست شمس را گرفت و با او به اندرونی، که زنش کراخاتون در آنجا انتظارش را می‌کشید، رفت.

شاهد دگرگونی‌ای تمام‌عیار بودیم. هنگامی که از حمام بیرون آمد، حتی طرز لباس پوشیدنش هم عوض شده بود. شکل دستارش را تغییر داده و بالاپوشی گشاد، با راه‌های پهن، به تن کرده بود. مولانا دیگر آن مردی نبود که چهل روز پیش دیده بودم. کوتاه‌زمانی بعد، پسر وفادارش سلطان ولد همه جا درباره پدرش چنین می‌گفت:

شیخ استاد گشت نوآموز

درس خواندی به خدمتش هر روز

منتهی بود مبتدی شد باز

مقتدا بود مقتدی شد باز

همه چیز به‌سرعت از این‌رو به آن‌رو شد. تعلیم و تعلم به پایان رسید.

مدرسه زمانی طولانی بسته شد. نه درسی داده می‌شد، نه نمازی خوانده می‌شد. باغبان دیگر حتی به خود زحمت پاروکردن برف‌ها را نمی‌داد، برف‌هایی که سراسر حیاط را تا دم حجره‌ها که دیگر همگی قفل شده بودند، فراگرفته بود.

جلو در بزرگ، کتاب‌ها را به بهایی نازل می‌فروختند. شاگردان قدیمی آنجا گرد آمده بودند تا برخی از نسخه‌هایی را که «استاد» به دست خود بر آن‌ها حاشیه نوشته بود، دریافت کنند یا بخرند. همهٔ علوم اسلامی، با بی‌نظمی و آشفتگی، در آنجا به نمایش درآمده بود: قوت‌القلوب، احیاءالعلوم الدین، الاغانی، و صدها کتاب دیگر. بیشتر این کتاب‌ها را با آلات موسیقی تاخت می‌زدیم. هر روز صندوق‌هایی پر از نی و طبل و رباب از بلخ و بخارا، هند و مصر برایمان می‌رسید.

در اندک زمانی، کتابخانه که زیباترین اتاق خانه بود و در گذشته کتاب‌های مربوط به علم پزشکی، حقوق و نجوم را با شادی از آنجا می‌گرفتیم و می‌خواندیم، یکسر خالی شد. طاقچه‌هایی که دستنویس‌های مذهب را در دل خود جا داده بودند، از این ساکنان گرانبها تهی شدند. شمعدان‌هایی که در نقاط خاصی از دیوار نصب شده بودند تا بی‌آنکه چشم را بزنند رحل‌ها را روشن کنند، تغییر مکان دادند. پنجره‌ها، که حفاظی با چوب‌کاری ظریف آن‌ها را پوشانده بود تا نور آفتاب به کتاب‌های نفیس صدمه نزند، سرانجام به روشنایی روز سپرده شدند. حتی قالی‌ها را هم عوض کردند. فرش‌ها که کف کتابخانه را می‌پوشاند و از پشم خاصی بافته شده بود که از گوسفندان زاگرس به دست می‌آمد و حسنش در این بود که پرز نمی‌داد و به تذهیب‌کاری‌ها لطمه نمی‌زد، لوله شد و به عنوان هدیه به خانۀ حاکم فرستاده شد. هنگامی که تالار از هرگونه نشانهٔ نوشتن تهی شد، مولانا شمس را دعوت کرد که بیاید

و در آنجا مستقر شود. شمس به محض ورود به اتاق، جای خالی هزاران کتاب را در نظر خداوندگارم پر کرد.

از آن پس مولانا، زیر نظر نوازندگان جوانی که با شادی جای شاگردان خشک و نجوش دیروز را گرفته بودند، روزهایش را صرف فراگیری نواختن رباب می‌کرد. مردی که کاری جز نماز خواندن، روزه گرفتن و موعظه نداشت، همان مردی که شب را با وردخوانی‌های طولانی در پیشگاه خداوند به صبح می‌رساند، و پرهیزهایی طاقت‌فرسا به خود تحمیل می‌کرد، حکیمی که جز با فقها با کسی مراوده نداشت و هرگز از خواندن تفسیر تفسیرهایی که بر تفسیری از قرآن نوشته شده بود خسته نمی‌شد، اکنون جز رقصیدن، چرخیدن به دور خود، آواز خواندن و خندیدن کاری نداشت. ظاهراً دوران رمزگشایی از آثار قدما به سر آمده بود. دور دور جشن و شادی بود!

مولانا شبی در پاسخ به زنش، کراخاتون، گفتگویی را میان خود و شمس به شعر درآورد که به نوعی داستان دگرگونی او را شرح می‌دهد:

مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم  
 دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم  
 گفت که: «دیوانه نه‌ای، لایق این خانه نه‌ای»  
 رفتم و دیوانه شدم، سلسله بندنده شدم  
 گفت که: «سرمست نه‌ای، روکه ازین دست نه‌ای»  
 رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم  
 گفت که: «توکشته نه‌ای، در طرب آغشته نه‌ای»  
 پیش رخ زنده کنش، کشته و افکنده شدم

گفت که: «تو زیرککی، مست خیالی و شکی»  
گول شدم، هول شدم، وز همه برکنده شدم  
گفت که: «تو شمع شدی، قبلۀ این جمع شدی»  
جمع نیم، شمع نیم، دود پراکنده شدم  
گفت که: «شیخی و سری، پیشرو و راهبری»  
شیخ نیم، پیش نیم، امر تو را بنده شدم  
گفت که: «با بال و پری، من پروبالت ندهم  
در هوس بال و پرش، بی پر و پرکنده شدم

کراخاتون این شعر را به سلطان ولد داد و او هم آن را به من سپرد. من هم بی درنگ، آن را به یادداشت‌هایم و به مشاهداتم درباره تغییر روحیۀ ناگهانی مولانا افزودم. «سلسله بندنده، سرمست، کشته و افکنده»، مولانا خود را پس از دیدار با شمس، چنین وصف می‌کرد. و می‌رقصید.

موسیقی‌دانان تنها کسانی بودند که مولانا، به جز شمس، در حریم خود می‌پذیرفت. و هنگامی که بهترین نوازندۀ رباب قونیه به اتاق کرسی پا گذاشت بی درنگ از او خواست تا درباره «رستخیز ناگهان» برایش بداهه‌نوازی کند. تعداد کسانی که در آنجا حضور داشتند، انگشت‌شمار بود چون سلطان ولد با سختگیری بسیار اجازه ملاقات با مولانا را می‌داد و در مدرسه را به روی همه بیگانگان، همه کنجکاوان و همه کسانی بسته بود که احتمال می‌رفت مولانا را به سبب نقض آشکار همه اموری که در شرع منع شده بود، لو دهند. شمس، البته، آنجا بود. ثریانوس و من و چند تن دیگر هم، از جمله شیخ شرف‌الدین که به زشتی و گستاخی، یکسان، شهره بود، حضور داشتیم. همچنین معین‌الدین پروانه، مدیر مدرسۀ قرآنی شهر، که بعدها امیر قونیه شد و

سرانجام در حمله مغولان کشته و خورده شد، نیز حاضر بود. نوازنده شروع به نواختن کرد. مولانا به شنیدن صدای رباب از خود بیخود شد. به ثریانوس دستور داد که کرسی را به کناری ببرد. او هم اطاعت کرد. سپس مولانا از جا برخاست، بازوی مرا، که حسام هستم، گرفت و با پایکوبی و شعرخوانی - شعرهایی که فی البدیهه می‌سرود - تا آنجا که می‌توانست چرخید. شرمندگی‌ام نهایت نداشت. با تمرکز بی‌حد و حصر، می‌کوشیدم تا لایق مزیتی که به من اعطا کرد، باشم. ده روزی بود که من و ثریانوس، محتاطانه و خجولانه، به تمرین رقص پرداخته بودیم. و اکنون شخص خداوندگار، در پیش چشم مدیر مدرسه قرآنی، شرف‌الدین فقیه، و شمس مرا با خود به این سو و آن سو می‌کشاند تا در خوشی و سعادت تازه‌اش سهیم شوم. شروع به چرخیدن کردم. ابتدا آگاهانه و آرام، می‌کوشیدم تا سکندری نخورم و با شریک رقص محترمم برخورد نکنم. سپس، رفته رفته، گذاشتم تا چرخش‌ها مرا با خود ببرند.

دیوانه شده بودم، خود را از دست عقل رهاندم تا به توده‌ای از ذرات رقصان مبدل شوم. خورشید شدم، سپس همه کواکب، سپس غباری که در شاخه‌ای از نور شناور بود، سپس کعبه، سپس زائرائی گردنده به گرد کعبه، سپس گوی شدم، و چوگانی که به گوی ضربه می‌زد. در عین حال هم عشق شده بودم، هم عاشق و هم معشوق. یک ساعت، یک شب، یک قرن، یک لحظه؟ نمی‌توانم بگویم که این حال چه قدر طول کشید. شاید تنها سرگیجه‌ای بود، یا گذاری، یا بی‌خویشتن بودن و بیرون از جهان بودن، نوعی رؤیای درآمیخته با موسیقی.

هنگامی که سماع به پایان رسید، ثریانوس و سلطان ولد دستم را گرفتند تا چنانکه بعداً گفتند کمکم کنند تا «به خود بیایم» و مرا بر زمین نشانند.



خداوندگار به سویم آمد و مدتی مهربانانه موهایم را نوازش کرد. کاری بی سابقه. تا آن روز کسی ندیده بود که او چنین بی پرده محبتش را آشکار کند. ناگهان دست از ناز و نوازش کشید: نگاهش با نگاه شمس برخورد کرده بود. من تنها کسی بودم که متوجه این حال شدم. بلند شدم و رفتم در جایی، پایین تر از جایگاه شمس، نشستم و با این انتخاب نشان دادم که به رغم لطف عظیم خداوندگار، همچنان خود را زیر دست آن مرد همیشه لرزان از سرما می دانم. آخر هنوز بیست سال هم نداشتم، نیاز به یادآوری نیست. هنوز جرئت نمی کردم که خود را برگزیده مولانا بدانم، و به خصوص احساس درونی عمیقی و ادارم می کرد که به هر قیمتی هست از اینکه مورد تحقیر شمس واقع شوم، پرهیز کنم. اگر او را از دست می دادم، مولانا را هم از دست می دادم و من از این امر بیش از هر چیز در جهان وحشت داشتم.

در حالی که رباب نواز سرگرم پیچیدن سازش در پارچه ای بافته از نخ و ابریشم بود، مدیر مدرسه از مولانا درباره ویژگی های رباب سؤال کرد. مولانا چنین پاسخ داد:

«این صدای غرغز در بهشت است.»

شرف الدین فقیه، با احتیاطی بیش از معمول، پرسید:

«ما هم همان صدایی را می شنویم که شما می شنوید. اما نه مثل شما دستخوش شور و هیجان می شویم، نه از خود بیخود می شویم، و نه حال خلسه به ما دست می دهد. چرا؟ و مولانا جواب داد:

«ای شرف الدین! برای اینکه ما صدای در بهشت را وقتی می شنویم که گشوده می شود. و شما وقتی می شنوید که بسته می شود.»

مولانا هرگز بدون شمس به شهر نمی رفت. تنها تعداد کمی از مریدان

اجازه همراهی با آنها را داشتند. من یکی از معدود کسانی بودم که از این امتیاز برخوردار بودند. شمس به من علاقه نشان می داد، شاید برای اینکه در وقت برگزاری سماع جایم را عوض کرده بودم تا فرودستی خود را به او ثابت کنم.

درسی که مولانا چند روز بعد به ما داد، معنی صدر مجلس را قاطعانه روشن کرد. به مناسبت گشایش مدرسه قرآنی، که به فرمان امیر قراطای ساخته شده بود، مهمان امیر بودیم. در بزرگ مدرسه، که پیش از آن در پشت پرده‌ها پنهان بود، برای نخستین بار زیبایی فوق‌العاده نقوش درهم تابیده، مقرنس‌ها و ستون‌های کوچک مرمرین کنده کاری شده‌اش را به نمایش گذاشته بود. آیات قرآن درهم آمیخته، گاه به دنبال هم و گاه سوار بر یکدیگر، جامه‌ای از سنگ بر نمای ساختمان پوشانده بود. دیدم که مولایم با مشاهده این در، قطره اشکی را از گونه خود پاک کرد.

امیر به استقبالمان آمد. وارد تالار بزرگی شدیم، با گنبدی بر فراز آن، که سوره‌های مقدس کلام‌الله، و اسامی پیغمبر و خلفای راشدین به خط کوفی بر آن نقش بسته بود. امیر خم شد و با یک اشاره محبت‌آمیز دست، گستره تالار را نشان داد و ما را دعوت به نشستن کرد. هنگامی که روی زمین نشستیم، احساس کردم که در قلب اقیانوس غوطه‌ور شده‌ام از بس آبی فیروزه‌گون کاشی‌هایی که دیوارها را می‌پوشاند دریا را، و جنبش مداوم موج‌ها را، به یادم می‌آورد. ضمن گفتگو این پرسش مطرح شد که صدر مجلس کجاست؟ آن را چگونه باید تعیین کرد؟ در کدام جهت؟ همه نگاه‌ها متوجه مولانا شد و او گفت:

«صدر علما در میان صفا است و صدر عرفا در کنج خانه؛ و در مذهب

عاشقان، صدر در کنار یار است.»

از جا برخاست و رفت تا در کنار شمس بنشیند، هر چند شمس پایین‌ترین و پست‌ترین جا را برای نشستن برگزیده بود، جایی که کفش‌کن تالار بود و به آن «صف نعال» می‌گفتند.

همه کسانی که شاهد این صحنه بودند، فقها، سیاستمداران، فضلا و فیلسوفان تحت تأثیر این انتخاب مولانا قرار گرفتند. او با این کار، پیوند خود را با شمس تبریز در نزد همه آشکار کرد. تا آن روز، تنها شاگردانی که به حال خود رها شده بودند و اشخاص معدودی که به انتخاب سلطان ولد اجازه دیدار از مولانا را یافته بودند، از شدت این دل‌بستگی خبر داشتند. از آن پس، تمام شهر از این امر آگاه شد.

روزی دیگر به خانقاهی رفته بودم که نصر وزیر برای برگزاری مراسم تأیید شیخوخیت عارفی برجسته ساخته بود. در حالی که همه علماء، شیوخ، صوفیان، پیران، امیران و دیگر بزرگان سرگرم مباحثه‌ای بی‌پایان درباره اصول نظری و عملی علم کلام بودند، شمس بی‌حرکت در گوشه‌ای، همچون گنجی، مانده بود. ناگهان به خشم آمد و فریاد زد:

«تا کی سوار بر زین بی‌اسب، در میدان مردان می‌تازید؟ تا کی با عصای دیگران راه می‌روید؟ این سخنان که می‌گویید از حدیث و تفسیر و حکمت و غیره، سخنان مردم آن زمان است که هر یکی در عهد خود به مسند مردی نشسته بودند. مردان این عهد شما! اسرار و سخنان شما کو؟»

سخنانش الهام‌بخش ذهنم شد. سرانجام به معنی اشعار مولایم پی بردم: «مرده بدم، زنده شدم.» سرانجام فهمیدم به چه دلیل، به دستور شمس، از خواندن هر کتابی حتی دیوان شعر شاعر مشهور عرب، حتی کتاب پدرش، چشم پوشیده است. اکنون او بدون اتکا بر عصای دیگران راه می‌رفت.

«مرده بدم، زنده شدم.» همان روز، یا یک روز دیگر، شنیدم که شمس به

او می گفت:

«با خلق، اندک اندک، بیگانه شو. حق با خلق هیچ صحبت و تعلق ندارد. نمی دانم از ایشان چه حاصل می شود. نمی دانم آدمی را از چه چیزی می رهانند یا به چه چیزی نزدیک می کنند. آخر تو سیرت انبیا داری! پیروی ایشان می کنی؟ انبیا کمتر با مردم درآمیخته اند. ایشان به حق تعلق دارند، اگرچه به ظاهر خلق در پیرامون ایشان گرد آمده اند.»

آن روز، یا روزی دیگر، هیچ نمی دانم، شمس این سؤالها را از مولایم کرد: «اگر مرا دیدی، خود را چه می بینی؟ و اگر از من می گویی، پس چرا از خود می گویی؟ اگر مرا می شناسی و مرا دیدی، چرا از ناخوشی یاد می کنی؟ اگر با منی، چگونه با خودی؟ و اگر دوست منی، چگونه دوست خودی؟»

مولانا، بی درنگ، هر دو فرمان او را به کار بست: هم از مردم برید و هم از خویشان. اما اگر پسرش، سلطان ولد، در خانه می توانست سختگیرانه کسانی را که به دیدار پدر می آمدند دست چین کند، در عوض، مولانا گاه در بیرون از خانه با دشمنی و مخالفت اخلاق گرایان روبرو می شد. واکنش خداوندگارم بستگی به این داشت که عیبجویانش چه کسانی باشند. برخی را با ناسزاگویی از خود می راند، برخی دیگر را با توضیحاتی جزئی کنار می زد، و گاهی نیز با سکوت پاسخشان را می داد.

یک روز، در ختنه سوران پسر حاکم همراهش بودم. پسر هفت ساله، به این مناسبت، در جامه های ابریشمی اش جلوه می فروخت. روی شلوارش، که به رنگ ارغوانی روشن بود، قبایی با راه های فیروزه گون پوشیده بود که کمربندی زربفت داشت و خنجری که تنها دسته طلای کنده کاری شده اش دیده می شد، به آن آویخته بود. دستبندی از زمرد میچ کوچکش را آذین کرده بود و گوشواره هایی از صدف، گوش هایش را. موهایش را سربندی از اطلس طلایی

پوشانده بود که از میان آن، جواهری بیضی شکل بر پیشانی اش می تابید. به چشم هایش سرمه کشیده و لب هایش را بفهمی نفهمی با گلگونه سرخ کرده بودند. روی فرش با طرح درخت سرو، شجرة الحیات، نشسته و به متکایی سه برابر تهیگاهش تکیه داده بود. در پشت سرش، پنجره بسیار بزرگی بود که از آنجا سقف خانه های امیر، گنبدهای سفالین آبی مدرسه قرآنی قراطای و مسجد سلطان کیقباد، درختان تبریزی صومعه مسیحی افلاطون، که خداوندگارم زمانی به مدت چهل روز در آنجا انزوا گزیده بود، دیده می شد؛ و دورتر، دشت پهناور اطراف که در طول قرن ها سیمری ها، لیدیایی ها، ایرانی ها، یونانی ها، رمی ها، جنگجویان صلیبی، و به تازگی مغول ها به آن چشم طمع دوخته بودند.

لحظه ای به نظرم رسید که رنگ آسمان، آمیزه ای از صورتی و آبی، بازتابی از لباس پسری است که برایش جشن گرفته اند، و این احساس مرا به سرزمین شاهنشاهان، به ایران، برد که در آنجا پادشاه جامه هایش، کاخ هایش، اسب هایش، زن هایش و خط سیرش را از روی رنگ هایی که آسمان به خود می گرفت، انتخاب می کرد. حاکم با عمامه ای بر سر، و جامه ای آراسته به نشان ها و زیورها، در انتخاب رنگ لباس ابریشمی اش هماهنگی میان تالار جشن، ابرهای قونیه و جامه غیر عادی پسر را با ظرافت رعایت کرده بود. دور یخه و لبه لباسش حاشیه ای از زنجیرهای زرین داشت و تسبیحی از یاقوت در دست هایش می لغزاند.

مقامات عالی شهر در پیرامون حاکم گرد آمده بودند. در میان آن ها عالم بزرگی بود، که از او نام نمی برم. این مرد در عین حالی که رفتار خداوندگاران را تأیید می کرد، در ته دل نسبت به اعمال اخیر مولانا مردد و نامطمئن بود. گویا روزی، با آشفتگی، از نزدیکان خود پرسیده بود:

«چرا چنین عالم بزرگی، چنین پادشاهی، چنین شیخی می‌رقصد و سماع می‌کند و آنچه را مذهب منع کرده است برای خود مجاز می‌داند؟»

مولانا که خبر آشفته‌گی شیخ را شنیده بود، با اینکه هرگز در صدد دفاع از خود بر نمی‌آمد، منتظر فرصتی مناسب بود تا خاطر آن عالم را آسوده سازد. سلمانی برای ختنه کردن پسر به مجلس آمد. حاکم کودک را برداشت و روی چهارپایه‌ای گذاشت. بیرون کشیدن تیغ همان و پایان گرفتن کار همان. سلمانی بلافاصله جای زخم را با خاکستر چوب الک شده سوزاند، و فریاد کودک در میان هلهله تبریک بزرگان، بسم‌الله گفتن‌ها، و صداهایی که گواهی می‌داد: «حالا دیگر مسلمان واقعی شده‌ای!» خاموش شد. از بیرون تالار، صدای طبل و اعلام نمایش خرس‌بازان و بندبازان به گوش رسید. غلامان با سینی‌هایی پر از شیرینی و شربت به تالار آمدند. مولایم به کودک، که اکنون لنگی به خود بسته بود، نزدیک شد و آیه‌ای از قرآن در گوشش خواند. سپس، پیش از خداحافظی از حاکم، به سوی شیخ رفت و به او گفت:

«حضرت شیخ، در مذهب ما نکته‌ای هست که یقین دارم از آن باخبری، و آن این است که خوردن مردار و چیزهای حرام برای مرد گرسنه، تشنه و در حال موت مجاز شمرده شده است. این کار که مذهب مشروعش دانسته است و علما بر آن صحه گذاشته‌اند، دوام زندگی بشر را ممکن می‌سازد. برای بعضی از مردان خدا هم موقعیت‌هایی مثل گرسنگی و تشنگی وجود دارد که علاجش تنها سماع، رقص، خلسه و موسیقی است.

و مجلس جشن را زمزمه‌کنان ترک کرد. مرده بد و زنده شد.

## آب تشنگان، نان گشنگان

از آن پس شمس را به نام‌های گوناگون می‌خواندند: «آفتاب نیمه‌شب»، «آب تشنگان»، «نان گشنگان»، «شفای بیمار». از روز افتتاح مدرسه قراطی، که در جریان آن خداوندگار با نشستن در کنار شمس او را به مردم قونیه نشان داد، همه آنان: کاتبان، صنعتگران، پزشکان، نظامیان، خیاطان، شاهزاده خانم‌ها، شاعره‌ها و معروفه‌ها می‌آمدند تا به چشم خود پیوند شگفت‌آور مولانا را با درویش پیر ببینند.

برای ارضاء کنجکاوی شدیدی که تازه‌وارد، و بیشتر از او، خداوندگار مسلم همه ما برانگیخته بود، شمس از مولانا خواست که در حجره‌ای در بسته بنشیند و خود او در راهرو، مقابل در حجره، چند بالشچه گذاشت و روی آنها چمباتمه زد و در زیر تلی از رواندازها پنهان شد. آنگاه از کسانی که آرزوی دیدار مولانا را داشتند، خواست که پولی برای آن بپردازند.

«چه آورده‌ای؟ چه می‌دهی تا بگذارم او را ببینی؟»

کم نبودند کسانی که پول را با طیب خاطر می‌پرداختند. آن وقت شمس پولی بیشتر طلب می‌کرد، و باز پولی بیشتر. عاشقش را به حراج گذاشته بود. گویی مولانا به کسی می‌رسید که پول بیشتری بپردازد. و این امر، بی‌نهایت،

مایه تفریح خداوندگار شده بود. هنگامی که پسر دومش، علاءالدین، در پیش او از رفتار شمس، که از آن سر در نمی آورد، به خشم می آمد، مولانا قاه قاه می خندید.

یک روز که مولانا در حجره حبس شده بود و شمس جلو در، بر سر بهای دیدار مشغول معامله بود، آن که تقاضای دیدار داشت از توقع بیش از حد شمس، که مبلغی سرسام آور از او طلب کرده بود، از کوره در رفت و به مخاطب سیری ناپذیر خود گفت:

«مگر خودت چه آورده ای که از ما همچو مبلغی مطالبه می کنی؟» شمس که حواسش متوجه شمردن سکه های نقره، درآمد آن روز، بود پاسخ داد:

«من خودم را آورده ام. سر خود را فدای راه او کرده ام.»

برخی از دیدارکنندگان تنها برای ملاقات با خداوندگار نمی آمدند، می خواستند شمس را هم که سخت کنجکاوی همگان را برانگیخته و از همان زمان به اعجوبگی شهرت یافته بود، ببینند. روزی دو بازرگان ثروتمند، با بالاپوش هایی از پوست و زیورهایی از عقیق پیش من آمدند. آن قدر به خود عطر زده بودند که به کوچک ترین حرکتشان گمان می کردی که شیشه ای از عصاره گل شکسته است! مایل بودند که «آب تشنگان، و «نان گشنگان»، یعنی خود شمس تبریز، را ببینند. می خواستم آنان را به کتابخانه قدیم، که اکنون شمس در آن سکونت داشت، ببرم اما او ناگهان، در را محکم بست و با تمام وجود نعره کشید:

«اول پول بدهند!»

آن دو مرد، شگفت زده، گمان کردند که شوخی می کند. پول دادن برای دیدن شمس! چنین چیزی به عقل نمی گنجید، و وقتی که من، خجولانه، مبلغ نسبتاً ناچیزی برای این ملاقات خواستم، به من نسبت دزدی دادند.



شمس، بلندتر و لاغرتر از همیشه، در آستانه در نمایان شد و با لحنی بی‌اعتنا، دو برابر مبلغ پیشنهادی مرا خواست. آن وقت، آن دو رودررو، چشم در چشم، و بی‌هیچ خویشتن‌داری به او ناسزا گفتند. دیدم که چگونه در یک آن «نان گرسنگان» به «کثافت»، «آشغال» و «مایه ننگ» مبدل شد. شمس خم شد، نعلینش را از پایش درآورد و به سوی آنها پرتاب کرد. دو مرد به طرف در خروجی دویدند و پا به فرار گذاشتند. وقتی که از نظر دور شدند، باز با همان خونسردی به من گفت:

«تا این جماعت را در بوته آزمایش نگذارم، نمی‌فهمند که کی هستند. دیدی که چه طور ادعای اخلاص و فداکاری می‌کردند؟ و وقتی که خواستم با ملاطفت امتحانشان کنم، اخلاصشان را دیدی؟ دیدی که این امتحان چه طور در پیش چشمت برهنه‌شان کرد و ماهیتشان را به تو نشان داد؟ از کسی که ادعای دوستی می‌کند یک درهم بخواه، آن وقت می‌بینی که عقلش زایل می‌شود، جانش در می‌رود، دست و پایش را گم می‌کند. امتحانشان کردم تا حقارت خود را به چشم ببینند.»

با این همه، مزد طلبیدن از مردم در ازای ملاقات با شمس، برایم کاری شاق بود. اما ناچار بودم که آن را به نحوی مطلوب انجام دهم. از آن پس، تعیین نرخ ملاقات را بر عهده من گذاشت و از من خواست که پول آن را به خانواده مولایم و به دوستان نیازمندان بدهم. تصمیم گرفتم که ابتدا شمس را در حین پرداختن به این کار، وقتی که به نحوی کاملاً طبیعی، بی‌خجالت و بی‌تشویش، سرگرم معامله درباره بهای ملاقات با مولانا بود، زیر نظر بگیرم. من نه خلق و خوی او را داشتم، نه دل و جرئتش را، و نه گستاخی‌اش را. وقتی که «مشتری» زیر بار نمی‌رفت، از کوره در می‌رفت و در حضور مولانا - که همچنان می‌خندید و تحسینش می‌کرد - به اطرافیانش فحش می‌داد، و عامی و

بی‌نزاکت می‌شد. در حالی که من حال مخاطبانم را مراعات می‌کردم و می‌کوشیدم تا اختلاف‌ها را با ملایمت حل کنم. با وجود این، به توصیه‌ی دوستانم گوش دادم و این نرخ‌گذاری را همچون تجربه‌ی آموزنده‌ای تلقی کردم که اختیارش از دست من خارج بود، آداب و ترتیب را از میان برمی‌داشت، و حتی می‌توانم بگویم که نظم موجود را برهم می‌زد.

و اکنون نوبت نخستین مشتری من، نایب سلطان، بود که سرزده وارد حیاط شد. دو شمشیر به دو اندازه‌ی مختلف به کمرش بسته بود که روی دسته‌شان نام سلطان کنونی - که خداوند سایه‌اش را بر سرمان مستدام بدارد! -، نام پدرش، نام جدش، و نام بنیان‌گذار سلسله به چشم می‌خورد. چکمه‌ی پاشنه‌داری به پا داشت که از بس تمیز و براق بود توانستم سایه‌ی ریش خود را در رویه‌ی سیاه آن ببینم. راه رفتنش با آن کفش‌ها، پرسروصدا و همراه با خودنمایی بود و با راه رفتن بی‌صدا و ملاحظه‌کارانه‌ی مردم فرودست، با نعلین‌های تخت، تفاوت داشت. در این آزمایش، با کم کسی طرف نبودم! می‌دانستم که شمس از پشت در کتابخانه‌ی سابق مراقب من است و حرف‌هایم را گوش می‌کند. می‌بایست موفق بشوم. به استقبالش شتافتم و پس از تعارف‌های معمول (چشممان به دیدنتان روشن شد!) و پرسش‌های بی‌پایان از حال سلطان، وزرا، امرا، خود او خانواده‌اش، ناشیانه و عجولانه، نرخ ملاقات را به او گفتم: ده هزار درهم. بی‌درنگ، غلامی از سوی شمس آمد و پیچ‌کنان در گوشم گفت: «چهل هزار درهم از او بخواه!»

مبلغ هنگفتی بود! دست و پاگم کرده، نگاهی به کتابخانه که شمس از آنجا مرا می‌پایید، انداختم و با حرکتی عجز خود را به او فهماندم. او هم با سرفه‌ای بلند مخالفت خود را به من فهماند. از نایب سلطان خواستم که کمی صبر کند و به حجره‌ی شمس رفتم و به او گفتم:

استاد، هیچ‌کس هر قدر هم که پولدار باشد، چنین مبلغی را برای چند دقیقه گفتگو نمی‌پردازد. توجه دارید که با چهل هزار درهم می‌شود مدرسه‌ای را بازسازی کرد، درختان یک جنگل را قطع کرد، ورزشگاه ساخت؟

و شمس، تزلزل‌ناپذیر، پاسخ داد:

«این مبلغ را برای همه این کارها می‌خواهم.»

– هرگز این پول را نخواهد داد. سرش کلاه نمی‌رود. کارهایی را که می‌گویید، ترجیح می‌دهد که خودش انجام دهد تا به نام خودش باشد، و به سود وجهه و اعتبار خودش!»

شمس لحظه‌ای فکر کرد و بعد رضایت داد:

«سی هزار. یک درهم کمتر باشد، قبول ندارم.»

دوباره پیش نایب سلطان برگشتم و گفتم:

«با سی هزار درهم می‌توانی روحت را از فیض دیدار شمس بهره‌مند

سازی، اما تنها برای مدتی کوتاه.»

پذیرفت! او را به داخل حجره شمس راهنمایی کردم و منتظر خروجش از آنجا، که گمان می‌کردم بسیار زود باشد، ماندم. شمس عادت نداشت که وقت بسیاری را صرف توضیح دادن کند. هرگاه می‌نوشت، جمله‌هایش فوق‌العاده

کوتاه بود و حتی از نظر من، و نیز دیگران، نامفهوم. یک دم چشم‌هایم را بستم. صدای برخورد پاشنه‌ها با سنگفرش حیاط، پایان گفتگو را اعلام کرد.

نایب سلطان، آن مرد نظامی، هنگام خروج یکسر عوض شده بود.

سرمست بود و سرشار از شور و شغف. همین که مرا دید، کیسه پولی حاوی

ده هزار درهم دیگر به من داد. از نظر او، گفتگوی خصوصی با شمس بیش از

این می‌ارزید. نمی‌شد بهایی برایش تعیین کرد.

پس از رفتن او، دوباره پیش شمس رفتم تا از او درباره نحوه تقسیم آن

مبلغ دستور بگیرم. در پاسخ گفت که ملاحظه کاری‌های تو باعث شد که دست آخر سرمان کلاه برود. می‌توانستیم پولی بیشتر از این بخواهیم، خیلی بیشتر. از آن پس، بی‌هیچ‌گونه ناراحتی، بر سر دیدارهای شمس معامله می‌کردم و اعجوبه را در اختیار کسی می‌گذاشتم که بالاترین قیمت را پیشنهاد می‌کرد. در پیرامون مولانا و شمس، مانند اجرام آسمانی که به دور خورشید می‌گردند، مدیر مدرسه قرآنی، که بعدها امیر قونیه شد، همسرش شاهزاده خانم گرجی، سلطان ولد، ثریانوس، صلاح‌الدین زرکوب، که در آینده از او سخن خواهم گفت، و من می‌گردیدیم. با گذشت زمان احساس می‌کردم که بیش از پیش به مرکز، به قلب، به کانون این کهکشان نزدیک می‌شوم. علاءالدین، پسر دیگر مولانا، که در این حلقه راه نداشت، آهسته آهسته کار را نه تنها به تحقیر شمس، بلکه به تحقیر همه اطرافیان پدرش کشاند. هر رویدادی که مایه شادی و خوشی ما می‌شد، برعکس، او را به خشم می‌آورد. نه تنها در هیچ یک از مجالس سماع شرکت نمی‌کرد، بلکه رقص را عین سبکسری می‌دانست. نوازندگان را خوار می‌شمرد چون گمان می‌کرد که با صدای سازهایشان بانگ مؤذن را، فراخوانی به نماز را، پژواک کلام الهی را خاموش می‌کنند. در جایی که به تصور علاءالدین، رفتار شمس حرص و آز او را نسبت به پول بی‌پرده نشان می‌داد ما بر عکس، مجذوب و مفتون، آن را نمودار منش استثنایی و آزاد از بد و خوب او می‌دانستیم. از این‌رو، علاءالدین که به دنبال حامیانی برای خود می‌گشت، به جمع کسانی پیوست که مولانا به حال خود رهایشان کرده بود اما در گذشته، در درس مولانا - که دیگر تعطیل شده بود - حاضر می‌شدند، از وقت آزادش بهره می‌بردند و در خلوت‌هایش با او بودند. پسر مزاحم می‌خواست که در کنار این گروه خود را به نوعی دلداری دهد و شاید هم با پشتیبانی آنان، در ملأعام، از کار شمس پرده

بردارد. در مدارس قرآنی، در مساجد، در بازار، در حمام و در همه جا به آن‌ها می‌پیوست تا از کسی که او «مایهٔ ننگ» اش می‌خواند، همان کسی که پدر «مسیحانفس» اش می‌نامید، بدگویی کند. در این جلسات، صداها بر ضدّ شمس بلند می‌شد:

«چرا مولانا به ما پشت کرده و به شمس رو آورده است؟ ما همه سرشناسیم و در خاندان‌های اصیل و شریفی به دنیا آمده‌ایم. از کودکی به دنبال «حقیقت» هستیم. ما خادمان واقعی اندیشه‌های مولانا و عاشقان صادق اویم. کارهای خارق‌العاده‌ای از او دیده‌ایم که هیچ‌کس ندیده، سخنان حکیمانه‌ای از او شنیده‌ایم که هیچ‌کس نشنیده است. شاهین‌هایی بودیم که صیدها کردیم و به او هدیه دادیم! ما بودیم که شهرتش را در عالم پراکندیم. ما بودیم که دوستانش را شاد و دشمنانش را منکوب کردیم، و حالا ماییم که به خاطر شمس، از دیدن رویش و شنیدن صدایش بی‌نصیب مانده‌ایم. این پیرمرد که اصل و نسبش معلوم نیست، و همهٔ بدبختی‌هایمان از او ناشی می‌شود، با چه افسونی مولایمان را شیفتهٔ خود کرده است؟»

علاءالدین حتی پنهانی شبنامه‌ای با این عنوان منتشر کرد: «چگونه دو پرنده که از یک جنس نیستند، می‌توانند با هم پرواز کنند و دانه بچینند؟» واضح است که این دو پرندهٔ ناسازگار با هم، همانا مولانا و شمس بودند. من با دشواری توانستم نسخه‌ای از آن تهیه کنم:

خاصه شهبازی که او عرشی بود

با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علّین بود

وین دگر خفاش کز سجّین بود

آن یکی نوری ز هر عیبی بری  
 وین یکی کوری گدای هر دری  
 آن یکی ماهی که بر پروین زند  
 وین یکی کرمی که بر سرگین زند  
 آن یکی یوسف رخی عیسی نفس  
 وین یکی گرگی و یا خر با جرس  
 آن یکی پَران شده در لامکان  
 وین یکی در کاهدان همچون سگان

شبنامه را پس از خواندن، برای اینکه مبادا به دست آلوده به مرگب و زعفران شمس بیفتد، در صندوقی، در خانه‌ای که در فلیراس داشتم، پنهان کردم. اکنون در پیش چشمانم، که از نوشتن بسیار بی‌نور شده است، قرار دارد. کاغذش زرد شده اما مطالبش همچنان یادآور کینه‌توزی و درک غلط آن پسر منحط است. شبنامه را دوباره در صندوق می‌گذارم و سعی می‌کنم نگرانی سلطان ولد را از تعصب آن گروه سرخورده از مولانا، به یاد بیاورم. او که از طغیان آن گروه در هراس بود، ابروهایش را درهم می‌کشید و ابروها همچون تیرهایی آماده پرتاب، در بالای بینی‌اش به هم می‌پیوستند و به شکل عدد هشت درمی‌آمدند. سلطان ولد می‌گفت:

«همه‌شان به خون شمس تشنه‌اند. وقتی که او را می‌بینند، دست به خنجر می‌برند و به او دشنام می‌دهند. همه‌شان در آرزوی رفتن یا مردن اویند.»  
 نمی‌خواستم این موضوع را در پیش سلطان ولد فاش کنم. اما می‌دانستم که برادر خود او، علاءالدین، در پس این آشوب‌هاست. روزی نمی‌گذشت که او با گفته‌های بدخواهانه‌اش درباره شمس و مولانا، خشم ناراضیان را برنینگیزد.

روزی او را در بازار آهنگران، در دکان استادکاری چاقوساز، از شاگردان سابق مولانا، دیدم که در برابر بساط متنوعی از چاقو، ریش تراش و قیچی نشسته بود. من در دکهٔ روبرو، که در آنجا کارگری لاف از شناختن سیصد و بیست نوع بیماری اسب می‌زد و سرگرم نعل کردن حیوانی بارکش بود، پنهان شدم اما صدای آن‌ها را می‌شنیدم. علاءالدین برای دامن زدن به آتش حسادت استادکار، که به کودکی می‌ماند که بازیچه‌اش را گرفته باشند، چنین می‌گفت: «یک روز پدرم با چنان الفاظ مبالغه‌آمیزی از شمس... به ریش تعریف کرد که من بلافاصله دویدم و برایش خبر بردم. شمس به سردی، به من جواب داد: «من هزار چندانم که فرمود.»

می‌دانستم که علاءالدین با خودداری از نقل دقیق و کامل پاسخ شمس، آن را تحریف کرده و معنی‌اش را تغییر داده است. شمس گفته بود:

«والله، والله که از دریای عظمت پدرت یک قطره نیستم، اما هزار چندانم که فرمود.»

علاءالدین برای اینکه آتش کینهٔ مرد چاقوساز را تیزتر کند، باز ادامه داد: «دوباره پیش پدر رفتم و گفتهٔ دوستش را برایش نقل کردم. در جواب گفت: «بله، شمس بزرگی‌اش را نشان داده. او صد مرتبه از آنچه ادعا می‌کند، بالاتر است.»

از میان پاهای پسین اسبی که آن استادکار مشغول نعل کردنش بود دیدم که اندوهی عمیق چهره‌اش را پوشاند. و نیز دیدم که کاردی برداشت و به تیز کردن آن پرداخت. علاءالدین ادامه داد:

«در مجلسی که یاران سابق پدرم دور هم جمع شده بودند و پدرم هم استثنائاً در آن شرکت کرده بود، یکی از آن‌ها پیشنهاد کرد که سر بر زانو بگذارند و به مراقبه بپردازند. پس از مدتی، یکی از دوستان سرش را بلند کرد

و گفت: «من تا اوج عرش و کرسی را دیدم!» دیگری گفت: «نظرم از عرش و کرسی هم فراتر رفت! از فضا، در عالم خلأ، می‌نگرم!» و دوستی گفته او را تکمیل کرد: «من تا پشت گاو و ماهی را می‌بینم و فرشتگانی را هم که موکلند بر گاو و ماهی، می‌بینم!» گفته‌هایشان به اینجا که رسید، شمس، آن مایه ننگ، آن بی‌پدر و مادر، برای مضحک جلوه دادن مشاهدات فلکی عجیب و غریب دوستانمان، راست در چشم پدرم نگاه کرد و گفت: «اما من، هر چه نگاه می‌کنم، جز عجز خود نمی‌بینم!»

و من که حسام هستم، در حالی که در دکان نعلبندی پنهان شده بودم، جز تیغه چاقو چیزی نمی‌دیدم. و چاقو پس از آنکه تیز شد و صیقل خورد، در دست استادکار برق می‌زد. علاءالدین، نسنجیده، همه چیز را از دید کسی که «در بیرون گود» نشسته است، تعبیر می‌کرد. بغض و کدورت چنان در جانش خانه کرده بود که نمی‌توانست، برای مثال، وقتی که شمس می‌گفت که با ضعفا فروتن است و در برابر دیگران مغرور و خودپسند، برای این دوگانگی ارزش قائل شود.

خطر روزبه‌روز وضوحی بیشتر می‌یافت. شمس دیگر نمی‌توانست بی‌آنکه تن به توهین بدهد، در قونیه رفت و آمد کند. حتی به نظر می‌رسید که اهل خانه هم تحت تأثیر آشوب و جنجال قرار گرفته‌اند. از هر جا می‌گذشتی پیچ‌ها، شگفتی نمودن‌ها، ابرو درهم کشیدن‌ها، چهره‌های لرزان از خشم توجّهت را جلب می‌کرد. رفته رفته، ترس از اینکه مبادا آشپز هم تحت تأثیر آشفتگی جمع، زهر در غذای شمس بریزد وجودم را فراگرفت؛ و چون نمی‌خواستم وحشت و اضطراب را هم به آن جوّ پرتلاطم بیفزایم، ترس خود را به کسی ابراز نکردم، اما سر هر وعده غذا، بی‌آنکه ادب را رعایت کنم، سهم شمس را می‌گرفتم و به یکباره آن را می‌خوردم. پس از ده‌ها بار موشکافی و



مواظبتی از این دست، آسوده‌خاطر شدم: مرگ از آشپزخانه شمس را تهدید نمی‌کرد.

یک سال از دیدار آن دو می‌گذشت. پاییز از راه می‌رسید. باز سرمای هوا شدت گرفته بود. مولانا هرگونه گرامیداشت سالروز این واقعه را قدغن کرده بود چون می‌ترسید «پرنده‌ای» که در وجود شمس لانه داشت ناگهان پی ببرد که زمانی زیاده طولانی بر یک شاخه نشسته است و یکباره به فکر پرواز بیفتد. امرش را اطاعت کردیم: روز بیست و ششم جمادی‌الآخر سال ۶۴۳ قمری، خاموش ماندیم. اما هر یک از ما، در ته دلمان، به شیوه خود سالروز ظهور عشق، «نان گشنگان» و «آب تشنگان» را جشن گرفتیم.

در چهره زردفام مولانا، به دنبال نشانی از شور و هیجان می‌گشتم، اما جستجویم بیهوده بود. او هم در آن روز، که می‌بایست روز جشن و شادی باشد، ابراز کوچک‌ترین احساسی را بر خود روا نمی‌داشت. دو قوس لب بالایی‌اش به نحوی نومیدکننده بی‌حرکت بود.

آن‌گاه تصمیم گرفتم که به دیدار شمس بروم. بی‌آنکه چندان امیدی داشته باشم، وارد کتابخانه قدیمی شدم که اغلب به تنهایی او، تنهایی آنان، شمس و مولانا، پناه می‌داد. چون آنجا را به خوبی می‌شناختم، از بوی نایی که خاص آن اتاق بود، تعجب نکردم: شمس با ترسی که از جریان هوا داشت، همه درزهای پنجره‌ها را می‌گرفت. مدتی در آن مکان، که با وجود هوای سنگینش به نحو عجیبی در نظرم خوشایند بود، درنگ کردم. به خود می‌گفتم اگر آجرها می‌توانستند گفتگوی این دو مرد را در خود ثبت کنند، بر تمام نوشته‌های عارفانه، حتی نوشته‌های عطار و سنایی، برتری می‌یافتند. با جستجو در این مکان، که حسودانه اسرار آن دو را در خود حبس کرده بود،

چشمم به صفحه کاغذی افتاد که روی میز کوتاهی قرار داشت. حس کنجکاوی مرا بر آن داشت که کاغذ را باز کنم و بخوانم. خط شمس را شناختم و بوی مرکبی را که هنوز تازه بود، تشخیص دادم. خواندم:

«تیر کدام است؟ سخن. جعبه کدام است؟ عالم حق. کمان کدام است؟ قدرت حق. تیر را نهایت نیست. در جعبه‌ای که عالم حق است، تیرهاست که توان پرتاب کردنشان را ندارم. تیرهایی که پرتاب می‌کنم، به جعبه برمی‌گردند.»

این تنها نوشته‌ای بود که به خط خود او، در سالروز ملاقاتش با مولانا، به دستم افتاد. او هم سکوت کرده بود.

در بحبوحه زمستان بودیم. در یک روز آفتابی، همراه مولایم به شهر رفته بودم. شانه‌های پهن و قدرت جسمانی‌ام مزاحمان را از او دور می‌کرد. ناگهان هوس کرد که به خان ضیاء، کاروانسرای ضیاءالدین وزیر، که در آنجا زنی چنگ‌نواز، خواننده و رقاص به نام طاووس زندگی می‌کرد، برود. بی‌آنکه چیزی بگویم، به دنبالش رفتم. همین که به حیاط پا گذاشتم، به دیدن آرایه‌های ستاره شکل، نقش‌های درهم تابیده، و مقرنس‌کاری‌هایی که از دو سوی محورهای عمودی، ایوان را زینت بخشیده بودند، مات و مبهوت شدم. خان ضیاء، مانند همه کاروانسراها، از دو طبقه تشکیل شده بود. طبقه زیرین به اصطبل‌ها، انبارها، کارگاه‌ها و سفره‌خانه اختصاص داشت. ساکنان آنجا، که سرگرم غذا خوردن بودند، چون مولانا را شناختند از سفره‌خانه بیرون آمدند، در برابر او تعظیم کردند و از او تمنا کردند که نان کلوچه‌ای را که گرم گرم از تنور درآمده بود و دانه‌های کنجد بر رویش به چشم می‌خورد، بچشد. مولایم با یک اشاره دست، همه دعوت‌ها را رد کرد، راه‌پله‌های

بیرونی ساختمان را در پیش گرفت و به طبقه بالا رفت که در آنجا اتاق‌هایی بود که به یک راهرو باز می‌شد. در آنجا، جلو حجره طاووس ایستاد. و من، طبق معمول، وظیفه دور کردن کنجکاوان، دوستداران و فضولان را برعهده گرفتم. در این کار، همچنان که در نرخ‌گذاری برای دیدن شمس، روزبه‌روز ماهرتر می‌شدم. آرامش از نو برقرار شد.

مولایم روی سنگفرش‌های یخ‌بسته نشست و من در کنارش ایستادم. مدتی گذشت. ناگهان در حجره باز شد. نخست نسیمی آمیخته به بوی یاسمن بیرون زد، سپس زنی دلربا که ابروانش را با نیل رنگ زده، به چشمانش سرمه کشیده، دندان‌هایش را با صدف سفید کرده و لب‌هایش را با جویدن فوفل به رنگ سرخ درآورده بود، نمایان شد. در زیر پوشش ابریشمی کم‌وبیش نازکی، که بی‌قیدانه بر موهایش افکنده بود، ده‌ها بافه ظریف که تا کمرش می‌رسید، در نوسان بود. با هر حرکت، دستبندهای شیشه‌ای رنگین بی‌شمارش را به صدا درمی‌آورد. در حالی که چنگ را با یک دست - که از ورای حجاب به نظرم سفید و ظریف آمد - گرفته بود، پیش آمد. به مولایم تعظیم کرد و با جسارت تمام او را به درون حجره دعوت کرد. مولانا در برابر شگفتی جمع، دعوتش را پذیرفت. من تنها کسی بودم که تعجب نکردم. از سیزده ماه پیش، زندگی روزمره من آکنده از حیرت، هیجان و شور و وجد شده بود. اینکه بزرگ‌ترین عارف جهان به اتاق زنی بدنام برود، حتی ناراحت‌م هم نمی‌کرد.

رئیس کاروانسرا چون دید که بیرون حجره ایستاده‌ام و دست‌هایم را در نور آفتاب صبحگاهی گرم می‌کنم، دعوت‌م کرد که به انبار طبقه پایین بروم که درش به حیاط باز می‌شد و کم‌وبیش نمونه‌هایی از همه کالاهایی که در دنیا دادوستد می‌شد، در آنجا روی هم تلنبار شده بود: آبگینه حلب، ادویه زنگبار، عنبر هند، بلور مصر، خز آذربایجان، ابریشم چین و کتان ایران. نگاهم از

کالایی به کالای دیگر می‌رفت. وقتی که به پارچه‌ای از ایران دست کشیدم، گویی ناگهان خود را در مشرق آن دیار، در نیشابور، در داروخانه شاعر و عارف، عطار نیشابوری، یافتم. گویی آن روز همان روزی بود که درویشی به او نشان داد که اگر تصمیم بگیرد، می‌تواند در دم بمیرد، و من شاهد انقلاب روحی عطار بودم.

عطار را می‌دیدم که در داروخانه‌اش نشسته است. ناگهان مردی با لباس ژنده و پاره در برابر پیشخان می‌ایستد و با سماجت به فرآورده‌هایی که به تماشا گذاشته شده است، نگاه می‌کند. عطار، با ناراحتی، به او می‌گوید: «بی‌جهت اینجا بیکار نیست، تکان بخور، برو پی کارت.» گدا، در جواب، تنها می‌گوید: «بین چه‌طور می‌روم.» دستارش را به زمین می‌گذارد، سرش را به آن تکیه می‌دهد، و می‌میرد.

از دور تماشا می‌کنم. این صحنه را دوباره می‌بینم. به دیدن دستاری که از کتان خراسان بافته شده است، خود را در دکان عطار می‌بینم. و آن مرد را می‌بینم که می‌میرد.

به پارچه ابریشمی دیگری از سوجو<sup>۱</sup> دست می‌کشم و این کار از ایران بیرونم می‌آورد و به بیش از پنج قرن پیش، به چین می‌بردم. این بار، از دور، شاهد دار زدن یانگ گویفی، معشوقه پادشاه، هستم. جلاد او را با کمر بندش، در حضور امپراتور سوان زونگ<sup>۲</sup> خفه می‌کند و امپراتور با آستین گشاد جامه‌اش چهره خود را می‌پوشاند تا آخرین نفس کشیدن‌های زنی را که بیش از هر کس در جهان دوستش می‌داشت، نبیند.

اکنون در چاپارخانه ماویی، در میان محافظان امپراتور هستم. زمان

۱. شهری در چین، واقع در صد کیلومتری شانگهای.

۲. امپراتور سلسله تانگ که از سال ۷۱۲ تا ۷۵۶ در چین سلطنت کرد.

به سرعت می‌گذرد و آن‌ها باید هر چه زودتر از دست شورشیان فرار کنند. سرداران ارتش که مسئول قتل یانگ گوئیفی هستند، با همهٔ سردرگمی و شتابشان، مطمئن به نظر می‌رسند چون توانسته‌اند سرچشمهٔ همهٔ آب‌های گل‌آلود، و منشاء فساد و رشوه‌خواری و انتصابات مشکوک را از میان بردارند. پیش از ترک چاپارخانه، «پسر آسمان» را می‌بینم که کمر بند ابریشمی را که زن محبوبش را به دیار عدم فرستاد، مصادره می‌کند.

دوباره دیدم که در دفتر رئیس کاروانسرا نشسته‌ام. بی‌اختیار توپ پارچهٔ ابریشمی را به دست گرفتم و آن را با یاد معشوقهٔ کشته‌شدهٔ پادشاه در آن سال‌های دور، بر گلویم لغزاندیم. چه یادبودهای اسرارآمیزی هستند این پارچه‌ها!

برایم شربت گلاب و شیرینی گردویی آوردند، و ناگهان صدای چنگ بلند شد. همه خاموش شدند، همه بی‌حرکت ماندند. رئیس و حسابدارش صورت حساب‌هایشان را، مهتران اسب‌هایشان را، و مسافران بسته‌ها و بارهایشان را رها کردند. نوای موسیقی از اتاق طاووس می‌آمد که مولایم در آنجا مستمع ممتازش بود. زن هنرمند گاه با آواز به آهنگی که می‌نواخت، چاشنی می‌زد و گاه سازش را رها می‌کرد و با حرکاتی که احتمالاً بسیار موزون بود و ما آن را از صدای خلخال‌هایش حدس می‌زدیم، می‌رقصید.

سراسر صبح این چنین گذشت. مولایم همچنان در حجره مانده بود و بیرون نمی‌آمد. بوی کباب مرا به سفره‌خانه کشاند و دیدم که پیشخدمت‌های جوان، با سینی‌های مسی بزرگ پر از گوشت بریان، لبنیات، کلوچه و بستنی میوه‌ای، از مهمانان پذیرایی می‌کنند. بر سر سفره نشستم، چون احساس می‌کردم که مولانا به این زودی‌ها پدیدار نخواهد شد. ناهار خورده شد، و نماز ظهر در نمازخانه‌ای که در وسط حیاط، نزدیک چشمه، قرار داشت

خوانده شد. خواب بعد از ظهر هم گذشت و همچنان هیچ نشانی از مولایم دیده نمی‌شد. طاووس به نواختن، خواندن، و رقصیدنش ادامه می‌داد. نزدیک غروب، می‌خواستم قاصدی به خانه بفرستم تا از نگرانی‌شان جلوگیری کنم که ناگاه موسیقی قطع شد. مولانا، به همراه زن چنگ‌نواز از حجره بیرون آمد. در دست زن، تکه‌ای از پارچه لطیف عمامه مولانا دیده می‌شد. مولانا این پارچه را که پیشانی‌اش را لمس کرده بود، برای سپاسگزاری به او عطا کرده بود.

تازه از در پا به بیرون گذاشته بودیم که خزانه‌دار سلطان را دیدیم که وارد کاروانسرا شد. دستاری از پارچه زربفت سبز به سر بسته و بالاپوشی از مخمل سرمه‌ای به تن کرده بود. دو شمشیر براق خط کمرش را نشان می‌داد. بالاتنه جامه‌اش با دکمه‌هایی از نخ طلایی بسته شده بود. محافظانش با هوشیاری کامل از پیشانی‌اش می‌آمدند.

به آسانی می‌توان حدس زد که میان او و طاووس چه گذشت. هنگامی که چشم خزانه‌دار سختگیر پرهیزگار به زن افتاد که گویی بر اثر حمایت مولانا هاله‌ای از نور گرد سرش را فرا گرفته بود، در برابر زیبایی تازه او که جلوه‌ای بیش از گذشته داشت چون اطمینان خاطر و اعتماد به نفس چهره‌اش را نورانی کرده بود، بر خود لرزید. از او سؤال کرد و دانست که مولانا، که دیگر با کسی رفت و آمد نمی‌کرد، سراسر روز را در مصاحبت او گذرانده است. خزانه‌دار منقلب شد و بی‌درنگ او را، که هدیه مولایم، تکه پارچه لطیف عمامه‌اش، را به میچ دستش بسته بود به زنی خواست و برای اینکه او هم پاداشی به این دست داده باشد، پنجاه هزار دینار نثارش کرد. این ماجرای افسانه‌آمیز مدت‌ها در شهر بر سر زبان‌ها بود. پس از آن، طاووس را به حمام فرستاد و فردای همان روز با او ازدواج کرد. ما همگی: مولانا، شمس،

صلاح‌الدین زرکوب، سلطان ولد، ثریانوس یونانی و من، حسام‌الدین، به جشن عروسی زن چنگ‌نواز و خزانه‌دار سلطان دعوت شدیم. چگونه این مرد متعصب، این جزم‌اندیش کوتاه‌بین توانسته بود زن جلفی چون طاووس را به زنی بگیرد؟ همه مردم قونیه این را از خود می‌پرسیدند. من، و شاید هم مولانا، تنها کسانی بودیم که پاسخ این پرسش را می‌دانستیم.

پس از آنکه سراسر روز را، همراه با موسیقی طاووس، در کاروانسرا گذرانیدیم، دیروقت بود که به خانه برگشتیم. فانوس‌های حیاط روشن بودند و در حجره شمس، همان حجره‌ای که مولایم به دست خود این عبارت را بر درش نوشته بود: «خانه عاشق خضر»، تا نشان دهد که همچنان که خضر راهنمای موسی بوده شمس نیز او را هدایت کرده است، چند شمع با شعله‌هایی لرزان می‌سوختند.

با من خداحافظی کرد، داخل حجره شد و بلافاصله در را بست. شنیدم که این شعر را برای شمس می‌خواند:

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش  
تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

هفته بعد، هنگامی که چهارصد و شصت و هشت روز از دیدارشان گذشته بود، شمس قونیه را ترک کرد.

## صنم گریزپا

در آن روزهای آخر، تهمت‌هایی که بر شمس وارد می‌کردند، بیش از پیش سنگین شده بود. سردستهٔ توطئه‌چینان پسر کوچک مولانا، علاءالدین بود. تا آن هنگام، شیادی و دزدی عقل را به شمس نسبت می‌دادند اکنون دیگر به او به چشم جادوگری اهریمنی نگاه می‌کردند. تصمیم گرفتند که دست به عمل بزنند. در آن میان حتی برخی قصد جان شمس را کردند. برخی دیگر، که میانه‌روتر بودند، به یاری فقها در پی تکفیر او بودند. عده‌ای دیگر هم امیدوار بودند که عرصه را چنان بر او تنگ کنند که ناچار به ترک قونیه شود. این گروه آخر پیروز شدند.

در شب عزیمت شمس، در شب پروازش، به دیدنش رفتم. این بار اجازه یافتم که به درون حجره‌اش بروم. در لحظهٔ عبور از در، پروازی دیگر از «پرنده‌ای» دیگر به یادم آمد که داستانش را عطار نقل کرده است. در این داستان، بایزید می‌گوید: «به وحدانیت رسیدم و شروع به نظاره کردم. سال‌ها در آن وادی با پای اندیشه دویدم تا سرانجام مرغی گشتم که جسمش از یگانگی بود و بال‌پریش از همیشگی. آن‌گاه، در فضای «چگونگی» به پرواز درآمدم. چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم که به خالق رسیدم. پس سر از



وادی ربوبیت درآوردم. در آنجا کاسه‌ای نوشیدم و هرگز تا ابد از تشنگی سیراب نشدم. پس سی هزار سال در فضای وحدانیت خداوند به پرواز درآمدم. سی هزار سال دیگر در فضای الوهیت و سی هزار سال دیگر هم در فردانیت او پرواز کردم. پس از گذشت نود هزار سال، بایزید را دیدم. و هر چه دیدم همه من بودم. آنگاه از چهار هزار بادیه گذشتم و به نهایت رسیدم چون نگاه کردم، خود را دیدم در آغاز درجه انبیا.

در حجره، شمس سر و تن خود را کاملاً پوشانده بود و از سرما می‌لرزید. انگشتان بلندش کبود به نظر می‌رسید. زانو زدم، دست‌هایش را گرفتم و به دهان خود نزدیک کردم تا با نفس‌هایم گرمشان کنم. از اینجا و آنجا با من گفتگو کرد و پس از آن، به خصوص، به من چنین گفت:

«اکنون وقت رفتن است. هر لحظه فراق! هر لحظه بیا! هر لحظه برو!»

همیشه از اینکه نتوانستم در این کلمات، که معنی صریحی هم داشت، به تمایل آشکار او به دور شدن پی ببرم، از خود ناخشنود خواهم بود.

فردا صبح، مولانا حجره شمس را خالی دید. بی‌درنگ افرادی را به تمام کاروانسراها و تمام دروازه‌های شهر گسیل کرد تا مانع پرواز «پرنده» شوند، اما سودی نداشت. مردی که بزرگ‌ترین عارف زمان به دنبالش بود و امیر و سلطان خواهانش بودند، توانسته بود در هیئت درویشی ناشناس، بی‌آنکه کسی باخبر شود، شهر را ترک کند.

مدت یک سال سکوتی سنگین در خانه حکمفرما شد. دیگر نه از طبل خبری بود، نه از رباب، نه از رقص، و نه از هیچ‌گونه موسیقی. مولایم دیگر مهمانی نزد خود نمی‌پذیرفت، دیگر نمی‌خندید، دیگر به حمام‌های عمومی نمی‌رفت، و دیگر تقریباً غذا نمی‌خورد. تنها رشته‌ای که او را به زندگی پیوند می‌داد این امید بود که روزی کسی برایش از شمس، از «گریخته» خبری بیاورد

و بگوید شمس کجاست، به کدام شهر رفته است و با چه کسی نشست و برخاست می‌کند.

هر بار که بیگانه‌ای از او اجازه ملاقات می‌خواست، مولانا - توسط یکی از ما - درباره وضع جاده‌ها، هجوم راهزنان، راحتی منازل تعویض اسب، و امنیت همه شهرها بازجویی کاملی بر او تحمیل می‌کرد. مسافر بیچاره که نمی‌دانست این همه سؤال برای چیست، می‌کوشید تا دقیق‌ترین پاسخ‌ها را بدهد. گفتگو را همیشه با این پرسش، که صد بار تکرار شده بود، به پایان می‌بردیم:

«در این سفرها مردی حدوداً شصت ساله، نسبتاً بلند و بسیار لاغر را ندیدید که از سرما بلرزد، جبه‌ای از نمد سیاه پوشیده باشد و ترشرو و آتشین مزاج باشد؟»

و غریبه اغلب پاسخ می‌داد که چنین مردی توجهش را اختصاصاً به خود جلب نکرده چون در طول راه انواع پیرمردان بدعنعق را اعم از قدبلند و قدکوتاه دیده است و معمولاً در جاده‌ها پیرمردان لاغری که از سرما عاجزند و مثل بید می‌لرزند، فراوانند.

پیش مولانا برمی‌گشتیم و این توضیحات را برای او، که دیگر تبدیل شده بود به «مردی که انتظار می‌کشد»، بازگو می‌کردیم. و او، خستگی‌ناپذیر، تکرار می‌کرد: «چهارصد و شصت و هشت روز!» شمار دقیق روزهای سپری کرده با شمس را نگاه داشته بود.

چند ماهی که گذشت، توطئه‌چینان که تصور می‌کردند پرواز «پرنده» به بی‌اعتنایی مولانا نسبت به آنان خاتمه خواهد داد، دلسرد شدند. او نه تنها دوباره به خلوت خود راهشان نداد، بلکه چون گمان می‌کرد که رفتار خفت‌بار آنان را می‌بایست علت واقعی رفتن شمس بداند، از خانه و از

پیرامون خود طردشان کرد. از سوی دیگر، شاگردان قدیم مولانا، که امیدوار بودند بتوانند درسشان را از سر بگیرند، از نو حیاط را محاصره کردند. اما مولایم به من می‌گفت: «اینجا را از لوث وجودشان پاک کن.» و بعد می‌افزود: «تا سایه‌شان را با تیر نزده‌ام!» این تهدید سخت را ده‌ها بار در ظرف یک روز از او شنیدم. مولانای نرم و مهربان تند و ناشکیبا شده بود، شمس تبریز شده بود.

علاءالدین، پسر ناخلف مولانا، سخت پریشان بود. او هم، پس از آنکه شمس پا از حصار قونیه بیرون گذاشت، امیدوار بود که مولانای پیش از رقص و سماع را بازیابد، مولانایی که هزاران شاگرد در پیرامونش بودند، همان کسی که روز و شبش را به نماز و دعا می‌گذراند. اما پس از چندی، علاءالدین نیز ناگزیر از او کناره گرفت: پدرش دیگر نگاهی هم به او نمی‌افکند.

زمان به کندی می‌گذشت. مولایم دیگر نه سماع می‌کرد و نه حتی یک بیت شعر می‌سرود. یک سال در سکوت کامل سپری شد. در سراسر زمستان، برف از باریدن بازنايستاد و گنبدهای مینایی مدارس قونیه مدت‌ها پوسته سفید خود را حفظ کردند. از سال‌ها پیش، معمولاً برای مولایم که علاقه خاصی به بستنی میوه‌ای داشت، یخ درست می‌کردیم. در آن شب‌ها، که سرما بیداد می‌کرد، من و ثریانوس، برای تهیه قطعات یخ، حوض‌های کم‌عمق را پر از آب می‌کردیم. یک روز صبح، در حالی که عده‌ای از ما که در این کار از شاگردان دیگر ورزیده‌تر بودیم، با ضربه‌های کلنگ و تبر یخ‌ها را می‌شکستیم، به تکه‌های بزرگ تقسیم می‌کردیم و روی شانه‌های پهنمان - در آن زمان هنوز بالاتنه من به ستون‌های مسجد می‌ماند و نه به طاقی‌های آن - به زیرزمینی که طاق قوسی داشت و به‌خصوص برای نگاهداری یخ‌ها آماده شده بود می‌بردیم، ناگهان سروکله‌اشناسی در حیاط پدیدار شد. آن مرد بازرگانی

از اهالی دمشق بود و او هم ناگزیر به بازپرسی ما تن داد، و در پاسخ به پرسشمان دربارهٔ برخورد احتمالی با پیرمردی بلند و باریک و عاجز از سرما، گفت که بارها، در شهر زادگاهش، مردی را دیده است که نشانی‌هایش درست با مشخصات شمس مطابقت دارد. بی‌درنگ قطعهٔ یخ را، بی‌اعتنا به آب شدنش و به هدر رفتن حاصل یک روز کار و زحمت، رها کردم و دویدم تا برای مولایم خبر ببرم. او در کتابخانهٔ قدیمی، در برابر یکی از صورتگران مشهور دربار نشسته بود. هنرمند نقاش به درخواست گرجی خاتون، خواهر سلطان و از مریدان پروپاقرص مولایم، آمده بود که تک‌چهره‌ای از او بکشد تا این تصویر در سفرهای شاهزاده خانم همراهش و مونس جاننش باشد.

نمی‌خواستم تمرکز نقاش را، که قلم‌مو به دست، نگاهش را از مولانا به روی کاغذ معطوف می‌کرد، به هم بزنم. با یک حرکت قلم‌مو، به طرح خود ظرافت می‌بخشید و با حرکت دیگر، آن را رنگ می‌زد. مولانا، ایستاده، از ایجاز نقش‌های مانی پیغمبر سخن می‌گفت. مانی می‌توانست روی گویی به بزرگی یک تخم‌مرغ ربع مسکون را، یعنی زمین را با تمامی شهرها، و همچنین سه ربع نامسکون را به تصویر بکشد. مولایم می‌گفت که اعجاب‌انگیزتر از آن، جامهٔ مانی بود که وقتی آن را بر تن می‌کرد مرئی، و وقتی که از تن به‌درش می‌آورد نامرئی می‌شد.

پس از آنکه تصویر کامل شد، هنرمند نقاش آخرین نگاه را به مولانا و به اثر خویش افکند. در نهایت شگفتی دید که تک‌چهره ناگهان شباهتش را به مولانا از دست داده است. حیران و پریشان، طرح دیگری کشید که آن را هم به دور انداخت. کاملاً پیدا بود که به زحمت افتاده است. با چشمانی پراشک خطوطی را اصلاح می‌کرد، رنگ را رقیق می‌کرد و به تدریج به رنگی دیگر درمی‌آورد و پس از همهٔ این تلاش‌ها، آن‌ها را رها می‌کرد تا در کمال نومیدی

و تردید، از نو شروع کند. آنگاه مولایم، به دیدن کوشش رقت‌بار نقاش، شعری خواند و من همچنان که به شعرش گوش سپرده بودم، به طرح تک‌چهره‌اش نگاه می‌کردم و تصویر مردی که سخن می‌گفت پیوسته در نظرم مبهم جلوه می‌کرد و بی‌وقفه در برابر چشمم شکل می‌گرفت و به هم می‌ریخت:

وه چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم	کی بینم مرا چنان که منم؟
گفتی اسرار در میان آور	کو میان اندرین میان که منم؟
کی شود این روان من ساکن؟	این چنین ساکن روان که منم
بحر من غرقه گشت هم در خویش	بوالعجب بحر بی‌کران که منم
این جهان وان جهان مرا مطلب	کین دو گم شد در آن جهان که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم	طرفه بی‌سود و بی‌زیان که منم!
گفتم: «ای جان تو عین مایی» گفت:	«عین چه بود درین عیان که منم»
گفتم: «آنی» بگفت: «های، خموش	در زبان نامدست آن که منم»
گفتم: «اندر زبان چو در نامد	اینست گویای بی‌زبان که منم!»
می‌شدم در فنا چو مه بی‌پا	اینست بی‌پای پا دوان که منم!
بانگ آمد چه می‌دوی؟ بنگر	در چنین ظاهر نهان که منم
شمس تبریز را چو دیدم من	نادره بحر و گنج و کان که منم

«شمس تبریز را چو دیدم من...»، موقعیتی مناسب‌تر از این پیدا نمی‌کردم.

شعر را کم‌وبیش تکرار کردم:

«یک تاجر اهل دمشق شمس را دیده.»

به جایی که ایستاده بودم، و غرق آب شده بود، و به چاله‌ای پر از ادرار

می‌ماند، نگاهی خشونت‌بار افکند. برایش توضیح دادم که قطعات یخ، در

تماس با پوستم آب شده‌اند و به لباس‌هایم نفوذ کرده‌اند. به دست‌هایم که هنوز بر اثر سرما و تلاش و تقلا خونین بودند، نگاه کرد. سپس در نهایت آرامش، وادارم کرد که خبر خوش را یک بار، دو بار، سه بار... برایش تکرار کنم: «یک تاجر اهل دمشق شمس را دیده.» گویی می‌خواست رستاخیز شادی را بیش از پیش طولانی سازد. بعد مرا به دنبال بازرگان فرستاد و دستور داد که جامه‌هایی نفیس فراهم کنم تا به او هدیه دهد.

اتاق را با برجا گذاشتن آثار کار پرمشتم ترک کردم و به حیاط پوشیده از برف، به نزد مرد خبررسان برگشتم. او که امیدوار نبود حتی بتواند دیداری ساده با خداوندگار داشته باشد، اکنون از اینکه می‌دید با او همچون کسی که حق بزرگی به گردن مولانا دارد رفتار می‌کنند، به وجد آمده بود. مولانا به هنرمند نقاش دستور داد که تک‌چهره آن «پرواز کرده» را بکشد و در عین حال مکرر می‌گفت که هیچ تصویری نخواهد توانست روحی را که به چهره شمس حیات می‌بخشد منعکس کند. نقاش بی‌درنگ دست به کار شد. رفته‌رفته خطوط سیمای «پرنده» با مرکب سیاه شکل گرفت. هنوز طرح به پایان نرسیده بود که بازرگان فریاد زد:

«خودش است! هیچ شکی ندارم! همان مردی که در بازار دمشق بود!

خودش است!»

همان دم دیدم که دوباره لبخند بر لبان مولایم نشست. دیدم که عزایمان تبدیل به عروسی شد. از همان لحظه شوق زندگی به خانه برگشت. غلامی گلاب به زمین پاشید و همه فانوس‌ها را روشن کرد. از آشپزخانه برایمان شیرینی و شربت فرستادند. مردها که تا آن زمان به نشانه اندوه سیاه می‌پوشیدند لباس‌هایی نشاط‌افزا و به رنگ روشن به تن کردند. من و ثریانوس هم قطعات یخ را رها کردیم. حتی دیدم که مولانا، پس از آن همه روزهای

توأم با سوز و درد، دوباره شروع به نوشتن کرد. چند شخص مورد اعتماد را به دمشق فرستادیم تا محلی را که دلدارش در آن زندگی می‌کرد پیدا کنند و نامه‌هایش را به دست او برسانند.

یک هفته بعد، نخستین پاسخ شمس را دریافت کرد: «مولانا بداند که من در اینجا به دعای خیر مشغولم و با هیچ‌کس رفت‌وآمد ندارم.» مدتی از خود پرسیدیم که معنی این پیغام چیست، و سرانجام به این نتیجه رسیدیم که جز میل به بازگشت، جز وفاداری و جز نویدی به سور و سروری نزدیک، چیز دیگری از آن بر نمی‌آید. این واقعیت که شمس «با هیچ‌کس رفت‌وآمد نداشت» می‌بایست به مولانا، که تا آن زمان گمان نمی‌کردم احساس حسادت به دلش راه یافته باشد، اطمینان خاطر ببخشد. نوازندگان، آماده نواختن شادی‌انگیزترین نغمه‌ها، در حیاط مدرسه جمع شدند. ثریانوس، صلاح‌الدین زرکوب، سلطان ولد و من آرزو می‌کردیم که هر چه زودتر به رقص و سماع پردازیم. پیشاپیش از اندرونی صدای قاشق‌زدن زنها به گوش می‌رسید.

مولانا قلم نی ظریف تراشیده‌اش را به دست گرفت و بی‌آنکه لحظه‌ای مکث کند، در پاسخ به پیغام اسرارآمیز شمس، شعری نوشت و به من اجازه داد که آن را بخوانم. نخست شعر را بوسیدم، سپس آن را بر روی چشمم گذاشتم. پس از این کارها، که به نشانه احترام انجام دادم، شعر را خواندم:

به خدایی که در ازل بوده است    حی و دانا و قادر و قیوم  
 نور او شمع‌های عشق افروخت    تا که شد صد هزار سر معلوم  
 از یکی حکم او جهان پر شد    عاشق و عشق و حاکم و محکوم  
 در طلسمات شمس تبریزی    گشت گنج عجائبش مکتوم

که از آن دم که تو سفر کردی      از حلاوت جدا شدم چون موم  
 همه شب همچو شمع می‌سوزم      ز آتش جفت وز انگبین محروم  
 در فراق جمال تو ما را      جسم ویران و جان ازو چون بوم  
 هان عنان را بدین طرف برتاب      زفت کن پیل عشق را خرطوم  
 بی‌حضورت سماع نیست حلال      همچو شیطان طرب شده مرجوم  
 یک غزل بی‌تو هیچ گفته نشد      تا رسید آن مشرفه مفهوم  
 پس به ذوق سماع نامه تو      غزلی پنج و شش بشد منظوم  
 شامم از تو چو صبح روشن باد      ای به تو فخر شام و ارمن و روم

قاصد دیگری این نامه را به مقصد، به دست شمس پرنده رساند. از سوی دیگر، مولانا هم نامه‌هایی از شمس دریافت کرد. ردوبدل کردن نامه‌ها سه ماه به طول انجامید تا اینکه یک روز مولانا که احساس می‌کرد دوری مایه پختگی‌اش شده است و سرانجام می‌تواند میوه آن را بچیند، به خود اجازه داد که از آن «پرواز کرده» بخواهد که به قونیه برگردد. باز فرستاده دیگری راه دمشق را در پیش گرفت. این فرستاده ثریانوس بود و یگانه متاعی که به همراه داشت یک غزل بود. او از سوی مولانا مأمور شده بود که شمس را به بازگشت وادارد:

بروید ای حریفان بکشید یار ما را  
 به من آورید آخر صنم گریزپا را  
 به ترانه‌های شیرین، به بهانه‌های زرین  
 بکشید سوی خانه مه خوب خوش‌لقا را



وگر او به وعده گوید که دمی دیگر بیایم  
 همه وعده مکر باشد بفریید او شما را  
 دم سخت گرم دارد که به جادوی و افسون  
 بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را

در پاسخ شمس، هیچ نشانی از استادگی در برابر دعوت به بازگشت  
 ندیدیم. مولایم بی‌درنگ، سلطان ولد را به همراه بیست تن از مریدان خویش  
 مأمور کرد که به دمشق بروند و «صنم‌گریزپا» را به نزد او بیاورند. سحرگاه  
 یک روز بهاری، پسر مخلص را با گروه کوچکش تا دروازه‌های شهر همراهی  
 کردم. قبایل ترک داشتند چادرهای خود را، برای رفتن به بیلاق، پایین  
 می‌آوردند و گله‌هایشان را جمع می‌کردند. سگ‌ها عوعوکنان به جیغ  
 لک‌لک‌ها، که در بازگشت از کوچی طولانی با گذاشتن بال‌ها بر روی پاهای  
 بلند و باریکشان خستگی درمی‌کردند، پاسخ می‌دادند. به خاطر آمدن که بنابر  
 یک اعتقاد عامیانه، لک‌لک پرنده‌ای است که بالای مناره‌ها منزل می‌کند و  
 هر سال با لباس سفید، چنانکه در حج معمول است، به زیارت مکه می‌رود.  
 مولایم همیشه می‌گفت که لک‌لک‌ها، با جیغشان، به زبان عربی، به یگانگی  
 خداوند اقرار می‌کنند.

پس از بدرودی شادمانه، از سلطان ولد و همراهانش جدا شدم. همچنان  
 که شاهد دور شدنشان بودم، پیشاپیش بازگشتشان را با گرانبهاترین ره‌آورد  
 جهان، شمس تبریز، در نظر مجسم می‌کردم.

امید به دیدار دوباره شمس، چهره مولانا را زیبا کرده بود. از زیر پوستش  
 که همیشه به زردی می‌زد، اندک اندک رخساری گلگون نمایان می‌شد.  
 دوباره می‌رقصید و چنانکه عادت او بود، در حال رقص قرچ‌قروچ‌کنان یخ

می خورد. رفته رفته شور و نشاطش را باز می یافت. هر موقعیتی را برای چرخ زدن مناسب می دانست. روزی، در وسط بازار، به ترکی برخورد که پوست روباه می فروخت و با صدای بلند، به زبان مادری اش، فریاد می زد: «دیلکو! دیلکو» (روباه، روباه). مولایم بی درنگ از مریدانش جدا شد و در حالی که با همان ضرباهنگ زمزمه می کرد: «دل کو؟ دل کو؟» شروع به چرخیدن کرد. ما هم گام هایش را که با این ترجیع میزان شده بود، دنبال کردیم و به چابکی به مدرسه رسیدیم.

روزی دیگر، همچنان که مجذوب رقص و سماع بود و به گرد خویش می چرخید، همه لباس هایش را میان نوازندگان تقسیم کرد و خود یکسر برهنه ماند. میزبانش که او را در این وضع دید، پیش دوید و سرپایش را با ردایی از ماهوت ارغوانی، بالاپوشی از پوست سیاه گوش و دستاری از پشم مصری پوشاند. با این حال، مولانا بی آنکه اعتنایی به برهنه یا پوشیده بودن خود داشته باشد، همچنان به چرخیدن ادامه داد. آخر شب، در راه بازگشت به خانه، از میخانه ای که صاحبش ارمنی بود، صدای رباب به گوشش خورد. ایستاد و نوش خواران میخانه را به نزد خود خواند و همراه با آنها شروع به رقصیدن کرد. سپیده دم، همه جامه های فاخرش را به آنها بخشید و در حالی که دوباره کم و بیش برهنه مانده بود، ترکشان کرد.

یک بار هم من، در یکی از مجالس سماع، او را در میان بازوانم گرفتم و با ردای خود پوشاندمش چون باز هم شاد و سرمست، خود را از قید همه لباس هایش آزاد کرده و سراپا عریان به رقص پرداخته بود. آیا تا چندی پیش از خیالمان می گذشت که روزی او را، که مورد احترام و تکریم همگان بود، او را که کلام خداوند و مایه وحدت همه عالم بود، خواهیم دید که سراپا برهنه به رقص درآید؟

یک روز صبح به حمام عمومی رفت و در آنجا، پس از آنکه سرش را اصلاح کردند، ساعت‌ها زیر جریان آب سرد ایستاد. برخی که بریده‌های مویش را همچون اشیائی متبرک جمع می‌کردند، بعدها گفتند که او مدت سه روز در زیر جریان سیل‌آسای آبی که به سردی یخ بود، ماند. یک روز هم، پس از ورود به حمام بلافاصله آنجا را ترک کرد تنها به این علت که مشت و مالچی، برای خوش‌خدمتی به او، مردی را از خزینه بیرون کرده بود.

یک بار در حمام، دیدم که با ترحم به بدن خود نگاه می‌کند. چون دید که من هم در خزینه هستم، گفت:

«هرگز در تمام عمر از کسی شرمسار نگشته‌ام. اصلاً نمی‌دانم که این احساس چیست. اما امروز به دیدن جسم لاغرم خجلت‌زده شدم. تنم از اینکه حتی یک روز هم آسوده‌اش نگذاشته‌ام سرزنشم می‌کند، به من خطاب می‌کند، از من رو برمی‌گرداند، از من شکوه دارد.»

به نحوی نگران‌کننده لاغر شده بود. گویی بدن پهلوانانه من، در قیاس با بدن او، از ماده‌ای دیگر ساخته شده بود. به یاد آمد که سه سال پیش از آن، نخستین روزی که او را دیدم، عبای شیری‌رنگی به تن داشت و عمامه‌اش را ماهرانه به سرش بسته بود. در آن زمان، عضلاتش را گویی از سنگ تراشیده بودند. طرز راه رفتنش از نرمشی خبر می‌داد که کوتاه‌زمانی بعد، در چرخیدن‌هایش نمایان شد. اما همین که شمس رفت ضعیف شد و دلهره و اضطراب، و بی‌خبری‌اش از محل زندگی معشوق گریخته پیر وزن و نیرویش را کاهش داد. حتی غذاهای خوشمزه زنش کراخاتون، زیتون‌های هند، آلوهای بلخ و سیب‌های سوریه نتوانستند به او قوت ببخشند. اکنون، پس از ماه‌ها بی‌قیدی، سرانجام به جسم عذاب‌کشیده‌اش توجه می‌کرد و می‌دید که هرگز تا بدین اندازه نحیف، ضعیف و شکننده نبوده است.

از آن پس، هر پنجشنبه شب، به مجلسی زنانه می‌رفت که بانوان والامرتبه قونیه نوازندگان و خوانندگان آن را تشکیل می‌دادند. مولانا تا وقت سحر، در میان گل‌های سرخ و عطر یاسی که در همه جا پراکنده بود، همراه با ساز و نوای آنان چرخ می‌زد. از برابر هر درختی که می‌گذشت، به آن سلام می‌داد و برخی می‌گفتند که به چشم خود دیده‌اند که درختان هم، به‌طور متقابل، در برابر او سر خم می‌کردند. حکیمانه با سگ‌ها که احاطه‌اش می‌کردند، زوزه می‌کشیدند و دم تکان می‌دادند، سخن می‌گفت و اطمینان می‌داد که آن‌ها حکمت عالی او را درک می‌کنند. ماده سگی به تازگی در خرابه‌های یک معبد قدیمی زاییده بود. مولانا راهش را دور می‌کرد و به آنجا می‌رفت تا برایشان یک سینی شیرینی ببرد. آیا عقلش را از دست داده بود؟ به محض اینکه کفش‌هایش در گل فرو می‌رفت، آن‌ها را در می‌آورد و پابرنه به راهش ادامه می‌داد. تا گدایی می‌دید، تقریباً همه لباس‌هایش را می‌کند و بالاپوش، دستار، پیراهن و کفش‌هایش را به او می‌بخشید. اغلب هلیله زرد می‌مکید و چنانکه بعدها پنهانی به من گفت، آب دهان شیرینش را به این میوه قابض تلخ و ناخوشایند آغشته می‌کرد تا به خود ریاضت دهد. از شهرت خویش، که او آن را به زنجیری آهنین تشبیه می‌کرد، شکوه داشت چون باعث شده بود که گروه بی‌شماری، که او آن‌ها را نمی‌شناخت، خود را واله و شیدای او قلمداد کنند و مزاحمش بشوند.

باز هم نوازنده مورد علاقه خود، گوژپشتی که خلق و خویی نرم و دلپذیر داشت، و نی‌زن بزرگی به نام حمزه را دعوت می‌کرد تا در مجالس سماع او را همراهی کنند. چند تن از مریدانش به صراحت گفتند، نوشتند و گواهی دادند که در یکی از این مجالس، همچنان که گوژپشت در اوج خوشی و سرمستی، و در حال نواختن دف بیش از پیش خم شده بود، مولانا، از خود بیخود بر اثر

جذبۀ سماع، دستش را بر قوز او مالید و به او فرمان داد که خود را راست نگه دارد. گوژپشت در دم از زشتی و نقص رهایی یافت و با قامتی راست به خانه برگشت اما زنش او را نشناخت و در به رویش باز نکرد.

اما در آنچه به حمزۀ نیرزن مربوط می‌شود من که حسام‌الدینم، حادثه‌ای خارق‌العاده را به چشم دیدم. روزی خبر مرگ ناگهانی این نوازندهٔ چیره‌دست را برایمان آوردند. مولانا بی‌درنگ به سوی خانهٔ آن درگذشته به راه افتاد. من هم از پی او رفتم. او به درون اتاقی رفت که جنازه در آنجا بود و مدتی طولانی به تنهایی در آنجا نشست. پس از چندی شنیدم - و تنها من نبودم - که صدای خاص ساز حمزه برخاست. مولانا به هیچ روی نمی‌توانست آن نغمه را نواخته باشد چون این کار مستلزم داشتن نفس و مهارت نوازنده‌ای حرفه‌ای بود. هنگامی که آهنگ به پایان رسید، صدای مولانا را شنیدم که می‌گفت: «حالا دیگر او مرده.»

چه کسی آن آهنگ را نواخته بود؟ در گفتنش تردید دارم.

برخی از مریدان، همان‌هایی که به افسانه‌پردازی علاقه داشتند، به آنچه من شاهدش بودم و بر آن گواهی دادم بسنده نکردند و در سراسر قونیه این شایعه را رواج دادند که مولانا حمزۀ نیرزن را به مدت سه شبانه روز زنده کرده و او در این مدت، بی‌وقفه، برایش نی زده است.

باز هم همچون گذشته او را در حالی که به بازی‌های کودکانه می‌پرداخت، غافلگیر می‌کردم. برای مثال، یک روز پسر خود سلطان ولد را دستخوش اندوه و ملال دید. از آن پسر مخلص علت دلتنگی‌اش را پرسید. سلطان ولد نتوانست علت آن را بگوید. آن وقت مولانا از اتاق بیرون رفت و لحظه‌ای بعد، در حالی که سرپایش را با پوست گرگ پوشانده بود ناگهان وارد اتاق شد و فریاد زد: «بُع! بُع!» سلطان ولد به دیدن آن عارف بزرگ که سر و دستش را

مانند گرگ‌ها تکان می‌داد خنده‌ای ممتد و بی‌اختیار سرداد، و من که شاهد خوش‌اقبال این صحنهٔ مضحک بودم، تا آنجا که توانستم خندیدم. اگر من هم جزو گروه افسانه‌با فان بودم، می‌گفتم که این خندهٔ بی‌اختیار سه شبانه‌روز به طول انجامید!

باز هم در شب‌های دراز سرش را به دیوار مدرسه تکیه می‌داد و به تکرار، «الله! الله!» می‌گفت. باز هم کسانی که از افسانه‌پردازی خسته نمی‌شدند گفتند مولانا را در حالی دیده‌اند که دهانش باز بود اما لبانش نمی‌جنبید، و زبورخوانی او را که از درون سینه‌اش به گوش می‌رسید، شنیده‌اند.

هرگاه حال خلسه‌ای را که به او از شنیدن صدای رباب دست می‌داد برهم می‌زدند، به شدت برمی‌آشفت. یک بار شنیدم کسی را که در گرماگرم استماع ساز اعلام کرد که وقت نماز بعد از ظهر رسیده است، بدین‌گونه سرزنش کرد: «آن نماز دیگر است و این نماز دیگر! آن یک ظاهر را به خدمت می‌خواند و این یک باطن را به محبت و معرفت حق دعوت می‌کند.»

مولانا دیوارها را با این نوشتهٔ کج و معوج سیاه می‌کرد: «محروم ساختن خود از غذای روح، ممنوع است.» روی کتاب‌هایی که از فروخته شدن به ثمن بخش، به دستور شمس، نجات یافته بودند جمله‌هایی از این دست، با خطی درهم و برهم، می‌نوشت: «گواه لذت معشوق، اشک عاشق است.» و این شعر را زمزمه می‌کرد:

دام دگر نهاده‌ام تا که مگر بگیرمش  
آن که بجست از کفم بار دگر بگیرمش  
آن که به دل اسیرمش، در دل و جان پذیرمش  
گرچه گذشت عمر من، باز ز سر بگیرمش

باز هم مانند دوران پیش از رفتن شمس، به برخی از مریدانش وعده می‌داد که شب را با آنها خواهد گذراند و از آنها می‌خواست که خود را برای پذیرایی از او آماده سازند. دوستم سراج‌الدین تتری، که همه او را از سبیل‌های درازش می‌شناختند، از جمله این مریدان بود. او لطیف‌ترین لباس شبش را که قبایی از ابریشم سبک بود با شلواری از اطلس، آماده کرد و بی‌صبرانه، در خوابگاه مدرسه، منتظر این دیدار شد. سرانجام، مولانا آمد و به او دستور داد: «لباس خوابت را بپوش!» دوستم بی‌درنگ فرمان پیرش را، به امید آنکه به زودی به او خواهد پیوست، اجابت کرد. اما مولانا که سرگرم خواندن دعایی پایان‌ناپذیر بود، به نزدش نرفت. دوستم، در حالی که سبیل‌هایش را تاب می‌داد، به او التماس کرد:

«ای سلطان دین، نمی‌خواهی لحظه‌ای استراحت کنی؟ سحر نزدیک است و من در انتظار خداوندگار مردم.»

مولانا پاسخ داد: «ای سراج‌الدین، اگر ما به خواب رویم، خفتگان بیچاره را که چاره کند؟» سراج‌الدین پاسخی نداد. از بس سبیلش را تاب داده بود، نوک آن به نخ‌نازک و ناچیز می‌ماند.

دوستان دیگری هم ماجراهایی از این دست برایم حکایت کردند. مولانا به این مریدان نیز قول داده بود که شبی را با آنان در خلوت خواهد گذراند. اما با دریغ بسیار دیده بودند که سراسر شب را به تأمل گذرانده بود. من در شمار این هم‌نشینان محروم نبودم، صلاح‌الدین زرکوب هم که گویی از افراد معدودی بود که می‌توانست جای خالی شمس را پر کند، جزو آنان نبود.

یکی دیگر از نزدیکانم داستان برخورد اتفاقی‌اش را با مولانا، در محل تجمع شاگردان، برایم حکایت کرد. مرید جوان در برابرش تعظیم کرد و بر زمین نشست. مولانا به او گفت: «نزدیک‌تر بیا!» جوان، با تکیه بر بازوانش، خود را آهسته به سوی مولانا کشاند، اما او تکرار کرد: «نزدیک‌تر بیا!

نزدیک‌تر بیا!» هنگامی که کاملاً به هم نزدیک شدند، مولانا به جوان گفت: «طوری بنشین که با من زانو به زانو بشوی.» دوستم اطاعت کرد، می‌گفت: «از این تماس، مو به تنم راست شد.»

پس از آنکه هر دو در آن حالت قرار گرفتند، مولانا شروع به سخن گفتن درباره‌ی شمس تبریز کرد و این سخنان را تا آنجا ادامه داد که شاگرد جوان، غرقه در ژرفای کلام او، از هوش رفت. هنگامی که به خود آمد، شنید که خداوندگار، با لحنی ملامت‌آمیز به او می‌گوید:

درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران

به دگان کسی بنشین که در دگان شکر دارد

چنین شد که دوست من خانه‌ی خود را رها کرد و در خانه‌ی مولانا مسکن گزید تا در آنجا روز و شب، کام خود را از شکر شیرین سازد! مولانا باز هم کسانی را که قصد ریاضت داشتند اما بر اثر عادت به زندگی دنیوی نمی‌توانستند از عهده‌ی چنین آزمونی برآیند، دست می‌انداخت. از آن جمله، کارگزاری عالی‌مقام بود که تقاضا کرد در حجره‌ی مدرسه به زاویه‌نشینی پردازد. خداوندگار با تقاضای او موافقت کرد. پس از چند روز، گرسنگی بر آن خلوت‌گزیده غلبه کرد و نتوانست در برابر آن وضع دشوار تاب بیاورد. شبانه فرار کرد، به خانه‌ی یکی از دوستانش رفت و در آنجا اشتهای خود را با خوردن خوراک مرغابی و برنج پرادویه فرونشاند و پس از آنکه کاملاً سیر شد، پنهانی به حجره‌ی خود برگشت.

فردای آن شب، مولانا که از هنگامی که از شمس خبری به دست آورده بود هر روز صبح به حجره سر می‌زد، به در حجره‌ی او رفت. انگشتش را بر در



نهاد، بو کشید و گفت: «عجب! از حجره بوی مرغابی و برنج می‌آید، و نه بوی ریاضت!»

مرد بخت‌برگشته خود را به پای خداوندگار افکند و گفت: «شما که از قدرت کشف و شهود برخوردارید، از همه اسرار آگاهید. اما من، برای چه باید خود را در حجره‌ای که هیچ‌کس با من حرف نمی‌زند، منزوی کنم؟»  
 اما من که حسام‌الدینم، در بند آن نبودم که بدانم چگونه بوی مرغابی‌ای که شب پیش در خانه دیگری پخته و خورده شده به مشام مولایم رسیده است. کاری به آن نداشتم. آنچه برایم مهم بود، مشاهده رفتار و حرکات مردی بود که ظرف مدتی کوتاه، به نیروی عشق، از معلمی که قریحه و قابلیتش را، گرچه گاه اندکی سرد و بی‌روح می‌نمود، همه می‌ستودند به شاعری هوش و حواس گم‌کرده مبدل شده بود. به مردی که ناگهان در وجود خویش دگرگونی، حرکت، جذب، جوشش، شور، استحال و نیروی جان را عینیت بخشیده بود. گوش می‌دادم و نگاه می‌کردم... به زیباترین شعر همه اعصار که در پیش چشمم می‌زیست، نگاه می‌کردم.

باز هم، اکنون که از انزوا به درآمدن بود، دعوت به شرکت در مجالس سماع را می‌پذیرفت و ترجیح می‌داد که سروکارش در این مجالس با توده مردم باشد تا با فیلسوفان. هرگز خشم شدید مولانا را، هنگامی که مردی دل به دریا زد و هم‌نشینان او را به سخره گرفت، از یاد نمی‌برم:

«مردان مولانا مردمی عجیبند. اغلب آن‌ها عامی، پیشه‌ور و اعیان شهرند. فضلا و ادبا کمتر به گرد او می‌گردند. هر کجا خیاطی، بزازی و بقالی هست، او آن‌ها را به مریدی خود می‌پذیرد.»

مولانا به شنیدن این اهانت‌ها با تمام توان فریاد کشید:

«ای غر خواهر! مگر حسین بن منصور حلاجی نمی‌کرد؟ مگر ابوبکر

بخارایی نساج نبود؟ بگو بینم حرفه‌شان چه لطمه‌ای به معرفتشان زد؟»  
 مولانا، که پس از پرواز «پرنده» کمتر لب به سخن می‌گشود، از نو  
 زبان‌آوری سابقش را بازیافته بود و همچون گذشته دشنام مورد علاقه خود،  
 دشنام متداول در نزد ساکنان موطنش خراسان، «غر خواهر» را با طیب خاطر  
 به زبان می‌آورد.

باز هم در انتظار بازگشت شمس خود، برآمدن آفتاب خود، و با اطمینان  
 از اینکه او برخواهد گشت، مانند گذشته، دعوت بزرگان را برای رفتن به  
 خانه آن‌ها و شرکت در مجالس رقص و سماع می‌پذیرفت. معین‌الدین پروانه،  
 مدیر پیشین یکی از مدارس معروف قرآنی، رفته‌رفته به مهم‌ترین شخصیت  
 قونیه تبدیل می‌شد: او به خدمت مغولان درآمد بود. در میان همه شاگردان  
 پیشین مولایم، معین‌الدین پروانه از نخستین کسانی بود که استحاله او را به  
 آسانی درک کرد. پس از آنکه در پایان چله‌نشینی شمس و مولانا آگاه شد که  
 دیگر درسی در کار نخواهد بود، بی‌درنگ و بدون تأسف، دریافت که آموزش  
 در جای دیگر، و به شکلی دیگر ادامه خواهد یافت. از این‌رو به رقص و  
 سماع، به مثابه نخستین گام در این راه تازه تن داد. او را در حال چرخ زدن به  
 دور خود، به تقلید از چرخیدن‌های بی‌وقفه مولانا و شمس، که ثمره پیوند آن  
 دو بود، غافلگیر کرده بودند. اما من، هر بار که با او روبرو می‌شدم، توجهم به  
 هماهنگی میان جامه و دستارش جلب می‌شد. سادگی لباس‌هایش دقت و  
 ظرافتی را که در انتخاب آن‌ها به کار رفته بود، پنهان می‌کرد. همه رنگ‌ها را  
 به جز سیاه، شیرشکری و سفید از پوشاک و از اثاث خانه‌اش حذف کرده  
 بود. حتی در چهره‌اش نیز پیروی محض از این رنگ‌آمیزی به چشم می‌خورد.  
 ریشی سیاه سیاه پوستی سفید سفید را می‌پوشاند. از روی عادت، حرکتی از او  
 سر می‌زد که از دیگران متمایزش می‌کرد: اغلب بند اول انگشت اشاره‌اش را

به دهان می‌برد، با زبان خیشش می‌کرد، سپس آن را، ظاهراً برای استشمام، دم بینی‌اش می‌گرفت.

شب‌های دراز زمستان، پیش از بازگشت «آفتاب»، معین‌الدین پروانه مولانا را به خانه‌اش دعوت کرده بود. مطابق معمول، هر یک از مهمانان شمعی نیم‌منی برده در پیش خود نهاده بودند. مولایم بنا به عادت همیشگی‌اش دیرتر از همه آمد. این کار نشانه احترام خداوندگار به کسانی بود که دیر از راه می‌رسیدند و چون شأن و منزلتی پایین‌تر از دیگران داشتند ممکن بود که پس از ورود او به مجلس راهشان ندهند.

مولانا در حالی که شمع کوچکی به دست گرفته بود وارد شد و بر زمین نشست و آن شمع را، چنانکه مرسوم بود، در مقابل خود، روی سنگفرش شش ضلعی سیاه و سفید گذاشت. شخصیت‌های والای شهر، وزیران، قضات، و مفتیان که همگی در آنجا حاضر بودند، حیرت‌زده به یکدیگر نگاه کردند: باز این چه کار عجیبی بود که از مولانا سر می‌زد؟ دیوانگی، بی‌تردید، به گرد وجودش می‌گردید. مولانا که نگرانی آن‌ها را احساس کرد، گفت:

«جان همه این شمع‌ها، این شمعک حقیر ماست.» برخی به شنیدن این سخن ناباورانه سر تکان دادند. آن وقت مولانا شعله خرد شمع را فوت کرد و شمع خاموش شد... و همه شمع‌ها، در همان لحظه، همراه با آن خاموش شدند. در تاریکی مطلق، از حاضران زمزمه‌ای حاکی از شگفتی برخاست. شنیدم که معین‌الدین پروانه بند اول انگشت اشاره‌اش را با زبانش تر کرد. آیا می‌خواست ناتوانی خود را از درک این واقعه نشان بدهد؟

هرگز نتوانستم توضیحی برای این کار خارق‌العاده بیابم. افسانه‌پردازان، مطابق معمول، به این رخداد شاخ و برگ دادند تا آن را هر چه بیشتر، معجزه‌آسا جلوه دهند. گفتند که پس از خاموشی شمع‌ها، مولانا آهی کشید و

دوباره همه آنها روشن شدند. سپس شمع‌ها همگی سوختند و خاموش شدند اما شمع کوچک خداوندگار همچنان می‌سوخت و به تنهایی به اقامتگاه سفید و سیاه معین‌الدین پروانه روشنی می‌بخشید.

با نزدیک شدن بازگشت شمس، مولانا دوباره در خود میل به شوخی و تمسخر را باز می‌یافت. روزی یکی از رؤسا برایش معجزه‌ای را که از مردی پارسا دیده بود، حکایت کرد:

«حضرت شیخ! این مرد خدا قادر است که آب زلال را به خون مبدل کند! می‌توانم به این امر گواهی بدهم. وقتی که این کار را کرد، حضور داشتم. نظر شما چیست؟»

شنیدم که مولانا در پاسخ گفت: «اسم این کار تبدیل نیست بلکه تبذیر است!»

باز هم خشم و نفرتی را که تا چندی پیش، بر اثر دوری شمس، سرکوب می‌کرد در رویارویی با مخالفان به شدت نشان می‌داد. روزی که از برابر حجره شیخی سرشناس به نام ناصرالدین می‌گذشت، شنید که شیخ او را در پیش شاگردانش تحقیر می‌کند:

«بینید که مولانا چه سیرت تاریک و طریقت باریکی دارد. هیچ نمی‌دانم که سیرت و طریقت این مرد چیست و خرقة او به که می‌رسد. هیچ نوری در او نمی‌بینم، هیچ!»

شنیدم که خداوندگار، از دور، فریادزنان به او گفت: «ای حیز بی‌تمیز!» نه ناصرالدین و نه شاگردانش، هیچ یک جرئت پاسخ دادن به این ناسزا را نیافتند. و ما، دسته‌جمعی، راهمان را به دنبال مولانا، که داشت از موضوع دیگری سخن می‌گفت، ادامه دادیم. ناصرالدین، این مرد عالم، شیخ، علامه بزرگ، بعدها کارش به جایی کشید که در میان اراذل قونیه می‌گشت و با دادن

مزد، پسران منحرف را به خدمت می‌گرفت. دوستانم می‌گویند که انحراف شیخ درست در لحظه‌ای آشکار شد که مولانا به او ناسزا گفت.

مولانا، از نو، برای بیماران دارو تجویز می‌کرد. به عنوان مثال، به خواب‌آلودگان شیرۀ خشخاش می‌داد. برخی از آنان پس از شفایافتن از خواب زیاده از حدشان، به بی‌خوابی مبتلا می‌شدند و به او مراجعه می‌کردند. مولایم این بار تنها دستی به سرشان می‌کشید و بیماران سلامت خود را باز می‌یافتند و از طبیب خود همچون کسی که رنج را به شادی، بیماری را به شفا، نادانی را به دانش، و دشمن را به برادر مبدل می‌سازد، یاد می‌کردند.

مولانا، در آن زمان که فشار مغولان دم‌به‌دم بیشتر می‌شد، تاجرانی را که بنا بر رسم تازه‌ای که به شدت رواج یافته بود، از ثروت خود چشم می‌پوشیدند تا به کسوت صوفیان درآیند تحقیر می‌کرد. روزی دیدم که برای فرار از مزاحمت این تاجران آفتابه‌ای به دست گرفت و به آبریزگاه رفت. من که از زمرة افسانه‌با فان نیستم نمی‌گویم که سه روز و سه شب در آنجا ماند، اما می‌گویم که مدتی طولانی دوام آورد.

تاجران با پریشانی از دوستم سراج‌الدین تتری، همان که تمام شب را بیهوده به امید پیوستن به مولانا گذرانده و از بس سبیلش را تاب داده بود آن را مبدل به ریسمانی نازک کرده بود، خواهش کردند که پیش خداوندگار به نفعشان وساطت کند. مولانا، ایستاده در کنج آبریزگاه، بی‌آنکه صبر کند تا سراج‌الدین درخواستش را مطرح سازد، گفت: «من کجا و دنیا کجا! بوی نجاست به مشام من خوش‌تر از بوی اسباب تمامی دنیا و اهل دنیا است!»

باز هم ما را با رفتار غیرعادی خود شگفت‌زده می‌کرد. مدام از او سؤال می‌کردیم تا به علت کارهایش پی ببریم. برای مثال می‌گویم که او پست‌ترین موجودات یعنی جلادی را عزیز می‌شمرد که در اجرای شغل ننگین خویش، به

قساوت قلب شهرت داشت. مولانا ناگهان به این مرد علاقه‌مند شده بود و حتی کم‌وبیش او را محترم می‌شمرد. روزی دوستم ثریانوس را، که خود او هم در گذشته جنایتی کرده و به لطف مولانا از مرگ رهایی یافته بود (یادتان که هست؟) دیدم که سخت منقلب به نظر می‌رسید. مولانا را در حال تکریم جلاد غافلگیر کرده بود. نه تنها ثریانوس بلکه همه ما مولانا را با پرسش‌هایمان درباره علت چنین رفتاری به ستوه آوردیم. او برایمان توضیح داد که در میان قربانیان این جلاد، مردی پارسا را می‌شناخته که بزرگ‌ترین آرزوی او این بوده است که مرغ روحش از قفس تن آزاد شود. جلاد، با عمل به شغل خود آرزوی این مرد حکیم، این برگزیده خداوند را به سادگی برآورده بود.

باز هم ما را با خود به مکان‌هایی عجیب و ناشایست می‌کشاند. روزی وارد کاروانسرای شدیم که روسپی زیبایی همراه با دخترانی سخت هوس‌انگیز در آنجا اقامت داشتند. تا چشم زن به مولانا افتاد، خود را به پایش افکند و تا می‌توانست اظهار فروتنی و بندگی کرد. آن‌گاه مولانا، به صدای بلند، برای اینکه همه بشنوند، آن زن بی‌بندوبار را به زن مقدسی چون رابعه، آن دختران را به پهلوانان افسانه‌ها تشبیه کرد. یکی از بزرگان که شاهد این صحنه بود، از اینکه مولانا با چنین موجودات ناپاکی این‌گونه متواضعانه رفتار می‌کند، بر او خرده گرفت. مولانا زن را، که به پایش افتاده بود، نشان داد و گفت:

«این زن یکرنگ است، خود را چنانکه هست، بی‌پیرایه، نشان می‌دهد. تو که ادعای مردی داری، اگر راست می‌گویی، تو هم همین‌گونه باش. دورنگی را کنار بگذار تا ظاهر و باطنت یکسان باشد.»

آن بزرگ دم نزد. اما روسپی را فردای آن روز دیدم که از سپیده‌دم منتظر باز شدن در خانه مولانا بود تا همچون مریدی آشنا به آنجا برود. شب پیش،

از شغل خود دست کشیده و داروندار خود را به تاراج داده بود و دخترانی را که برایش کار می‌کردند، آزاد کرده بود. از آن پس در شمار نزدیکان مولانا درآمد و حکمت عالی او را چنان جذب کرد که حسادت چند تن از شاهزاده‌خانم‌هایی را که مدعی کشف و کرامت بودند، برانگیخت.

باز هم، در حالی که در خانه خود، در قونیه، اقامت داشت در دمشق، مکه، و ده جاهای دیگر بر مریدانش ظاهر می‌شد. در پاسخ کسانی که به گمان خود او را دیده بودند، می‌گفت: «من مثل ماهی در اقیانوسم. سرم را از هر کجا که بخواهم بیرون می‌آورم.»

باز هم مسائلی را که هیچ فقیهی قادر به حل و فصلش نبود، با تبحر کامل فیصله می‌داد. برای مثال، مردی برای میوه دزدی بالای درختی رفته بود. صاحب باغ به او اخطار کرد که پایین بیاید. دزد میوه تمکین نکرد و سوگند خورد: «زنم مطلقه باشد اگر از این درخت پایین بیایم!»

سه روز گذشت. باز هم سه روز دیگر و سه روز دیگر! و دزد میوه راضی نمی‌شد که سوگند خود را بشکند. گرسنگی، سرما، مردم کنجکاوی که به دور درخت حلقه زده بودند، و کمین شبانه جانوران وحشی، هیچ یک نتوانست او را از پایبندی به سوگند خود منصرف سازد. ناگزیر به مولایم متوسل شدند و او، همچنان که به مکیدن هلیله مشغول بود، چنین نظر داد:

«به این مرد بگویند که از آن درخت به درخت دیگری برود و سپس پایین بیاید. و اگر دوروبر درخت، درختی نیست اول روی اسبی فرود بیاید و بعد پا به زمین بگذارد.» مرد پذیرفت و به گفته مولانا عمل کرد.

باز هم در حضور همه، سربه‌سر زنش کراخاتون می‌گذاشت. روزی کراخاتون گفت که دلش می‌خواهد بداند که ساکنان بهشت چگونه‌اند. مولانا چنین پاسخ داد: «آنها ابله‌اند. اگر ابله نبودند، به بهشت و جوی‌هایش قناعت

نمی‌کردند.» پس از آن این شعر را، که خود کراخاتون آن را به من داد، سرود:

در دوزخ اگر زلف تو در چنگ آید  
از حال بهشتیان مرا ننگ آید  
ور بی‌تو به صحرای بهشتم خوانند  
صحرای بهشت در دلم تنگ آید

باز هم در همه‌جا می‌گفت که باید جهان را، و خدای جهان را، در درون خود جستجو کرد. درویشی که در آرزوی ترک عالم فانی بود تا بتواند به سرای باقی بشتابد، از او پرسید برای دیدار خدا به کجا باید برود. مولانا پاسخ داد: «از کجا معلوم که خدا در همین‌جا نباشد؟»

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست  
در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

باز هم به مجامع خاص اهل حکمت، که در آن هرکسی عقیده و نظر خود را عرضه می‌داشت، رفت و آمد می‌کرد. روزی از یکی از مریدان خود، که مورد علاقه خاصش بود چون از هنگام هجرت شمس دیگر به معاشرت با برخی از مریدانش بی‌میلی نشان نمی‌داد، پرسید که چرا در طول یکی از این جلسات سخنی نگفته است. آن مرید پاسخ داد: «همه بزرگان جمع بودند. ترسیدم.» مولانا به او این چنین اطمینان داد: «تنها کافی بود که دهان باز کنی. من به جای تو حرف می‌زدم.»

یک بار هم مولانا به یکی از هم‌نشینانش که چون از بی‌خبری خود از



عالم عرفان هراسان بود برای ملاقات با معین‌الدین پروانه، مدیر پیشین مدرسه قرآنی، که در صفحه شطرنج جهان به پیاده مغولان مبدل شده بود، تردید نشان می‌داد گفت که پس از دیدار با آن مرد عالی‌مقام تنها کافی است که او، آن همنشین حقیر و فروتن، دهان باز کند. هر کلامی که به زبان بیاورد، گوینده‌اش مولانا خواهد بود. برایم نقل کردند که ملاقات در قیصریه رخ داد و دوست مولانا، که پیش از آن اعتماد به نفس نداشت، به پشتگرمی خداوندگار، چنان حقایقی درباره شناخت باطن به زبان آورد که آن مرد سیاست، که جامه‌ای جز به رنگ سفید، سیاه و شیرشکری نمی‌پوشید جز اینکه خاموش بماند و انگشت اشاره مرطوبش را به سوی بینی ببرد، کار دیگری نکرد. به گمان من، وعده‌ای که مولانا به این دوست داد، معلومات پنهانی او را که در زیر انبوهی از تردیدها، محرومیت‌ها و تحقیرهایی مبهم غرق شده بود، از نو آشکار کرد.

باز هم با گربه‌اش، که روی پاهایش می‌نشست و خود را به دست نوازش‌های بی‌پایان او می‌سپرد، گفتگو می‌کرد. هرگاه مولانا با درماندگی آه می‌کشید، گربه هم با فریادهایی شکوه‌آمیز از او تقلید می‌کرد.

باز هم با هر غذایی قرچ‌قروچ‌کنان سیر می‌جوید. باز هم آن‌قدر می‌رقصید که خیس عرق می‌شد و سرما می‌خورد، سپس حمام می‌کرد و به حمام بخار می‌رفت و پیوسته، با لحنی مطمئن می‌گفت که سرماخوردگی آدمی را از سرسام در امان می‌دارد.

باز هم هر وقت به حمام می‌رفت، سلمانی‌اش را صدا می‌زد و از او می‌خواست که ریش و سبیلش را کوتاه کوتاه کند و تنها به اندازه‌ای مو در چهره‌اش باقی بگذارد که فرقی باشد میان مرد و زن. در این‌باره می‌گفت: «داشتن ریش بلند خوشایند است اما در مدتی که صوفی از ریشش مواظبت

می‌کند و مدام آن را شانه می‌زند، مرد صاحب‌دل، با ریش یا بی‌ریش، فرصت آن را دارد که به وصال حق برسد.

باز هم به ما هواداران و مریدان خویش، توجهی کامل نشان می‌داد. یک روز که همه یاران در خانه‌اش گرد آمده بودند، به ما گفت:

«والله در عالم کسی نیست به جز یک کس و آن کس با شماست و از برای شماست، و از بهر شما می‌کوشد و شما را می‌خواهد» و سخن خود را با این شعر ادامه داد:

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام  
حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده‌ام؟

باز هم همسرش کراخاتون را، گرچه پس از رفتن شمس، با پرداختن به نماز و روزه و ریاضت او را مدتی به حال خود رها کرده بود، مورد لطف قرار می‌داد و به حدی در این کار افراط می‌کرد که کراخاتون برای فرار از میل برانگیخته شوهرش، اغلب مجبور می‌شد به پشت‌بام پناه ببرد. زنی از نزدیکان او به من گفت که پیش از رسیدن مژده بازگشت شمس، در آن دوران طولانی ابهام و بی‌خبری، کراخاتون مدام از بی‌التفاتی مولانا به خود و اینکه او، کراخاتون، نمی‌توانست هوسش را برانگیزد، شکایت داشت. و اکنون که خداوندگار را یکسر دیگرگون می‌دید، از او همچون شیری مست و غران یاد می‌کرد که در یک شب هفتاد بار با او، کراخاتون، هم‌بستر شده بود.

اگر افسانه‌بافان به این موضوع می‌پرداختند، دست‌کم می‌گفتند: «در سه شبانه‌روز»، اما کراخاتون می‌گفت: «در یک شب!» چه کسی این را باور می‌کرد؟

مولانا باز هم به حسن جریان امور مدرسه و خانه علاقه نشان می‌داد. به حجره‌ها و به خصوص به حجرهٔ شمس سرکشی می‌کرد چون می‌خواست شخصاً کمبودها و خرابی‌ها را شناسایی کند. در یکی از این بازرسی‌ها دید نجاری که سرگرم تعمیر درِ اتاق شمس بود به آن میخ می‌کوبد، به او گفت:

«خانهٔ ما جایگاه بندگان برگزیدهٔ خداست، و این اتاق به شمس تعلق دارد. این میخی که به در می‌کوبی، در جگرم فرو می‌رود.»

استاد نجار به شنیدن گفتهٔ مولانا، چون نمی‌خواست به آن مکان متبرک بی‌حرمتی کند، از آنجا رفت.

شمس در راه بازگشت بود.

در یکی از روزهای ماه محرم سال ۶۴۵ هجری قمری<sup>۱</sup>، پانزده ماه پس از پرواز «پرنده»، و یک ماه پس از رفتن سلطان ولد به جستجوی او، سرانجام نامه‌ای از آن پسر فداکار دریافت کردیم که از آمدن کاروانش خبر می‌داد، با مسافری مایهٔ افتخار، شمس تبریز:

«بیابان‌ها را بی‌واهمه درنوردیدم. کوه‌ها در نظرم گاه بودند، و خارهای راه، ابریشم. هر زیانی برایم هزار سود دربرداشت. گرما و سرما برایم مثل خرما و شکر شیرین بودند. سرانجام در دمشق، در کاروانسرای، شمس را دیدم که در حال بازی تخته‌نرد با پسر جوانی از اهالی فرنگ بود. در آستانهٔ در ایستادم و از دور آن شاه را، آن سرّ خدا در میان مردان را، نظاره کردم؛ و با این کار لحظهٔ دیدار دوباره را، که همهٔ ما آن‌قدر خوابش را دیده بودیم و آرزویش را داشتیم، به تعویق افکندم. شمس در هر تاسی که می‌ریخت، برنده می‌شد و مرتب از همبازی جوانش پول می‌خواست. جوان پول را می‌داد اما

لحظه به لحظه خشمگین‌تر به نظر می‌رسید. وقتی که در آخرین دست، تاس‌ها را ریخت و باز هم باخت، از جا برخاست و به حریفش سیلی زد، به شمس ما سیلی زد. من و همراهانم، که در مجموع بیست و یک تن بودیم، خواستیم بلافاصله وارد تالار بشویم و این ناشناس رذل را که به خود جرئت داده و دست روی «آفتاب» بلند کرده بود، به باد کتک بگیریم. اما آنچه ما را از این کار بازداشت صدای شاهمان بود که برای جلوگیری از کسان دیگری که در پیرامون بازی‌کنان بودند و آن‌ها هم مانند ما می‌خواستند جوانک را تنبیه کنند، گفت: «این پسر قطب است، اما خودش را خوب نمی‌شناسد، رهایش کنید.» چنین کردند و شمس را با جوانک، در برابر تخته‌نرد واژگون‌شده باقی گذاشتند. پسر بیگانه شروع به جمع کردن مهره‌ها کرد و شمس خم شد تا کفش‌هایش را بپوشد. پیش رفتم، رفقایم هم به دنبالم آمدند. همگی با هم در برابر شمس، در برابر آفتاب، سر فرود آوردیم. مسافران، صاحب کاروانسرا، و به‌خصوص جوان بیگانه، همگی از اینکه برای آن درویش پیر نحیف که عمامه و عبایی از پارچهٔ ارزان‌قیمت به گرد سر و تن پیچیده بود، کم سخن می‌گفت و حرف‌هایش مفهوم نبود، چنین احترامی قائل شدیم، به حیرت افتادند.

شمس به سویم آمد، در آغوشم گرفت، بیش از اندازه نوازشم کرد و حال پدرم را پرسید. درود و سلام فراوان مولانا را به او ابلاغ کردم، سپس کفش‌های مبارکش را برداشتم و آن‌ها را از سوی پدر، با سکه‌های زر پر کردم. آن‌گاه افزودم که اکنون همهٔ مریدان توبه کرده‌اند و از رفتار گذشته‌شان پشیمانند. قول می‌دهند که از این پس هرگونه احساس حسادت را بر خود حرام دارند و جز لطف و مهربانی احساسی به دل راه ندهند. شمس نگاهی به کفش‌های پر از درهم خود کرد و به من گفت: «چرا پدرت می‌خواهد مرا با زر بفریبد؟ همین که شوق دیدارم را داشته باشد، برایم کافی است.» و پذیرفت

که با ما بیاید. جوان فرنگی که از دیدن این صحنه منقلب شده بود، کلاهش را از سر برداشت، از پول‌هایش چشم پوشید و التماس‌کنان از شمس خواست که او را به مریدی بپذیرد. شمس پاسخ داد: «به میهنت برگرد، دوستانت را به دیدار خود مفتخر کن، قطب آنان شو، و ما را از دعاهایت بی‌نصیب مگذار.»

جوان بیگانه‌آبی چشم موطلایی به او تعظیم کرد و تا وقتی که رفتیم در همین حالت باقی ماند. پس از خروج از کاروانسرا، اسبم را به شمس وا گذاشتم و فروتنانه تصمیم گرفتم که سراسر راه بازگشت را پیاده در رکاب او طی کنم. از کوچه‌های سنگفرش شهر عبور کردیم، پیش از گذشتن از بازار بزرگ، در آنجا مدتی کوتاه توقف کردیم تا برای زن‌هایمان پارچه ابریشمی بخریم. در میدانی که به بازار منتهی می‌شد، به انواع زبان‌ها سخن می‌گفتند. طبعاً از آن میان ترکی، فارسی، عربی، ارمنی، یونانی و هندی را تشخیص دادم اما زبان‌های ناشناخته‌ای هم بود که به من گفتند ایبریایی، فرانک و ساکسونی است. همچنان که به سوی دروازه دمشق پیش می‌رفتیم، دیوارهایی پوشیده از مرمرهایی به رنگ‌های گوناگون نظرم را جلب کرد، و نیز باغ‌های پسته، و تعداد بی‌شماری چشمه و مخزن آب. یک ماه تمام، بیابان‌ها، رودخانه‌ها و شهرها را طی کردیم و می‌دانستیم که سرّ خدا در میان مردان دیگر را، همچون کالایی بار کاروانمان کرده‌ایم. وعده دیدار، فردا در قونیه.»

بعدها، پس از بازگشتشان، دوستم سلطان ولد را با پرسش‌هایم درباره دیدار دوباره‌اش با شمس، به ستوه آوردم. از آنجا که به یادداشت‌برداری درباره هر آنچه به مولانا مربوط می‌شد، ادامه می‌دادم از همان هنگام می‌خواستم شاهد همه رخدادهای غیرعادی زندگی‌اش باشم. اما سلطان ولد، به عمد، از جواب طفره می‌رفت. می‌گفت آنچه را که می‌خواست افشا کند،

در نامه‌اش بیان کرده است و دربارهٔ باقی مسائل ترجیح می‌دهد که سکوت کند. من همچنان با سماجت به پرسش‌هایم ادامه دادم تا اینکه روزی تسلیم شد و گفت:

«گوش کن. با چه زحمتی توانستم راضی‌اش کنم که به قونیه برگردد. پرکردن کفش‌ها از طلا، اشتباه بزرگی بود. این کار او را به نحو تصورناپذیری به خشم آورد. دیگر چه بگویم جز اینکه می‌گفت از سوریه، که او در آن زمان در آنجا بود، خوشش می‌آید و به خصوص حلب را بیش از همه شهرها، حتی بیش از قونیه، دوست دارد. آنچه در این شهر دوست داشت خانه‌ها، کوچه‌ها، خندق‌ها و کنگره‌های برج‌هایش بود.»

باورم نمی‌شد که شمس تبریزی به معماری شهرها توجه کند و اهمیت بدهد. اما به سلطان ولد، که هرگز کلمه‌ای دروغ بر زبان نرانده بود، اعتماد کامل داشتم. بدین ترتیب، شمس با خلق و خوی پیش‌بینی‌ناپذیرش می‌توانست ناگهان به زیبایی یک عمارت دل ببندد! سلطان ولد، همچنین، عین کلماتی را که شمس در راه بازگشت، در جادهٔ حلب، به زبان آورده بود برایم نقل کرد: «تنها مولاناست که می‌تواند به ترک این شهر وادارم کند. حتی اگر برایم خبر می‌آوردند که پدرم سر از گور درآورده و مایل است که پیش از مرگ دوباره، ببیند که این شهر را ترک کرده‌ام، جواب می‌دادم: بگوید بمیرد، من از اینجا تکان نمی‌خورم. بهشت در دمشق است، یا بالاتر از دمشق.»

با وجود این، شمس بهشت را ترک کرد تا به نزد مولانا برگردد.

«وعدۀ دیدار، فردا در قونیه.» این چند کلمهٔ به‌ظاهر بی‌اهمیت، که در پایان نامهٔ سلطان ولد آمده بود، خانه و مدرسه را زیرورو کرد. باغبان بی‌درنگ یک‌یک گل‌های بوتهٔ گل‌سرخ را واری کرد و ارتفاع فواره را، برای اینکه صدایی موزون از آن بیرون بجهد، به دقت تنظیم کرد. آشپز با جدیت،

سیرهای کوبیده را در تکه‌های یخ جا داد تا دو طعم مورد علاقه مولانا را در یک غذا جمع کند. زن‌ها اندرونی را ترک کردند و به حمام رفتند، موهایشان را آرایش و چهره‌شان را بزک کردند، گویی همه‌شان یک تن بیش نبودند و آن یک تن به شمس تعلق داشت. نوازندگان ساعت‌ها سازهایشان را کوک کردند. بانگ دهل، رباب و نی با آواز خوانندگانی که صدای خود را صاف می‌کردند، درآمیخت. مریدان به بازار دویدند تا مثل روز عید جامه نو بپوشند. برخی، عجولانه، به حجره‌ها سر کشیدند تا هر چیزی را که ممکن بود برای شمس ناخوشایند باشد به دور بریزند.

من و ثریانوس می‌کوشیدیم تا پاسخگوی درخواست‌ها باشیم: تدارک خرهایی برای حمل و نقل خانم‌ها؛ یخ برای آشپز؛ چوب‌هایی که به طرزی نامحسوس گل‌ها را راست نگاه دارد؛ زنگ‌های یدک برای دایره زنگی؛ دیوان عطار برای خواننده‌ای که ناگهان شعرهایی را که می‌خواست بخواند از یاد برده بود؛ بستن دستار، به شیوه‌ای خاص، به سر رفیقی که همیشه منتظر به‌دست آوردن فرصتی برای خودنمایی بود؛ یافتن مخفی‌گاهی برای تذهیب‌کاری‌ها. و بسیار کارهای دیگر که می‌بایست به آن پردازیم.

اما مولانا مدت‌ها همراه با صلاح‌الدین زرکوب از همه کناره گرفت. با وجود آن همه کاری که داشتم، از دیدزدن به حجره آن‌ها غافل نمی‌ماندم. پیوسته از خود می‌پرسیدم اکنون که آمدن آن صنم‌گریزپا نزدیک شده است، این دو به هم چه می‌گویند. بعدها، از زبان خود مولانا شنیدم که آن‌ها در خانه صلاح‌الدین، خلوتگاهی برای او و شمس آماده می‌کردند. توبه ظاهری مریدان بی‌ایمان، دشمنان قدیمی شمس، برای اینکه خاطر مولایمان را از تهدیدهای آینده آسوده بگذارد، کافی نبود. با برنامه‌ریزی برای کناره‌گیری با محبوب، در خانه صلاح‌الدین زرکوب، می‌خواست خود را از نگاه‌های

بازجویانه، و به خصوص از نگاه پسر بدگمانش علاءالدین، در امان بدارد. در آن روزهای پر از امید و آشفته‌گی، پسر کوچک مولایم را ندیدم. آیا در خانه بود یا اینکه او هم برای اینکه بتواند خود را برای مقابله با بازگشت تحمل‌ناپذیر شمس آماده کند، پناهگاهی جسته بود؟ این را هرگز ندانستم. ظاهراً احساس کرده بود که سخت تنها مانده است چون همدستان سابقش، آن گروه محروم سرخورده، دست‌کم در آن هنگام، خود را از زمرة پرحرارت‌ترین هواخواهان مولانا نشان می‌دادند و شادی همگانی آن‌ها را هم در خود غرق کرده بود.

شب هنگام، خسته و از پافتاده، پیش از ترک مدرسه آخرین نگاه را به در نیمه‌باز حجرة خداوندگار افکندم و توانستم پرهیب نحیف او را ببینم که سر و بازوانش را به حالت شکرگزاری به سوی آسمان برداشته بود.

صبح فردا، همه‌مان زودتر از موعد پیش‌بینی‌شده به مدرسه آمدیم. صبحانه‌مان را زودتر از همیشه خوردیم، باغچه سحرگاه آبیاری شد، نماز صبح در ساعتی نابجا ادا شد، خروس‌ها پیش از موقع خواندند، حتی گویی خورشید هم زودتر از همیشه طلوع کرد. همگی، از باغبان گرفته تا خورشید، با شتابی که داشتیم، امیدوار بودیم که ورود شمس را تسریع کنیم.

سرانجام، نزدیک ظهر، از آمدن کاروان خبر دادند. نوازندگان سازهایشان را به دست گرفتند و یکی از آهنگ‌های مورد علاقه کسی را که همه در انتظارش بودند، نواختند. آوازه‌خوانان شعرهای سنایی و عطار، و شعرهایی را که مولانا به تازگی سروده بود، خواندند. نزدیک در مدرسه صف کشیدیم تا به نوبت، به آن که نبوده مولانا را از پا درآورده بود، خیر مقدم بگوییم. سرانجام از راه رسیدند.

شمس مولانا را دید، از اسب پیاده شد و به او گفت:



«می‌دیدمت که تنها بودی. دیگران هر یک به کاری مشغول بودند و بدان خوشدل و خرسند: بعضی روحی بودند، به روح خود مشغول بودند؛ بعضی به عقل خود، بعضی به نفس خود! تو را بی‌کس یافتم. همه یارانت به سوی مطلوب خود رفتند و تو را تنها رها کردند. من یار بی‌یارانم!»  
شنیدم که مولایم در پاسخ گفت:

شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد  
وان سیمبرم آمد، وان کان زرم آمد  
مستی سرم آمد، نور نظرم آمد  
چیز دگر ار خواهی، چیز دگرم آمد  
آن راهزنم آمد، توبه‌شکنم آمد  
وان یوسف سیمین‌بر، ناگه به برم آمد  
امروز به از دینه، ای مونس دیرینه  
دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد  
آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را  
امروز چو تنگ گل بر رهگذرم آمد  
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد  
وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد

دو مرد یکدیگر را در آغوش گرفتند، سپس زانو بر زمین زدند، پیشانی بر خاک نهادند تا سجده شکر به جا آورند. بسیاری از یاران دیدند که در آن لحظه، دو مرد یکی شدند. و من که حسام‌الدینم، دیدم که سایه مولایم با سایه شمس درآمیخت و یک سایه بیش نماند. این را به قطع و یقین می‌گویم. بر آن تأکید می‌ورزم، به آن گواهی می‌دهم.

پیر من و مرید من  
درد من و دواى من  
شمس من و خدای من

زمان زمان جشن، رقص و سماع بی‌پایان، روایت‌های حیرت‌آور، و نشست‌های پرمهر و صمیمانه بود. آرامش‌گویی در درخت‌های فندق مدرسه لانه کرده بود. با وجود این آسایش درونی، مولانا بنابر همان برنامه از پیش طرح‌ریزی‌شده، تصمیم گرفت که شمس را در خانه صلاح‌الدین زرکوب مستقر سازد. آماده کردن وسایلشان به من واگذار شد: چند دست لباس، چند دستار برای تعویض، دو سه کتاب عطار و یک نی.

آن وقت احساسی که برایم تازگی داشت، به من دست داد. به آن میزبان خوش‌اقبال، به صلاح‌الدین حسادت می‌کردم. تا آنجا که می‌توانستم بغض و رنجش خود را پنهان می‌داشتم. با این همه، نمی‌توانستم بفهمم که خداوندگار به چه علت کلبه محقر این مرد را، که همه چیز در آن یادآور پیشه زرکوبی‌اش بود، برای سکونت انتخاب کرد و نه خانه مرا، که همه وسایل آسایش در آن وجود داشت و پر از کتاب، دست‌نوشته، و وسایل ورزشی مانند کبابه و تخته شنا بود. البته صلاح‌الدین همیشه از مریدان مولانا به‌شمار

می‌آمد و یکی از افراد نادری بود که توانست در غیاب شمس تا حدی از اندوه خداوندگار بکاهد. اما از سر خود پسندی و غرور جوانی به خود می‌گفتم که بی‌شک برای فضیلت و فرهنگ این صنعتگر خرده‌پا نیست که مولانا چنین علاقه‌ای به او نشان می‌دهد. در واقع، صلاح‌الدین بسیار بد سخن می‌گفت و در مباحثات قادر نبود که ساده‌ترین عقاید فلسفی را شرح دهد. تمامی روزهایش را در دکه زرکوبی‌اش می‌گذراند. همین و همین. با وجود این، یکی از محبوبان مولانا بود.

نقل مکان این عاشق و معشوق از نوبه هم رسیده - خود مولانا و شمس نام عاشق و معشوق بر خود نهاده بودند - دوباره خشم حسودان توبه‌کار را برانگیخت. من که به صلاح‌الدین حسادت می‌ورزیدم و انتخاب مولانا تا اعماق وجودم را منقلب کرده بود، نمی‌توانستم حسودان را به‌طور جدی سرزنش کنم. با این همه، آماج‌هایمان یکی نبودند. دیگران به شمس، شمسی که من دوست می‌داشتم حسادت می‌کردند. و من - راستی که جوان‌ها چه بی‌انصافند! - به صلاح‌الدین زرکوب رشک می‌بردم. سال‌ها بعد، پس از وفات مولانا، پسر فداکارش سلطان ولد جمله‌ای را که پدرش درباره شمس، صلاح‌الدین و من گفته بود، برایم نقل کرد. یک روز که من حضور نداشتم، مولانا به مریدانش گفته بود:

«پیش صلاح‌الدین از شمس حرف نزنید، و پیش حسام‌الدین از صلاح‌الدین. درست است که در میان انوار ایشان یگانگی کامل وجود دارد اما در اینجا غیرت الهی در کار است و ما نباید به آن دامن بزنیم.»

خانه صلاح‌الدین بسیار کوچک‌تر از خانه مولانا بود، اما انگار هیچ چیز این عاشق و معشوق را، که از بازیافتن یکدیگر سرمست بودند، ناراحت نمی‌کرد. در واقع، آن دو انزوای مطلق اختیار نکرده بودند چون گاهی به

مدرسه می آمدند و ما که در حلقه نخستین مریدان مولانا و شاهد زندگی آن دو بودیم، تعلیمات کم نظیری از خداوندگار می گرفتیم که هر مریدی نمی توانست از آن بهره مند شود. اما وقتی که مقیم خانه صلاح الدین بودند، جز خود صلاح الدین - باز هم او! - و سلطان ولد کس دیگری اجازه دیدار با آنان را نداشت. سلطان ولد دلیل محکم دیگری هم برای رفتن به آنجا، آن هم با پشتکار فراوان!، داشت. در آن خانه، با دختر صلاح الدین معاشرت می کرد و این نشست و برخاست روز به روز برایش مسرت بیشتری به همراه داشت. پدرانشان عیبی در این کار نمی دیدند و حتی امیدوار بودند که رابطه آن دو گرم تر و استوارتر شود.

زندگی شمس و مولانا شباهتی به زندگی شان در دیدار نخستین، هنگامی که چهل شبانه روز در حجره ای خلوت گزیدند، نداشت. گاهی هر یک، جداگانه، از خانه بیرون می آمد. هرگاه شمس اظهار تمایل به این کار می کرد، مولایم با اصرار از من می خواست که او را در گردش همراهی کنم، از بس می ترسید که در راه به «آفتابش» حمله کنند، و نیز از بس می ترسید که «پرنده اش» دوباره به فکر پرواز بیفتد.

به نظر نمی رسید که بودنم در کنار شمس، مایه ناراحتی اش باشد. گمان می کنم که دوستم داشت. سرگرمش می کردم. گاهی خوشش می آمد برای اینکه سربه سرم بگذارد، تردیدها و این دست آن دست کردن هایم را، در آن دورانی که دستور داده بود برای ملاقات هایش نرخ تعیین کنم، به یادم بیاورد. من در پیش خود، او را با مولایم در یک ردیف قرار می دادم و برایش مقامی الهی قائل بودم. چگونه می توانستم از اینکه خدا می خواهد تنها همنشین خود باشد و مصاحبت خود را به نشست و برخاست با افراد بشر ترجیح می دهد، بر او رشک ببرم؟ حسادت من ریشه در امر دیگری داشت: در اینکه آنان خانه

صلاح‌الدین زرکوب را برای اقامت، به خانهٔ من ترجیح داده بودند. روزی در حالی که در قونیه، در میان جمعیت، گردش می‌کردیم و در شلوغی و غوغای شهر پرسه می‌زدیم؛ از خرهایی که با بارهای سنگینشان به بازار می‌رفتند دوری می‌جستیم؛ از کنار زنان باحجابی که شتابزده گام برمی‌داشتند می‌گذشتیم؛ سگ‌های ولگردی را که در حسرت یک تکه گوشت بودند نادیده می‌گرفتیم؛ به صدای کودکانی که آیات قرآن را با تقطیع می‌خواندند گوش می‌دادیم؛ درویشان آواره‌ای را که عاطل و باطل قدم می‌زدند پشت سر می‌گذاشتیم؛ گاهی در کاسه‌ای که گدایان پیش می‌آوردند سکه‌ای می‌انداختیم؛ از تماشای چهرهٔ خشنود مسافری پس از استراحت در یک کاروان‌سرای معتبر، یا آخرین نگاهی که مردی آراسته پس از خروج از دکان سلمانی، با سر و ریش تازه تراشیده به آینه می‌افکند، تفریح می‌کردیم ناگهان مغولی که سوار بر اسب چهار نعل می‌تاخت، در برابرمان پدیدار شد. مردم خود را کنار کشیدند و به دیوارها چسبیدند. در پشت سر اسب چنان انبوهی از گرد و غبار به پا خاست که چشم‌هایمان را کور کرد. وقتی که آن اشغالگر در خم کوچه از نظر پنهان شد، در حالی که چشم‌های ملتهم را می‌مالیدم، به آن قوم وحشی که رفتارشان با ما چنان بود که گویی وجود خارجی نداشتیم، ناسزا گفتم. آن‌گاه شمس این داستان را برایم حکایت کرد:

«چند وقت پیش، در حلب، هنگام بیرون آمدن از دکانی، جمعیتی را دیدم که هراسان می‌گریختند. جلو رفتم. با فریادشان اعلام خطر کردند: «آنجا نرو! ازدهایی در آنجا هست که می‌تواند همهٔ دنیا را در یک لقمه ببلعد!» گفته‌شان مرا نترساند. پیش رفتم تا به یک در آهنی رسیدم که عرض و طولش خارج از اندازه بود. در بسته بود. و قفلی پانصد منی بر روی آن به چشم می‌خورد. یکی از آن فراریان به من هشدار داد: «ازدها آنجاست، ازدهای هفت‌سر! مواظب

خودت باش و بیخود دور این در نگرد!» به شنیدن این حرف جرئتم بیشتر شد. قفل را شکستم و داخل شدم. جز یک کرم خاکی چیزی در آنجا ندیدم.»

قصه‌ای که شمس برایم تعریف کرد، قابل فهم بود. در آن زمان - امروز هم همین‌طور است - در زیر فشار دائمی مغول‌ها زندگی می‌کردیم. سلاطینمان خود را یکسر رعیت خان بزرگ چین به‌شمار می‌آوردند. مرعوب و مطیع، می‌کوشیدند تا با همهٔ این احوال، وضع برخی از شهرها، از جمله قونیه را از شهوت آتش‌افروزی مغولان در امان بدارند. اما این موقعیت بی‌ثبات به نظر می‌رسید. یک سال پیش از ظهور شمس در زندگی مولانا<sup>۱</sup>، کشورگشایان مغول سلطان کیخسرو را شکست داده و به فرار واداشته بودند. توقات، قیصریه، و بسیاری از شهرهای دیگر غارت شده بود. هنوز اندوه این شکست بر دل همهٔ ما سنگینی می‌کرد. هر مغول را به چشم مردی می‌دیدیم که تجاوز می‌کند، خفه می‌سازد، سر می‌برد و ویران می‌کند. به هیچ روی نمی‌توانستم تصور کنم که زنانمان با این مردان ازدواج کنند. و با وجود این، ازدواج می‌کردند! وقتی که شمس داستان ازدها را به پایان رساند، من که می‌دانستم خود او در سفرهای بی‌شمارش نه تنها طعم ددمنشی‌های مغولان را چشیده است بلکه آن حالت افسون‌شدن همراه با وحشت موش در برابر مار را، آن ترس جادویی را که همهٔ مردم جهان از ظهور ناگهانی آنان احساس می‌کردند، و هر کسی در درون خویش احساس می‌کرد، تجربه کرده است از او پرسیدم: «ای شمس تبریزی! چرا در برابر مغول‌ها چنین رفتاری نشان می‌دهیم، چرا؟» و او گردش‌کنان پاسخ داد:

«همهٔ عالم در یک کس است. وقتی که خود را درک کند، همهٔ عالم را

درک می‌کند. مغول در توست. مغول خشم و قهر توست.»

سپس با آن شور و حرارت خاص خود، به شرح پاره‌ای از تجربه‌های خنده‌دارش، در برخورد با اشغالگرانی که از استپ‌ها آمده بودند، پرداخت:

«ما هفتصد مرد بودیم. هفت مغول به ما حمله کردند. رخت‌ها مان را بردند اما در عوض، سیلی‌های آبداری به گوشمان نواختند!»

پس از آن، بلافاصله، خنده جای خود را به خشم داد. چنان فریادهای بلندی می‌کشید که عصب‌های گردنش متورم شد و رگ‌های پیشانی‌اش به شکل عدد هشت درآمد. روی سخنش با من نبود، با مردی بود که روزی در سوگ برادرش که به دست اشغالگران کشته شده بود، می‌گریست. و شمس این مرد غایب را این‌گونه سرزنش می‌کرد:

«گریه نکن! بدان که مغول با شمشیرش به برادرت زندگی ابدی بخشیده! مردی را مجسم کن که از زندان فرار کرده. آیا باید برایش گریه کنیم و بگوییم چرا فرار کردی؟ مغول‌ها زندان را سوراخ کرده‌اند و آن وقت تو می‌پرسی چرا بر دیوار آن تیر زده‌اند؟ بر سر و روی می‌زنی و با ناله و زاری می‌پرسی چرا قفس را شکسته و پرندۀ محبوس را آزاد کرده‌اند. زخمی را باز کرده و چرک‌ها و پلیدی‌هایش را بیرون کشیده‌اند و تو شکوه کنان می‌پرسی چرا این کار را کرده‌اند.»

شمس به خصوص مولانا را مجبور به تحمل خشم‌های شدید و ناگهانی خود می‌کرد، گویی می‌خواست او را برانگیزد و به مبارزه بطلبد.

روزی به همراه آنان، با چند تن از رفقا، به خانۀ نی‌نوازی مشهور رفتیم. قصدمان از این دیدار شنیدن صدای نی بخصوصی بود که از نیستانی استثنایی برایش آورده بودند. هوا بسیار خوب بود و در طرز راه رفتن شمس همیشه لرزان از سرما، نوعی بی‌قیدی احساس می‌کردم که آن را ناشی از اعتدال هوا می‌دانستم. پشتش را کمتر خم می‌کرد و در نتیجه بلندقامت‌تر از همیشه به

نظر می‌آمد. مولانا که همیشه از زردرویی شکایت داشت، به این امید باطل که رنگ رخسارش تغییر کند، چهره‌اش را به نور آفتاب سپرده بود. انگار تابستان و زمستان، شب و روز، نقابی از ابریشم زردفام به صورتش می‌زد.

نی‌زن جلو در خانه، که مانند همهٔ خانه‌ها بامی پوشیده از سفال سرخ داشت و دارای یک پیش‌آمدگی بود، به استقبال آمد. وارد حیاطی مستطیل شدیم که درخت‌های سرو آن بلندتر از دیوارهایش بود. شمس ناگهان ایستاد. مولانا هم، بی‌آنکه چیزی بگوید، همین کار را کرد. نی‌زن بیچاره هم بی‌حرکت ماند. این درنگ برای چه بود؟ هیچ سر در نمی‌آوردم. مدتی، که به نظرمان بسیار طولانی آمد، گذشت. پس از آن، شمس دوباره به راه افتاد. از پله‌های بیرونی بالا رفت تا به طبقهٔ اول که اتاق‌هایش به دنبال هم ردیف شده بود، و نیز به تالار موسیقی رسید. مولانا، و همچنین ما مریدان، از پی او رفتیم. در تالار، چند نوازندهٔ دیگر منتظرمان بودند که تا وارد شدیم از جا برخاستند و تعظیم کردند. شمس که پیش از همه وارد شده بود، پاسخی به سلامشان نداد. مولانا هم همین کار را کرد و در حالی که آمادهٔ رفتن به سوی میزبانانش بود، ناگهان بر جای خود میخکوب شد و تا دهان باز کرد که چیزی بگوید، لب‌هایش بسته شدند. میزبان و مهمانانش که از این بی‌نزاکتی گیج شده بودند، ناگزیر به سر جای خود برگشتند و روی نیمکت‌های کوتاهی، در طول دیواری با پنجره‌های متعدد، نشستند و شروع به نواختن قطعه‌ای کردند که از جدایی‌ها حکایت داشت. روشنایی ملایمی از نرده‌ای چوبی که قسمت پایین پنجره‌ها را می‌پوشاند و از شیشه‌های رنگین بالای آن‌ها به درون تالار می‌تابید و به آرایه‌های سقف، که نمی‌توانستم چشم از آن‌ها بردارم، جلوه‌ای بیشتر می‌بخشید.

در آن حال که سازها غوغایی در تالار برپا کرده بودند، ناگهان شمس قه‌قهه



خنده را سر داد. مولانا هم که در کنارش نشسته بود، همین کار را کرد. شمس بلافاصله ساکت شد و چهره‌ای تلخ و نومید به حاضران نشان داد. چهره مولانا نیز درهم رفت. اما من، باید اعتراف کنم که از مشاهده ناراحتی نوازندگان در برابر شنوندگانی که رفتاری چنین نامفهوم و حیرت‌آور داشتند سخت معذب بودم. آن‌ها هر طور بود به کارشان ادامه دادند. هنگامی که دست از نواختن کشیدند، مولانا چنانکه گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود، به یک‌یک آنان درود فرستاد و برایشان شعرهایی خواند که مضمون آن‌ها هم جدایی بود. نوازندگان، سخت خشنود از این توجه دیر هنگام اما صادقانه خداوندگار، پریشانی خود را از یاد بردند و اذعان کردند که هرگز به این خوبی ساز ننواخته‌اند. آنگاه با کاهو و سکنجبین از ما پذیرایی شد. پس از این غذای مختصر، راه‌پله‌ها را در پیش گرفتیم. هنگام عبور از حیاط، نی‌های بی‌شماری را در انبار دیدم که در انتظار تبدیل شدن به ساز بودند. مولانا برای سپاسگزاری، در نی میزبان خود دمید تا آن را متبرک سازد.

پس از بازگشت به مدرسه، شمس خشم خود را بی‌پروا آشکار کرد. خشمی بی‌امان، که آماجش کسی بود که خود را عاشق او می‌نامید. هرگز نمی‌توانستم تصور کنم که مولانا روزی نشانه چنین سرزنش‌هایی قرار گیرد:

«باید وضعمان را روشن کنم. زندگی من و تو بر چه اساسی استوار است؟ بر اساس برادری و یاری؟ مرادی و مریدی؟ یا معلمی و شاگردی؟ می‌بینم که تو علم مرا برتر از علم خود می‌دانی! اگر تنها یک علت برای جدایی‌مان وجود داشته باشد، همین است و بس. تو به من هیچ چیز نمی‌آموزی! اگر می‌توانستم در اینجا، در قونیه، چیزی یاد بگیرم، هیچ دلیلی برای بازگشت به دمشق نداشتم!

سپس، چنانکه گویی روی سخنش با مخاطبی نامریی است، افزود:

«تنها و آزاد، همه جا می‌گردم، در هر دکانی که بخواهم می‌نشینم. اما این فقیه شهر را نمی‌توانم به هر دکانی و هر جایی بکشانم. نه، نمی‌توانم با خود همه جا ببرمش!»

با وجود حرارتی که شمس از خود نشان داد، خداوندگار خاموش ماند. رام و فرمانبردار، گوش می‌داد. از آنجا دور شدم. می‌خواستم گوش‌هایم را از شنیدن آن عبارات کفرآمیز معاف بدارم. با این همه، می‌شنیدم که شمس به انتقادهای تلخش ادامه می‌داد:

«وقتی که من ترشرو می‌شوم، تو هم ترشرو می‌شوی. وقتی که می‌خندم، تو هم می‌خندی. وقتی که سلام نمی‌کنم، تو هم سلام نمی‌کنی. آخر تو عالمی برای خود، فارغ از عالم من، جدا از عالم من داری! یک نکتهٔ دیگر: تو نوشته‌های مرا با نوشته‌های دیگران می‌آمیزی. اما من نوشته‌های تو را حتی با قرآن نمی‌آمیزم! باز هم یک نکتهٔ دیگر: چرا وقتی که به تو می‌گویم: بنویس، بی‌میلی نشان می‌دهی؟»

در پاسخ به این سرزنش‌ها، که پاره‌ای از آن‌ها به نظرم نامربوط می‌آمد، مولایم رو به شمس کرد و این شعرها را، که به نظر من در میان همهٔ شعرهای جهان از منبعی خاص الهام گرفته است، خواند:

تو آن نوری که با موسی همی گفت

خدایم من، خدایم من، خدایم!

پیر من و مرید من، درد من و دواي من

فاش بگویم این سخن، شمس من و خدای من

بعدها، مدت‌ها بعد، پس از ناپدید شدن شمس، هنگامی که مولانا همان شاعر بزرگی شده بود که می‌دانیم، شنیدم که این غزل را می‌خواند:

نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی  
سینه مشروح تویی بر درِ اسرار مرا  
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی  
مرغ که طور تویی خسته به منقار مرا  
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی  
قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا  
حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی  
روضه اومید تویی راه ده ای یار مرا  
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی  
آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا  
دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی  
پخته تویی خام تویی خام بمگذار مرا

شمس برای مولانا همه این‌ها با هم بود. همزمان، هر چیزی را با ضد آن در خود جمع کرده بود. گاه مرید بود و گاه مراد. یک روز زهر بود و روز دیگر پادزهر. اما پیش از هر چیز، خدای او بود.

«شمس من و خدای من»... روزی که این عبارت کفرآمیز را از زبان او شنیدم، دویدم و درهای مدرسه را بستم تا نامحرمان آن را به گوش فقها نرسانند. تفسیر آنان از این عبارت ممکن بود که مولانا را به پای چوبه دار بکشاند. حلاج را به خاطر آوردم که بیش از دو قرن پیش، شهید شده بود

چون جرئت ورزیده و انالحق گفته بود. و آن حکیم دیگر، شیخ اشراق، سهروردی، شیخ حکمت شرقی، که او هم در سال ۵۸۷<sup>۱</sup> به قتل رسید چون علما فتوا داده بودند که او در آثارش به مذهب بی‌حرمتی کرده است.

مولانا گفته بود «شمس من و خدای من». به چهره‌ی یک یک مریدان خیره می‌شدم. در میان آنان به دنبال خائن می‌گشتم، به دنبال کسی که قادر به لو دادن خداوندگار برای این کلام کفرآمیزش باشد. همه رفقای همیشگی جمع بودند، اما علاءالدین، پسر ناخلف مولانا را هم دیدم که در گوشه‌ای نشسته بود. از آن لحظه احساس کردم که زندگی شمس واقعاً به خطر افتاده است. شمس، همان کسی که در دوران حضور نخستینش در قونیه مولانا را، این فقیه استاد را به رقصنده‌ای بی‌قید و شرط مبدل کرده بود؛ شمس، همان کسی که اکنون خدا را در وجود خود عینیت می‌بخشید.

در حالی که مولانا به خواندن شعری که در آن مصرع کفرآمیز «شمس من و خدای من» همچون وردی تکرار می‌شد ادامه می‌داد علاءالدین، این پسر مزاحم، ناگهان از جا برخاست و به سوی در مدرسه رفت. خود من لنگه در را برایش باز کردم تا برود. با وجود این، می‌دانستم که بی‌درنگ به نزد شریعتمداران جزم‌اندیش خواهد رفت تا کینه مبهم و نامشخص آنان را نسبت به شمس تشدید کند و می‌دانستم که آن یکسان‌سازی مصیبت‌بار را، کلمه به کلمه، برایشان بازگو خواهد کرد: «شمس من و خدای من!»

بلافاصله، پس از رفتن علاءالدین، نزدیک حجره آن دو عاشق که درش نیمه‌باز بود، رفتم. مولایم خاموش بود. نگاهی به درون حجره افکندم، شمس دستار از سر برگرفته بود، موهای خاکستری ژولیده‌اش را روی شانه‌هایش ریخته بود و داشت آماده می‌شد که عبایش را هم از تن درآورد. شنیدم که به

مولانا می‌گفت:

«دلم می‌خواهد که همه چیز را برایت به شرح بگویم اما به همین قناعت می‌کنم که این چیزها را به رمز به تو بگویم. شرح گفتن پیش تو بی ادبی است. به جستجوی کسی بودم که با من از یک جنس باشد تا او را قبله خود سازم، تا رو به سوی او کنم. چون از وجود خود ملول شده بودم.»

با دستی پر مهر پیشانی مولانا را نوازش کرد و به گفتار ادامه داد:

«از وقتی که با تو آشنا شده‌ام، کتاب‌ها در نظرم لطفشان را از دست داده‌اند. هیچ کتابی به اندازه پیشانی تو برایم آموزنده نیست.» سپس مدتی به مولانا نگاه کرد، مدتی مدید، می‌توانم بگویم با شکیبایی. سرانجام به او گفت:

«با من بیرون بیا! تو هم نگاه کن!»

با این کلمات شمس به مولانا فرمان داد که از «مستی»، یا بنا به تعبیر خود او، از «مستی بی‌امان» بیرون بیاید. با این کلمات، به او فرمان داد تا انسان‌ها را از خواب بیدار کند و به دیدار «حقیقت» برسد. آری، شنیدم که شمس به مولانا گفت:

«ای برادر، تسلیم مشو! با من بیرون بیا! تو هم نگاه کن!» وقتی که این گفتگو را برای دوستم ثریانوس، و یکی از مریدان هندی مولانا نقل کردم، مرید هندی از یکی از مذاهب سرزمین مادری‌اش یاد کرد که آن هم به پیروانش تعلیم می‌دهد که از سعادت شخص خود، از بهشتی که سرانجام استحقاقش را می‌یابد - این بهشت را «نیروانا» می‌نامید - و از مستی خود چشم‌پوشند تا با انسان‌های دیگر بمانند و آنان را به سعادت دشواریاب ازلی، به «ساحل دیگر» رهنمون شوند. به گفته دوست هندی ما، افراد نادری که به چنین ایثاری تن می‌دهند و از ابدیت برای باقی ماندن در تلاطم‌های سهمگین این جهان صرف‌نظر می‌کنند، «بودیساتوا» نامیده می‌شوند. به نظر این

مرید هندی، مولانا از جمله این بودیساتواها بود.

اکنون در قونیه، تابستان در اوج خود بود. احترام من برای شمس، به رغم آشفتگی گفتارش، بی‌نزاکتی‌اش، کارهای نابجایش، جنونش، ناشکیبایی‌اش، و اعجازش روزبه‌روز افزون‌تر می‌شد. به رغم این‌ها و شاید به لطف این‌ها. و نیز، به رغم بلهوسی‌هایش. میوه‌های تر و تازه‌ای را که از یخدان برایش می‌آوردند، دوست نداشت. دستور می‌داد که این میوه‌ها را مدتی طولانی در بیرون، در دمای طبیعی محیط بگذارند تا بعد آن‌ها را بخورد. اما وقتی هم که چنین می‌کردند، باز ایرادی از آن‌ها می‌گرفت: چنانکه باید رسیده نبودند، آبدار نبودند، دلچسب نبودند، بی‌بو بودند. هر قدر به خود زحمت می‌دادند که غذایش را مطابق توقعات پایان‌ناپذیرش آماده سازند، سودی نداشت: کباب به نظر او یا سوخته بود و یا چنانکه باید پخته نشده بود. برنج یا زیاده نرم بود و یا زیاده سفت و درهم رفته. شنیدم که روزی به آشپز می‌گفت هیچ‌وقت نباید در طول طبخ غذا چشم از اجاق بردارد، و تأکید می‌کرد: «حتی یک لحظه!»

در هر حال، هیچ‌وقت غذایش را به پایان نمی‌رساند. هنگامی که به او شربت، نوشابه یا شیرینی تعارف می‌کردند، همیشه می‌خواست که تنها برایش نصف لیوان، یا کاسه، یا نیمی از یک سهم بیاورند و بدین ترتیب، کار مستخدمی را که مأمور پذیرایی از او بود، دشوار می‌کرد. و من هر جا که یک لیوان شربت نعنا یا نیمه‌خالی پیدا می‌کردم، نشان شمس تبریزی را بر آن می‌دیدم.

علاقه خاصی به طالبی داشت. در انتخاب آن وسواس نشان می‌داد. اصرار داشت که گوشت طالبی سفت، طعمش شیرین، و عطرش مانند طالبی‌های

باغ‌های زادگاهش، تبریز، باشد. هنوز هم علتش را نمی‌دانم، اما من تنها کسی بودم که طالبی دلخواهش را برایش انتخاب می‌کردم. هرگاه کس دیگری این میوه را به او تقدیم می‌کرد، تکه‌ای برمی‌داشت و می‌چشید و بی‌درنگ آن را روی قالی، یا روی عبای یکی از همشینان، یا در آب حوض، یا در لیوان شربت نعنائف می‌کرد. و آن وقت به همه، یکسان، فحش می‌داد: به کسی که آن را کاشته بود، به کسی که فروخته بود، و به کسی که خریده بود. هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد این وظیفهٔ پرمخاطره را برعهده بگیرد. به جز من: من متخصص انتخاب طالبی برای شمس شده بودم! در باغی که در فلیراس داشتم، کرت‌هایی را که در آن‌ها طالبی کاشته بودم زیر پا می‌گذاشتم و به کمک زن جوانم طالبی‌ها را می‌چیدم. میوه‌هایم را می‌بوییدم، به آنها دست می‌کشیدم، خطوطش را بررسی می‌کردم، و حتی پیش از آنکه چند تا از آن‌ها را برای شمس بچینم، برای در امان ماندن از انتخابی نامناسب، وردهایی می‌خواندم. اگر حمل بر لاف زدن نشود، می‌گویم که در این کار به‌ندرت اشتباه می‌کردم، چون او هرگز تکه‌های طالبی را که بسته به حال و حوصله‌اش نرم، تلخ یا بی‌بو می‌یافت به روی من تف نکرد.

در پایان یکی از بعدازظهرهای آن تابستان دلپذیر شمس، مولانا، ثریانوس، من و چند تن از یاران، مطابق معمول، در پشت‌بام خانهٔ صلاح‌الدین زرکوب نشسته بودیم. برای اینکه کف پشت‌بام خنک شود، آن را آب‌پاشی کرده و با فرش حصیری بزرگی پوشانده بودند. خورشید در پشت گنبد‌های مساجد پایین می‌رفت و چهره‌هایمان را با پرتوی زودگذر روشن می‌کرد. صدای یک کفترباز را شنیدیم، سپس دسته‌ای از کبوتران آمدند و روی بام خانهٔ همسایه نشستند. دیگر صدایی جز بغبغوی آن‌ها به گوش نمی‌رسید. مولانا با دقت تمام به دانه برچیدنشان، نگاه می‌کرد. شاید به یاد شعر مشهور عطار، منطق‌الطیر،

افتاده بود. آیا می‌توانم خلاصهٔ این شعر را، با کلمات نارسایم بیان کنم؟ هزاران مرغ، به راهنمایی هدهد سلیمان، تصمیم گرفتند به سفری بروند که مقصود از آن رسیدن به پادشاه واقعی‌شان، سیمرغ، بود. در پایان سفر، پس از انصراف‌ها، شکست‌ها، حیرت‌ها، و ناتوانی‌های بی‌شمار، آن‌هایی که به نزد سیمرغ پادشاه راه یافتند، بیش از سی مرغ نبودند. بدین‌سان، این سی مرغ بازمانده توانستند چهرهٔ شاهشان را تماشا کنند. چون به سیمرغ نگاه کردند، سی مرغ دیدند و چون به خود نگاه کردند، دیدند که خود همان سیمرغند. عطار می‌گوید:

بود این یک آن و آن یک بود این در همه عالم کسی نشنود این

مولانا مدتی کبوتران خانهٔ همسایه را زیر نظر گرفت، سپس رو به شمس کرد، به چهرهٔ او خیره شد و این شعر را خواند:

شمس الحق تبریزی ما بیضهٔ مرغ تو  
در زیر پرت جوشان تا آید وقت قُم

شمس پاسخ داد:

«در وجود تو، تنها زیبایی هست. اما در وجود من، هم زیبایی هست و هم زشتی. زیبایی‌ام را دیده‌ای، اما زشتی‌ام را ندیده‌ای. این بار دورویی را به کنار می‌گذارم و زشتی‌ام را نشان می‌دهم تا تو مرا، به تمامی، با زشتی و زیبایی‌ام ببینی.»

سپس، شاید با تأمل در استعارهٔ «جوشیدن در زیر پر خود» افزود:



«کسی که معنی گفته‌هایم را دریابد، علامتش آن است که صحبت دیگران بر او سرد و تلخ می‌شود، نه چنانکه سرد شود و همچنان صحبت کند، بلکه چنانکه اصلاً نتواند با ایشان صحبت کند.»

آن‌گاه من، حسام‌الدین، مریدی جوان با اندامی پهلوانانه، جرئت ورزیدم و در گفت‌و شنود آن دو خداوندگار مداخله کردم:

«مولانا وجودش یکپارچه لطف و مهربانی است، در حالی که شمس لطف و قهر را با هم دارد.»

ثریانوس این جمله را اهانتی به معشوق مولایمان به‌شمار آورد و به من اخطار کرد که ساکت شوم. شمس رنجید و دستخوش یکی از آن خشم‌های بی‌امان همیشگی‌اش شد که آماجش نه گفته‌ی من درباره‌ی آمیزه‌ی مهربانی و خشونت بود و نه خود من بودم، آماجش دوستم بود. شمس با شور و حرارت رو به او کرد و گفت:

«ثریانوس، تو احمقی بیش نیستی! دوستان حسام‌الدین مرا موصوف می‌کرد به اوصاف خدا که هم قهر دارد و هم لطف. آنچه حسام‌الدین گفت، سخن او نبود و قرآن نبود و حدیث نبود. سخن من بود که از زبان او گفته شد. حالا تو و امثال تو، با این فهم ضعیفتان خواب آن را می‌بینید که دو روزه به پای عرفای بزرگی مثل بایزید، جنید و شبلی برسید! خواب آن را می‌بینید که با ایشان همکاسه شوید! راستی که موجودات مضحکی هستید!»

ثریانوس چهره‌ای رقت‌بار به خود گرفت. باید اعتراف کنم که با خودپسندی و تکبری که خاص دوران جوانی است، در ته دل از سرخوردگی دوستم خشنود بودم. سکوتی طولانی در میان مریدان برقرار شد. سپس مولانا ناگهان قاه‌قاه خندید چون متوجه این واقعیت شده بود که اطرافیانش سخت از بصیرت بی‌بهره‌اند و با وجود این، همگی، در آرزوی رسیدن به سیمرغ

خود، به شاه خودند! خنده کنان از جا برخاست، از پشت بام صلاح‌الدین پایین آمد، از حیاط گذشت و همچنان خنده کنان خود را با لباس در حوض آبی که پر از ماهی قرمز بود، انداخت.

یک شب، باز هم در خانه صلاح‌الدین، که مولانا و شمس در آنجا پناه جسته بودند، مجلس سماع برپا بود. در ایوان ستون‌داری که به اتاق‌های مختلف راه داشت، بهترین نی‌نواها در کنار چیره‌دست‌ترین نوازندگان دهل و رباب نشسته بودند. خواننده‌ای که صدایش در زیبایی در سراسر کشور نظیر نداشت، با استنشاق بخور حنجره‌اش را آماده می‌کرد، و این شیوه‌ای هزارساله بود که به دوران مغ‌های اهورامزدا برمی‌گشت. مغ‌ها، پیش از سپیده‌دم، برای اینکه بتوانند با اورادشان جهان خفته را بیدار کنند، پیش از هر کار، این بخورها را استنشاق می‌کردند.

ده‌ها فانوس حیاط را روشن می‌کردند و گویی آب حوض کوچک را فرامی‌خواندند تا از روشنایی‌شان به لرزه درآید، قورباغه‌ها، دلدادگان ماه، سرهایشان را به سویس بالا می‌بردند و همین که قرص ماه در زیر ابر ناپدید می‌شد، دسته‌جمعی غورغور می‌کردند. نگاهم را در آب فرو می‌بردم تا رقص بچه غوک‌ها را در آب صدف‌گون تماشا کنم.

شمس و مولانا، دست در دست هم، بیرون آمدند. هر دو لباسی از پارچه نخ، به رنگ روشن، به تن داشتند. اولین بار بود که شمس را در جامه‌ای نشاط‌انگیز و با کلاهی که کم‌کم آن را «تاج» می‌نامیدند - چون در واقع زینت‌بخش سر یک پادشاه بود - می‌دیدم. از صلاح‌الدین که خبرها را با امساک به من می‌داد، شنیده بودم که در بالای کلاه عبارت «الله اکبر» و در درون آن، «بسم‌الله الرحمن الرحیم» را، به خط خوش، نوشته‌اند. همچنین در جلو کلاه جمله «لا اله الا الله» و در پشت آن، «محمد رسول‌الله» دیده می‌شد.

همین که نزدیک شدند، پیش دویدم تا به آنان تعظیم کنم. مدت کمی بود که نگاهم تنها به سوی شمس کشیده می‌شد. بی‌آنکه واقعاً آگاه باشم، در دل با احساسی نهانی، ناپدید شدنش را در آینده نزدیک، استتارش را، و شاید هم مرگش را پیش‌بینی می‌کردم. به خود می‌گفتم که باید به هر قیمتی باشد کلماتش، کارهایش، دشنام‌هایش، بیتابی‌هایش، و حتی خودپسندی‌هایش را ثبت کرد. روزی شنیدم که می‌گفت: «من یگانه مخلوق خداوندم.» باز روزی دیگر به صلاح‌الدین می‌گفت: «اگر کعبه را از میان حلقه بیرون بیاوری، مؤمن به آن که در روبروی اوست سجده می‌کند.»

اندک اندک، سماع در اتاقی تنگ و کوچک آغاز می‌شد. ثریانوس که تازه از سلمانی آمده و ریشش را به شکلی تازه درآورده بود، سرّ سماع را از شمس پرسید. شمس دست مولانا را رها کرد، بر متکایی که روی زمین بود تکیه داد و شروع به مالیدن قوزک پایش کرد، انگار می‌خواست آن‌ها را برای حرکات چرخشی آماده سازد. سپس، به شیوه معمول خود، پاسخ داد:

«مردان خدا، در وقت سماع، بیش از همیشه تجلی ذات پروردگار را می‌بینند و از عالم هستی خویش آسان‌تر بیرون می‌آیند. سماع آنان را از عوالم دیگر بیرون می‌آورد و به لقای حق می‌پیوندد. سماعی هست که حرام است: سماعی که در آن دست را بدون آن حال بالا می‌برند. چنین دستی درخور دوزخ است. اما دستی که با آن حالت بالا رود، به بهشت می‌رسد. سماعی هم هست که مباح است و آن سماع اهل ریاضت و زهد است که اشک می‌بارند و به رقت می‌آیند. و سرانجام سماعی هست که فریضه است و آن سماع اهل حال است که این عمل برایشان همچون نماز و روزه و همچون آب و نانی است که در منتهای تشنگی و گرسنگی نیازمندش باشند. هنگامی که مؤمنی واقعی به رقص درمی‌آید هفت آسمان و زمین، و همه مخلوقات عالم، به رقص

در می آیند. رقص مردان خدا به برگی می ماند که بر روی آب می رود: اندرون چون کوه، و برون چون کاه.»

شمس قوزک پایش را رها کرد و با اشاره به صفحه کوچکی که جایگاه نوازندگان بود، گفت:

«در روزگاری که هنوز نوجوان بودم، سخت عاشق شدم و اشتهایم را از دست دادم. هر غذایی را که برایم می آوردند، با یک حرکت دست، رد می کردم. گاهی لقمه ای بر می داشتم، اما بلافاصله آن را در جیبم پنهان می کردم. باری، در روزگاری که درگیر این عشق بودم، یک بار در حال سماع، دوستی گرم و پرشور ناگهان دستم را گرفت و مانند پرنده ای به چرخیدن وادارم کرد. من در دست هایش به پاره نانی می ماندم که مرد جوانی که سه روز چیزی نخورده باشد، ناگهان آن را می بیند، با ولع می رباید و پاره پاره می کند. مرا تا می توانستم گرداند، چشم هایش مثل دو کاسه خون بود. صدایی برخاست: این نوجوان هنوز خام است، به گوشه ای رهایش کن تا از درون پخته شود. دوستم رهایم کرد.»

سماع آغاز شد و من در طول برگزاری آن، با خود تکرار می کردم: «رقص مردان خدا به برگی می ماند که بر روی آب می رود: اندرون چون کوه، و برون چون کاه.»

رفته رفته احساس می کردم که مولانا از ماندن در خانه صلاح الدین زرکوب خسته شده است. در واقع، به جز دیدارهای مکرری که با همسرش کراخاتون داشت، اهل خانه را یکسر به حال خود رها کرده بود و اندک اندک دلش می خواست که دوباره آنها را ببیند. به رغم حضور مداوم شمس و صلاح الدین، که کم کم جایگاهی با اهمیت در زندگی روزمره و در دل مولایم

اشغال می‌کرد، همه چیز در آن عزلتگاه مایه ناراحتی‌اش بود: از نرمی تشک گرفته تا خرابی آبریزگاه و بوهایی که از آشپزخانه می‌آمد. بارها دیدیم که پسرش سلطان ولد را می‌بوید چون خانه‌ای را که رها کرده بود، به یادش می‌آورد. هرگاه به دیدنش می‌رفتم، از من می‌خواست تا همه حرف‌هایی را که پشت سر خدمتکارانش می‌زدند، برایش بازگو کنم. آشپزش که متأهل بود و پدر خانواده، سرانجام توانسته بود آن کنیزک سیاه جوان را که شوهر پیر معلولی داشت و در آستانه بیوه شدن بود، اغوا کند؟ آیا همچنان به آن گدای پیر ظن می‌بردند که خبرچینی می‌کند؟ باغبان هنوز به دنبال جوانی بود که به مدرسه دینی مجاور می‌رفت؟ اما آنچه به مراتب بیش از عشق خارج از زناشویی کنیزک و آشپز به خود مشغولش می‌داشت، پیوندی بود که در پیش چشمش، در این عزلتگاهی که زندگی در آن اندک‌اندک آزارش می‌داد، میان سلطان ولد و فاطمه، دختر صلاح‌الدین، که در آن زمان دوازده سال داشت، برقرار شده بود و روزبه‌روز استوارتر می‌شد.

در این هفت ماهی که مولایم در خانه صلاح‌الدین سکونت داشت، سلطان ولد کوچک‌ترین فرصتی را برای رفتن به آنجا، دور از چشم نامحرمان، غنیمت می‌شمرد. از نماز بامداد تا نماز شام، همه‌جا در پی فاطمه بود. به مراقبه نمی‌پرداخت، کمتر نماز می‌خواند، و در گفتگوهای پدرش با شمس شرکت نمی‌کرد. در عوض، در هر گوشه و کناری، دختر زرکوب را که ده سال از او کوچک‌تر بود، دنبال می‌کرد. شب‌ها، هنگامی که به خانه برمی‌گشتیم، از بحث‌های فلسفی شانه خالی می‌کرد و جز درباره طلاکوبی، و یا شیوه‌ای که در یکی از قبایل شمال آفریقا گسترش یافته و عبارت بود از ساختن طوقی از حلقه‌های درهم تابیده، بدون هیچ جوشکاری، سخن نمی‌گفت.

در این دوران «پنهان‌کاری»، مولانا محروم از شاگردانش، تعلیمات خود را

متوجه فاطمه کرد. من حتی گاهی به این دختر بچه، که موهای بلند و سیاهی داشت و با سر باز پیش مولانا می آمد، رشک می بردم. می دیدم که خداوندگار او را برای آشنایی با مسائلی اعجاب انگیز در نظر گرفته است. روزی برحسب تصادف، دیدم که مولانا برای این دختر که هنوز انگشت شستش را می مکید، شرح می دهد که آینه چگونه می تواند تجلی گاه خداوند باشد. یک شب که شمس بی خواب شده بود، همچنان که در خانه صلاح الدین قدم می زد و همه اهل خانه خواب بودند، فاطمه را در گوشه ای ایستاده دید. از او علت این حال را پرسید، و او به سادگی پاسخ داد که همیشه، در طول شب، می ایستد. می دانم که بسیار کم غذا بود و به ندرت حرف می زد. هرگز با ما حرف نزد.

محرم رازش کسی جز شخص مولانا نبود. با وجود این، با دختر گرجی خاتون و معین الدین پروانه، مدیر پیشین مدرسه قرآنی و حاکم آینده قونیه، مردی که عادت به لیسیدن انگشت اشاره اش داشت، دوست شده بود. این دختر بچه که عین نامیده می شد، برخلاف فاطمه پرحرف بود. از این رو برای مادرش خبر برد که دوستش گه گاه در پیش او از ظهور ساکنان قدسی ملکوت، که از چشم نامحرمان پنهانند سخن می گوید و آن ها را برایش وصف می کند. عین مدت ها این موجودات آسمانی را، با موج نوری که در پیرامونشان جریان داشت، برای پدرش، که از مریدان مولانا بود و این موجودات حتی یک بار هم بر او تجلی نکرده بودند، شرح داد. منش فاطمه کنجکاوی همه کسانی را که به دیدار مولانا می رفتند، و بیش از همه کنجکاوی سلطان ولد را برمی انگیخت. با وجود اختلاف سنی که داشتند، واقعاً عاشقش بود. فاطمه کم حرف و خویشتن دار هم اغلب با او به تفصیل گفتگو می کرد و دیگران این را نشانه عشق فاطمه به او می دانستند. مولانا که رابطه آن دو را دید، با موافقت صلاح الدین و زنش، آن ها را با یکدیگر نامزد کرد. فاطمه دوازده سال

داشت و سلطان ولد بیست و دو سال. می‌بایست چهار سال صبر کنند تا بتوانند به عقد هم درآیند و به‌طور قانونی از لذت با هم بودن بهره‌مند شوند. در آغاز پاییز، ازدواج شمس را با زن بسیار زیبایی که چهل سال از او کوچک‌تر بود و در خانه مولانا بزرگ شده بود، جشن گرفتیم. نامش کیمیاخاتون بود. علاءالدین هم به او نظر داشت. شمس، با همه عشقی که نسبت به زن آینده‌اش احساس می‌کرد، شادی خاصی از بابت این ازدواج از خود نشان نمی‌داد. ما صد بار بیشتر از او مشتاق و هیجان‌زده بودیم. مولانا امیدوار بود که این پیوند باعث ماندن «پرنده» در پیش او شود. سال‌ها بعد به من گفت که از نخستین لحظه دیدار احساس کرده بود که عمر پیوند شگفت‌انگیزشان کوتاه خواهد بود.

من در گرفتن مبالغ کلان از ملاقات‌کنندگان شمس زبردست شده بودم. با توجه به این مهارت بود که شمس از من خواست تا به هر وسیله‌ای شده، مخارج عروسی‌اش را تأمین کنم. دست‌به‌کار شدم و پیش از هر چیز به کمک‌های خاندان سلطان امید بستم: سلطان ولد با وسواس و موشکافی همیشگی خود، به من گفت که بهتر است از سلطان و از خواهرش شاهزاده خانم گرجی توقعی بیش از حد نداشته باشم. به نظر او، عاقلانه‌تر آن بود که در موقعیت‌های مهم، دست‌کم بد و خطرناک، از آنان تقاضای بذل و بخشش کنم.

برای به‌دست آوردن پول، می‌بایست چه کنم؟ حتی یک درهم نیز نمی‌توانستم، برای مثال، از صلاح‌الدین بخواهم. این مرد که از توده مردم بود، همچنان به شغل زرگری‌اش ادامه می‌داد و از مال دنیا جز باغچه‌ای کوچک که او ساعات فراغتش را در آنجا می‌گذراند، چیزی نداشت. درخواست پول از مرید دیگری که جزو نزدیکان مولانا باشد، مثلاً از ثریانوس، نیز مضحک

بود چون او بنا به تعبیر خودش، از «زندگی قبلی اش» زندگی دزدان، جانیان و محکومان به مرگ، با دست خالی و بی هیچ غنیمتی آمده بود. بیشتر مریدان دیگر هم با تهیدستی روزگار می‌گذرانند. در آن میان، تنها یک تن مال و منالی داشت و آن من بودم.

پیش از همه، به چند تن از رفقای سابق پدرم مراجعه کردم. مردانی مرفه و بخشنده که همیشه نسبت به انجمن اخوت پدرم، که آن را پس از مرگش منحل کرده بودم، اخلاص نشان می‌دادند. پس از شرحی طولانی دربارهٔ سودی که از این گشاده‌دستی می‌بردند، توانستم به پرداخت مبلغی راضی‌شان کنم. سپس غرق در محاسباتی بغرنج شدم تا بینم هنوز چه مقدار پول کم دارم. آن وقت بود که شمس به دیدنم آمد و گفت:

«ای حسام‌الدین، دین آنجاست که پول است. پولی بده و بندگی کن تا بتوانی در دل ما راه یابی.»

چرا دین را به این صورت تابع پول می‌دانست؟ سر در نمی‌آوردم. آیا می‌خواست آزمون دیگری به من تحمیل کند؟ چه اهمیتی داشت؟ من هم جز راه یافتن در دل او چیزی نمی‌خواستم. بهایی که برای رسیدن به این مقصود می‌پرداختم مهم نبود. اثاثیهٔ خانهٔ پدری، مجموعهٔ قالی‌های اصفهان، عاج‌های هند، سفالینه‌های چین، رنگ‌روغن‌های سوریه را فروختم. به غلامانم دستور دادم: «همه چیز را بفروشید! همه چیز را!»

این جمله را آنقدر تکرار کردم تا سرانجام برایم خبر آوردند که جز خودشان چیز دیگری برای فروش در خانه باقی نمانده است. به شنیدن این خبر شادی عظیمی وجودم را فراگرفت. سرانجام من هم می‌توانستم به تاسی از پیغمبر، بردگانم را آزاد کنم. به آنها گفتم: «همهٔ شما را، به خاطر عشق مولانا آزاد می‌کنم!»



همه‌شان از پیشم رفتند. در میان یاران سابق انجمن اخوت پدرم، عده‌ای بنا به عادت، با وجود بسته بودن آن عزلتگاه، در آنجا گرد می‌آمدند. هنگامی که خانه را خالی از سکنه، بدون اثاث و عاری از حیات یافتند بی‌نهایت خشمگین شدند. اما خشمشان هیچ تأثیری در من نداشت. مسئله اساسی برای من، بخشندگی‌ام در برابر شمس بود. اگر ضرورت داشت، باغ زیبایی را هم که در فلیراس داشتم می‌فروختم و با درآمد آن، کفش‌های شمس را پر می‌کردم. اما این کار لازم نشد. پولی که از فروش اثاثیه‌ام به دست آمد به مراتب بیشتر از هزینه عروسی بود. تصمیم گرفتم که مازاد آن را به شمس بدهم. حتی یک درهم نیز برای خود نگاه نداشت و دستور داد که همه آن را به فقرا بدهم. با وجود این، خشنود از دست و دل‌بازی‌ام، افزود:

«جانبازان مرگ را چنان می‌جویند که شاعر قافیه را، بیمار درمان را، زندانی آزادی را، و کودک آدینه را.»

و من پیش خود گفته‌اش را تکمیل کردم: «و همچنان که عاشق تفویض وجود خود را.»

شمس، برخلاف آداب و رسوم، خواست که جشن عروسی‌اش به‌طور خصوصی برگزار شود. به من مأموریت دادند که در وسط حیاط چادری برای پذیرایی از مهمانانی دست‌چین‌شده برپا کنم و در آن ده‌ها منقل برای گرم کردن داماد عاجز از سرما جای دهم. همسر مولانا، کراخاتون، آفتاب‌روترین اتاق منزل، تابخانه، را برای برگزاری مراسم عقد و خواندن آیات مقدس آراست. از آنجا که شمس مایل به دعوت از هیچ امامی برای اجرای مراسم ازدواج خود نبود، از مولانا خواست تا شخصاً خطبه عقد را بخواند. هر سه، مولانا، کیمیاخاتون، و شمس به تابخانه رفتند. از لای در، که چند لحظه‌ای نیمه‌باز ماند، دیدم که کف اتاق پوشیده از گلبرگ‌ها بود. چلچراغ‌ها

می درخشیدند و دودی که از کندر برمی‌خاست مهی تیره‌فام به گرد آنها می‌پراکند. در را پشت سرشان بستند.

مدت‌ها بعد از زبان خود مولانا شنیدم که شمس درست در لحظه‌ای که او می‌خواست خطبهٔ عقد را بخواند، از کیمیاخاتون خواست که حجابش را در پیش مولانا از سر بردارد. مولانا با استفادهٔ طنزآمیز از تشبیهات متداول شعر فارسی گفت که توانسته بود وقتی که عروس حجابش را برداشت، گیسوانش را که یادآور «امواج دریای متلاطم در شبی سیاه»، گردنش را که «از سپیدی مانند نخستین برف پاییزی» و کمرش را که «دعوتی به هم‌آغوشی» بود، تماشا کند.

شمس اهل شراکت نبود، از مدت‌ها پیش، به خوی انحصارطلب او در روابطش با مولانا، پی برده بودیم. تنها او بود که اجازهٔ ملاقات، بیرون رفتن از خانه، و برگزاری رقص و سماع را می‌داد. حتی رفتن به حمام عمومی و تطهیر تن که مولانا سخت به آن اهمیت می‌داد، می‌بایست زیر نظر او انجام گیرد. و خداوندگار با بی‌قیدی دست او را برای ادارهٔ زندگی‌اش باز گذاشته بود.

پس از مراسم عقد، تازه‌عروس، کیمیاخاتون، به اندرونی رفت تا در مجلس جشنی که کراخاتون برایش ترتیب داده بود و مردان حق ورود به آن را نداشتند شرکت کند. مهمانان مرد هم در چادر برپاشده در حیاط که گرمای آزاردهنده‌ای داشت گرد آمده و صبورانه منتظر بازگشت مولانا و شمس بودند. به محض ورود آنان، همگی تعظیم کردند و پایداری و صلت شمس و کیمیا را از درگاه پروردگار خواستار شدند. آن‌گاه، پشت سر هم، با گوشت پرنده، گوشت شکار و گوشت‌های دیگری که در آب‌لیمو و ریحان و سیر خوابانده بودند، از مهمانان پذیرایی کردند. سپس انواع شیرینی‌هایی را که با بهارنارنج، گلاب و آب انار پخته شده بود، به گردش درآوردند. پس از آنکه

سفره شام را برچیدند، دود کندر در چادر پراکنده شد تا بوی غذا را از میان ببرد.

رقص شروع شد. نوازندگان را برای نواختن دف و رباب فراخواندند. مولانا، شمس و چند تن دیگر، از جمله صلاح‌الدین، ثریانوس و من، به سماع پرداختیم و چرخیدن را آغاز کردیم. تعدادمان محدود بود اما خاطره‌ای استثنایی از آن شب در ذهن مهمانان برجا ماند. در پایان، با کمال تعجب، دیدم که شمس با من درباره صلاح‌الدین سخن می‌گوید:

«حرف‌های این زرگر گیجم می‌کند. مثل کسی هستم که در حال تماشای بندباز جسور و نترسی است و همزمان با راه رفتن او در ارتفاع، بر روی طناب، احساس می‌کند که دلش فرو می‌ریزد.»

آن شب، برای نخستین بار، توانستم از طریق شمس چهره دیگر صلاح‌الدین را که تنها عده خاصی با آن آشنا بودند، ببینم. چهره‌ای که سال‌ها بعد بر مولانا آشکار شد.

پس از عروسی، طبعاً کوچک‌ترین اعمال و رفتار زن و شوهر بهانه‌ای به دست لغزخوانان می‌داد تا هر چه می‌خواهند و راجی و غیبت کنند. خواجه‌ها و صیغه‌های حرمسرای حاکم جز از زیبایی کیمیاخاتون، همان که مولانا امیدوار بود که او شاخه‌ای باشد تا «پرنده» برای همیشه بر آن قرار گیرد و آشیانه خود را بنا کند، سخن نمی‌گفتند.

در آن زمان، با کنجکاوی فراوانی که درباره همه چیز داشتم، و به خصوص چون می‌خواستم که جریان حوادث را به رشته تحریر درآورم، بر آن شدم که از خود شمس درباره ازدواجش سؤال کنم. پرسش‌هایم می‌بایست زیرکانه و سنجیده باشد چون در برابر او، که امکان داشت خشمش با کوچک‌ترین ناشیگری‌ام برانگیخته شود، ناچار بودم که نهایت احتیاط را به کار بیندم:

عشق او به کیمیاخاتون چه نوع عشقی بود؟ آیا به عشقی که او را به مولانا پیوند می‌داد، شباهت داشت؟ از آن شدیدتر بود؟ یکسر از نوعی دیگر بود؟ واکنش شمس، مانند همیشه، کاملاً پیش‌بینی نشده و حیرت‌آور بود:

«شکیبایی خصیصهٔ من است. مردم صبر کردن را از من یاد می‌گیرند. می‌بینی چه قدر در برابر کیمیا شکیبایی نشان می‌دهم؟ گمان می‌کنید که دوستش دارم. اما در حقیقت جز خدا کسی را دوست ندارم. بعضی از مردم خیال می‌کنند که با او به خشونت رفتار می‌کنم چون می‌خواهم داروندارش را از او بگیرم. آن‌ها را می‌بخشم و او را هم می‌بخشم. برای مثال، چند روز پیش، به خانه‌اش رفتم. حتی خانه‌اش هم از دیدن من متعجب شد. انگار می‌گفت تو کجا، اینجا کجا؟ مدتی گذشت تا توانستم با در و دیوار و قالی‌ها آشنا بشوم و به آن‌ها عادت کنم چون برای اینکه بتوانم در جایی بنشینم، باید با ساکنانش، یا با در و دیوار و اثاثش آشنا باشم. شنیدم که کیمیا فریاد زد: «بیاید شوهرم را ببینید!» آن وقت دیدم که از هر گوشه‌ای کسی سرک کشید. و او از این کار خوشش می‌آمد. این را گفتم تا بدانی صبری که در برابر کیمیا به خرج می‌دهم، در مقایسه با صبر و حوصلهٔ حقیقی‌ام بسیار کم است. افسوس پولی را که به او می‌دهم، می‌خورم. اما برای خاطر خدا به او پول می‌دهم. پول می‌دهم چون به من شطرنج یاد می‌دهد. یک مثال دیگر بزنم:

چند روز پیش دیدم که لباس کوتاه بنددارش را، که به آن قندوره می‌گویند، می‌فروشد. کسانی که خود را زرنگ می‌دانند، تا چشمشان به آفتاب می‌افتد، لباس‌های زمستانی‌شان را می‌فروشدند. اما روزی که باران بیاید، یا برف بیارد و کوه سراسر سفید به شهر سلام کند، در کنجی می‌نشینند و افسوس می‌خورند که لباس‌های گرمشان را فروخته‌اند. حالا ای حسام‌الدین، خلاصه‌ای از آنچه به تو گفتم برایم بگو تا بینم آن‌ها را چه‌طور نقل می‌کنی.»

تا جایی که توانستم گفتارش را خلاصه کردم. ظاهراً خوشش آمد. اما بعد، وقتی که یادداشت‌هایم را می‌خواندم، متوجه شدم که او حق داشت به تکرار جمله‌هایش وادارم کند چون جمله‌هایش هم، مثل خود او، گویی پرندگانی بودند که از شاخی به شاخی می‌پریدند.

در پاییز آن سال، که تا ابد مهر جدایی شمس و مولانا را بر پیشانی خود خواهد داشت، همان جدایی که خداوندگارم در نخستین بیت کتاب قدسی عارفانه خود، مثنوی، آن را به بریدن نی از نیستان تشبیه می‌کند، همان جدایی که مایهٔ پیدایش پنجاه هزار بیت پرشور عاشقانه شده است، همان جدایی که تا قرن‌ها، و شاید تا ابد، در نظر عاشقان نماد رنج جانسوزی خواهد بود که از گسستن، انفصال و پراکندگی سرچشمه می‌گیرد، در پاییز آن سال از شمس دعوت کردم که برای گردش به باغم در فلیراس بیاید. شمس مردی نبود که از لگدکردن برگ‌های خشک، یا از دیدن رنگ‌های گوناگون آن‌ها، یا از جنب‌وجوش دختر باغبان که در میان دو درخت تاب می‌خورد، یا از شکایت‌های بی‌وقفهٔ باغبان، که مثل همهٔ باغبان‌ها از سرمای شدید هوا می‌نالید، و یا از کوچ هماهنگ لک‌لک‌ها به هیجان بیاید. او به مسائل به چشم دیگری نگاه می‌کرد. از نظر او، جزء جزء عالم عاشق بود و هر جزیی از این جهان، تا مرز سرمستی و بیخودی، دلدادۀ یک صورت.

بعدها، پس از ناپدید شدن شمس، مولایم این ابیات را در مضمون عشقی که در همه عالم جاری است، سرود:

اگر خورشید هم عاشق نبود	نبودی در جمال او ضیایی
زمین و کوه اگر نه عاشقندی	نرستی از دل هر دو گیایی
اگر دریا ز عشق آگه نبود	قراری داشتی آخر به جایی

از گذرگاه‌هایی با درختان تبریزی، چنار و سرو عبور می‌کردیم. شمس با حالتی تحقیرآمیز به چمن یکدست و منظم، و پرچین‌های شمشاد که هنرمندانه هرس شده بودند، نگاه می‌کرد. شاید از خود می‌پرسید این همه آرایش استادانه به چه درد می‌خورد؟ به باغبان دستور داده بودم که زمین گذرگاه را با حصیر بپوشاند تا ریگی به کفش شمس نرود. با این کار می‌توانستیم روی زمین، نزدیک باغچه‌های بیضی‌شکل مملو از زنبق، نرگس و شببو بنشینیم. با آنکه او را سخت گرمی می‌داشتم، از بی‌اعتنایی‌اش به زحمت‌هایی که بر خود هموار کرده بودم تا از او به شایستگی پذیرایی کنم، اندکی رنجیده بودم.

زنم که چند ماهه آبستن بود به حضور شمس رسید، تعظیم کرد، دستش را بوسید و از او پرسید آیا می‌پذیرد که به کودکی که به دنیا خواهد آمد به روش خود قرآن را در ظرف سه ماه بیاموزد؟ شمس جواب سربالا داد. با اشاره دست به زنم فهماندم که بهتر است ما را تنها بگذارد چون می‌ترسیدم که مایه ملال شمس شود.

با آنکه هوا هنوز سرد نبود، می‌دیدم که سرما در وجود شمس رخنه کرده است. آن وقت به من گفتم که مدام احساس سرما می‌کند. به عنوان مثال برایم توضیح داد که از تماس با اشیاء فلزی در سایه مانده لرزه‌ای به تنش می‌افتد که تا مغز استخوانش نفوذ می‌کند. می‌گفتم که پس از بیرون آمدن از حمام، ساعت‌ها طول می‌کشد تا پوستش خشک شود و هیچ حوله‌ای نمی‌تواند قطره‌های سمجی را که برخلاف همه قوانین طبیعت به پشتش، و به خصوص به میان شانه‌هایش می‌چسبند، از میان ببرد. پس از آن شروع به نظریه‌پردازی دربارهٔ بافت بخصوص پوستش کرد و برایم شرح داد که حس بساوایی‌اش با حس بساوایی دیگران متفاوت است، نشانه‌هایی که از مواد رنگین روی

انگشت‌هایش می‌ماند، به سختی پاک می‌شود و کافی است که تنها یک لقمه پلو زعفرانی با دست بخورد تا انگشت اشاره‌اش که پیش از آن به مرگب هم آلوده بوده است، رنگ زردنارنجی ادویه را به خود بگیرد و در نظر همه مشخص شود.

ناگهان انگشت‌هایش را همچون برهانی برای نظریه‌پردازی‌هایی که دربارهٔ پوستش می‌کرد، به سویم پیش آورد و توضیح داد که ماه پیش، تنها با کندن پوست گردوی تازه، ناخن‌هایش را محکوم به سیاهی دائم کرده است. من به دقت به ناخن‌های تیره‌رنگش نگاه کردم تا دوره‌های استخوانی و نابرابر آنها، عصب‌های دست، و انگشت‌های کشیده‌اش را که هیچ نشانی از کار یدی بر آنها دیده نمی‌شد، در حافظه نگاه دارم. با وجود این، به یادم آمد که در دوران سفرش، و هنگامی که مولانا برای یافتنش دست به جستجوی طولانی زده بود، شمس گاهی به اجبار، برای تأمین معاش خود فعلگی کرده بود. سرانجام، دست‌هایش را به دست گرفتم و مدتی طولانی بر آنها بوسه زدم و با این کار حتی بر ناخن کثیف و کبودشده از سرمایش هم حرمت نهادم. صدایی پنهانی در گوشم زمزمه می‌کرد که حضور بی‌کران شمس به زودی به غیبتی طولانی و پایدار مبدل خواهد شد. پیشاپیش از تجسم روزی که می‌بایست به این خلأ، به این فقدان عادت کنم می‌ترسیدم. با وجود این، آن صدای پنهانی همچنان می‌گفت که این غیبت روزی عین استعلا خواهد بود.

دست‌هایش را از پیش لبانم کنار کشید و شروع به قدم‌زدن کردیم. آن‌گاه، بی‌مقدمه، برایم از کودکی‌اش سخن گفت. این کار او شگفت‌زده‌ام کرد. هرگز ندیده بودم که چنین به صراحت، دربارهٔ نخستین دوران زندگی‌اش حرف بزند:

«در کودکی، خدا را می‌دیدم، فرشتگان را می‌دیدم، و هر چه را در جهان

علوی و سفلی ناپیداست می دیدم و گمان می کردم که بیشتر مردم آنچه را من می بینم، می بینند. مدت ها بعد دانستم که نمی بینند. منی که صورت بیرونی ایمانم را از پدرم می پوشاندم، چگونه می توانستم درون خود و استعدادهای آن را در پیش او آشکار سازم؟ پدرم احساساتی رقیق داشت و به کمترین سخنی اشک از چشمش جاری می شد. مرد خوبی بود اما خوب بودن به معنی عاشق بودن نیست.»

سکوت کرد. مثل همیشه، گفتارش آمیزه‌ای از معماها بود. می کوشیدم تا آن را بفهمم. حتی نگاهی هم به درخت‌های پرتقال و لیمویی که پر از میوه بودند و مایه مباحات باغ من، نیفکند. سکوتش را غنیمت شمردم و از باغبان خواستم تا برایمان نان سنگک با پنیری که از شیر میش تهیه شده بود، بیاورد. دوباره صدایش بلند شد. این بار از مولانا سخن می گفت، گویی همه چیز جریان فکرش را به سوی او باز می گرداند:

«من آبی بودم که از درون می جوشید، به خود می پیچید و بو می گرفت. ناگهان به «م» برخوردم و آب، روان شد. امروز این آب خوش و تازه و خرم به راه خود می رود.»

سپس دوباره به موضوع کودکی اش پرداخت:

«پدرم از حال من خبر نداشت. در شهر خود غریب بودم. به پدرم به چشم یک بیگانه نگاه می کردم. دلم از او می رمید. همیشه گمان می کردم که می خواهد کتکم بزند. او با من مهربانانه حرف می زد و من گمان می کردم که می خواهد مرا بزند، یا از خانه بیرونم کند. بچه بودم. هیچ کس حالم را درک نمی کرد. پدرم حالم را درک نمی کرد. روزی تا آمد به من بگوید: «می دانم که دیوانه نیستی...» حرفش را بریدم و گفتم: «گوش کن بین چه می گویم. وضع تو با من مثل مرغی خانگی است که روی تخم اردک خوابیده باشد و بعد از



مدتی جوجه اردک‌هایش سر از تخم بیرون بیاورند. جوجه‌ها بزرگ می‌شوند روزی با مادرشان به کنار جویی می‌روند. در آنجا، خودشان را به آب می‌زنند. مادرشان که مرغ خانگی است، تا لب جو پیش می‌رود اما نمی‌تواند در آب غوطه بخورد. حالا حکایت ماست، پدرجان! می‌بینم که دریا مرکب من و وطن من شده است. این وضع من است. اگر تو از منی، یا من از توام، در این دریا غوطه بزن، وگرنه برو به سراغ مرغ‌های خانگی. پدرم در پاسخ گفت: «تو که با دوستت این‌طور رفتار می‌کنی، با دشمنت چه خواهی کرد؟»

نشستیم و نان و پنیر را با هم قسمت کردیم.

## تنهات یافتم

### من یار بی یارانم

علاءالدین، پسر ناخلف مولانا، از کودکی کیمیاخاتون، همسر جوان شمس را دوست می‌داشت. این را همه می‌دانستند و پیش از همه مولانا این را می‌دانست با وجود این، به رغم علاقه‌علاءالدین، این دختر را به مردی داد که پسرش از او نفرت داشت. از هنگام دگرگونی مولانا، که به ترک تدریس علم کلام و پرداختن بی‌وقفه به رقص و سماع انجامید، علاءالدین به شمس به چشم شیادی واقعی می‌نگریست. پس از رفتن او، گرچه می‌دید که پدرش در برابر چشمش از شدت اندوه از هم می‌پاشد، امیدوار بود که دیگر هرگز سایه شمس را بر فراز آشیانه‌شان نبیند، و امیدوار بود که اندوه پدر، با گذشت زمان، برطرف شود. نمی‌توانست رفتار محبت‌آمیز برادر بزرگ‌ترش سلطان ولد را، که از نخستین روز به خدمت این بیگانه درآمده بود، تحمل کند. بیگانه‌ای که نه کسی اسم حقیقی‌اش را می‌دانست، نه خانواده‌اش را می‌شناخت، نه از اصل و نسبش خبر داشت، و نه می‌دانست که چه کاره است؛ مرد عجیبی که توانسته بود پدرش را از همه جدا کند، اراده خود را به او

تحمیل کند، از اعتکاف بازش دارد، از خواندن آثار بزرگ قدیم منعش کند، و در نهایت فرومایگی، ملاقات‌کنندگان را مجبور سازد که تنها برای دیداری ساده با مولانا، مبلغی گزاف پردازند. چرا سلطان ولد همچنان از این مرد، از این سرچشمه آشوب و پریشانی جانبداری می‌کرد؟ برادر بزرگ‌تر هم مانند پدر عقلش را، و شاید هم دلش را، از دست داده بود.

علاءالدین همیشه راه خود را طوری انتخاب می‌کرد که از دلانی که اتاق کیمیاخاتون به آن باز می‌شد بگذرد تا بتواند نگاهی مشتاقانه به درون اتاق بیفکند. شمس، پس از اعلام عروسی‌اش با کیمیاخاتون، به علاءالدین گفت که دیگر نباید از این راه بگذرد:

«دیگر حق نداری به این حجره سر بکشی و مزاحم بشوی. من این اتاق را انتخاب کردم چون تنهایی و انزوایی را که می‌خواستم برایم فراهم می‌کرد.»

بعدها، بعضی برای کاستن از خشونت گفته شمس، ادعا کردند که او هیچ سخن تهدیدآمیزی در مخالفت با پسر خداوندگار به زبان نیاورد گرچه علاءالدین درخور انتقاد بود و شاید هم اندکی چشم‌چران. این خبرچینان که مهارتی در شیرین کردن سخنان تلخ داشتند، نقل کردند که شمس به علاءالدین گفت: «ای نور چشم من، با وجود اینکه تو ظاهراً و باطناً به همه صفات عالی آراسته‌ای، از این به بعد باید عاقلانه و سنجیده به این حجره قدم بگذاری.» کسانی که شمس را می‌شناختند، هرگز نتوانستند باور کنند که او با آن شیوه گفتار گستاخانه، بیباک و اغلب خشونت‌آمیز گوینده این مطالب خیالی باشد. بدین‌سان کینه این پسر تنهامانده، نسبت به شمس که از نظر او شیادی بیش نبود، به اوج خود رسید. علاءالدین لحظه‌ای را بدون اهانت کردن، تهمت زدن، اعتراض کردن و دشنام دادن به او نمی‌گذراند.

دشمنان همه جا نقشه می‌کشیدند و دسیسه می‌چیدند. علاءالدین هیچ یک

از جلسات آنان را، خواه در بازار تشکیل می‌شد خواه در حمامی، مدرسه‌ای، یا کاروانسرای، از دست نمی‌داد. به آتش کینه‌ها و بغض‌های پنهانی‌شان ماهرانه دامن می‌زد. سخنان کفرآمیزی را که شاید بر زبان شمس جاری شده بود، تحریف و حتی پاره‌ای از آن‌ها را جعل می‌کرد. ادای اعمال و رفتار او را - که البته در نظر افراد کوتاه‌بین عجیب بود - درمی‌آورد و با این کارها تعصب خشک‌اندیشان را برمی‌انگیخت تا جایی که آنان را به فکر کشتن این مرد مزاحم متجاوز می‌افکند، مردی که پدرش چنان شیفته‌اش شده بود که او را همذات خدای قادر متعال می‌پنداشت. روزبه‌روز بر تعداد بدخواهان افزوده می‌شد. شاگردان پیشین خداوندگار که در مدرسه به رویشان بسته شده بود، نویسندگانی که کتاب‌هایشان به دور ریخته شده بود، ثروتمندانی که با آنان همچون فقرا رفتار می‌شد، و امرایی که دیگر تعظیم و تکریمی نمی‌دیدند، همه با علاءالدین بر ضد شمس هم‌پیمان شدند.

در یکی از روزهای اواسط پاییز، علاءالدین موقع را برای آنکه دسیسه‌چینی‌ها را به تبانی واقعی مبدل سازد، مناسب دید. برای این کار حمام دوالی را برگزید که برای سنگفرش‌های زیبایش، مستطیل‌هایی به رنگ سرخ، زرد و سیاه که در مرمر سفید کار گذاشته شده بود، شهرت داشت. دلاک را که او هم در توطئه شریک بود، با چهار شخص دیگر که هر یک با دلایلی قوی خواستار نابودی شمس بودند و می‌توانستند زبان خود را نگاه دارند، پنهانی در آنجا جمع کرد. آن‌ها در خزینة دایره‌شکلی که در وسط گرمخانه هشت ضلعی قرار داشت، به هم رسیدند. از رطوبت، ترشح قطره‌های آب و بخار آن، گویی نقابی بر چهره داشتند. لنگ بلند آبی و قرمزی به خود بسته بودند، و تن خود را با برگ‌های خشک عناب یا صابون مالش می‌دادند. دلاک که مواظب بود کسی را به آنجا راه ندهد، دستشویی‌های مجهز به لوله آب گرم و سرد را،

که در فرورفتگی دیوار کار گذاشته شده بود، می‌سایید و در همان حال با آنان در افتراها، اعتراض‌ها و شکوه‌های دسته‌جمعی‌شان همداستانی می‌کرد. مردی جوان، از شاگردان قدیمی مولانا، که شمس از پیرامون او دورش کرده بود و اکنون در اتاق میانی، بین راهرو و گرمخانه، از تراشیدن ریش و اصلاح سر فارغ شده بود، شروع به انتقاد از بی‌بصیرتی مولانا کرد و گفت که این شیاد او را «کور» کرده است. علاءالدین در انتقاد بر او پیشی گرفت:

«پدرم خود را در دشتی زندانی کرده است که تنها بره‌های ابلیس در آن می‌چرند. حلقهٔ یارانش را جانمایی مانند ثریانوس یونانی، بی‌سوادانی مانند صلاح‌الدین زرکوب، کشتی‌گیران بی‌مغزی مانند حسام‌الدین، و به خصوص شیاد عجیبی مانند شمس تشکیل می‌دهند.»

یک صحاف کتابفروش که بهترین مشتری خود، مولانا را، از وقتی که دیگر در مدرسه کتابی خوانده نمی‌شد، از دست داده بود پس از زانو انداختن که آثارش روی شانه‌هایش دیده می‌شد، از اتاق میانی بیرون آمد و خنده‌کنان، با بغض و کینه، گفت:

«می‌گویند که مولانا دیگر به همسرش التفاتی ندارد و همهٔ شور و حرارتش را برای شمس نگه داشته است. چه‌طور ممکن است زن خوشگلی مثل کراخاتون را به خاطر یک درویش تکیدهٔ لرزان رها کرد؟»

سومین توطئه‌گر که قاضی بود و نمی‌توانست از «آشوبی» که با رقص و سماعمان به پا کرده بودیم چشم‌پوشی کند، پس از ازالهٔ موهای زیربغل و پشتش در بیرون خزینه، روی سکویی از مرمر نشسته و گوشت چرب تنش را به نمایش گذاشته بود. این مرد که به ادیب بودن خود می‌نازید با لحنی پرطمطراق گفت: «لیلی را باید از دریچهٔ چشم مجنون نگاه کرد.» و با این جمله، به داستان عشق لیلی و مجنون، که همه آن را از حفظ داشتند، اشاره

می‌کرد. عشق مجنون به لیلی چنان شدید بود که سرانجام کارش را به دیوانگی کشاند. سر به صحرا گذاشت و با حیوانات وحشی دمساز شد. خلیفه هارون الرشید که سخت اشتیاق به دیدن زنی داشت که عقل از سر مجنون ربوده بود، به وزرایش گفت: «لیلی را پیش من بیاورید. می‌خواهم بدانم این شوری که در جهان به پا کرده برای چیست و چرا عاشقان، از مشرق تا مغرب، قصه عشق او را آینه خود ساخته‌اند.» با صرف هزینه‌ای گزاف، و به هزار حيله، لیلی را به بارگاه خلیفه کشاندند. او را به حرمسرا بردند و شب که شد، به دستور خلیفه شمع‌ها را روشن کردند. خلیفه وارد شد و ساعت‌ها به لیلی نگاه کرد اما نتوانست به راز این عشق افسانه‌ای پی ببرد. با خود گفت که بهتر است او را به حرف بیاورد تا شاید سخنش معجزی را که او نمی‌توانست ببیند، در چهره‌اش نمایان سازد. رو به او کرد و گفت: «لیلی تویی؟» و او پاسخ داد: «آری، من لیلی‌ام، اما تو مجنون نیستی! چشمی که در سر مجنون هست، در سر تو نیست. اگر می‌خواهی زیبایی‌ام را ببینی، از چشم مجنون به من نگاه کن.»

آن مرد، با یادآوری این داستان، بی‌شک می‌خواست بگوید که باید به شمس از چشم مولانا نگاه کرد تا بتوان او را بر کراخاتون ترجیح داد.

دلاک که به کار ساییدن دستشویی‌ها ادامه می‌داد، لحظه‌ای درنگ کرد و با نوعی خودپسندی گفت:

«من پیش رئیس‌الوزرا هم کار می‌کنم، بنابراین می‌توانم به شما اطمینان بدهم که در قصر او هم تاب تحمل شمس را ندارند. می‌گویند که او هیچ‌گونه حق‌شناسی نسبت به ولی‌نعمت‌هایش از خود نشان نمی‌دهد. مثل گربه بی‌چشم و روست.»

علاءالدین شانه بالا انداخت و جمله او را تکمیل کرد: «گربه‌ای که خدا

شده است.»

تکفیر شمس آغاز شده بود. این کفرگویی، مقایسه شمس با خدا، راه را برای انواع دسیسه‌های مبهم و مرموز باز می‌گذاشت. از آن پس، اگر این گفته‌ها در قونیه پخش می‌شد، هر کسی به خود اجازه می‌داد که به این پیرمردی که خود را آفریننده می‌پنداشت و از آن هم بدتر، می‌پذیرفت که او را خدا بدانند، دشنام دهد، کتکش بزند، سنگسارش کند، و حتی او را بکشد. دیگران سکوت کردند. در پیش پسری که به حال خود رها شده بود، جرئت نداشتند که مولانا را به‌طور مستقیم متهم کنند. کارش را با دلایلی توجیه می‌کردند: شمس تبریزی او را طلسم کرده، مسحور کرده، اغفال کرده، و فریب داده بود. تنها خطای خداوندگار به خواب رفتنش بود. می‌بایست بیدارش کرد. می‌بایست مانع از آن شد که این خواب طولانی به ضعف، فراموشی و غیبت همیشگی مبدل شود.

«گر به‌ای که خدا شده است!» علاءالدین مهلت داد تا این جمله در پشت پیشانی خیس از عرقشان جا بیفتد و آن وقت، تیر زهرآلودش را پرتاب کرد: «اگر این خزینه زبان داشت، خشمی که نسبت به شمس احساس می‌کنید، و بجا و منطقی هم هست، دو برابر می‌شد. اگر این خزینه گوش داشت، به‌سمع کفرآمیزترین گفته‌ها نایل می‌شد. همین‌جا، در همین حمام، خود من شنیدم که پدرم به شمس می‌گفت:

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد  
آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد  
آزمودم دل خود را به هزاران شیوه  
هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد  
گرچه آن لعل لب‌ت عیسی رنجوران است  
دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد»

به شنیدن این سخنان، یکی دیگر از دسیسه‌چینان که عالم الهیات بود، به شتاب از خزینه بیرون آمد تا از تماس با این مکان که آن را ناپاک می‌انگاشت، بگریزد. دیگران هم از او سرمشق گرفتند. علاءالدین نقشه‌ای را که از ماه‌ها پیش در سر می‌پروراند، عملی کرده بود. همدستانش سرانجام مصمم شده بودند که دست‌به‌کار شوند. به سربینه که هوای ملایم‌تری داشت و به راهروی مفروش به قالی و حصیر متصل بود، رفتند. دلاک آنجا را خوب واری کرد، سپس راه ورودش را بست. قاضی فربه که با زحمت بسیار کفش‌هایش را به پا می‌کرد چون شکم گنده‌اش جلو خم شدنش را می‌گرفت، نخستین پیشنهاد را داد:

«بیایم جرم و جنایتی، مثلاً تجاوزی، به شمس نسبت بدهیم و او را به محکمه بکشانیم.»

شاگرد جوان مولانا، با سر تراشیده، در حالی که به دنبال نوک کمر بندش که در درز کمر شلوار گم شده بود می‌گشت، با حرکتی حاکی از عجز، پاسخ داد:

«فایده‌ای ندارد! شمس نه از محاکمه می‌ترسد و نه از بی‌آبرویی. بهتر است زرنگ باشیم، از او بخواهیم که به‌طور قطع از اینجا برود و در عوض خانه‌ای، زنی، مریدی - مرید باشد بهتر است! - خارج از مرزهای قونیه به او بدهیم. و به‌تان قول می‌دهم که این کلاهبردار برای همیشه از اینجا خواهد رفت!»

کتاب‌فروش که پیراهن بلند سیاهش را با احتیاط به تن می‌کرد تا جای زخم زالوها را تحریک نکند، پیشنهاد دیگری داد:

«من به اردوگاه مغول‌ها رفت‌وآمد دارم. در آنجا دست‌نویس‌های عربی را با حکاکی‌های چین و باسمه‌های تبت تاخت می‌زنم. می‌توانم این سوءظن را در آن‌ها به وجود بیاورم که شمس جاسوس است و مزدور بیگانه، و بنابراین



اگر سرزمین‌هایی را که پسران چنگیزخان فتح کرده‌اند زیر پا می‌گذارد، برای جمع‌آوری اطلاعات نظامی است. کافی است که تنها یک مغول به او مختصر شکی ببرد تا سرش از تنش جدا شود.»

شاگرد قدیمی مولانا این راه‌حل را اندکی افراط‌آمیز دانست. در حالی که عصارهٔ گلی را که بعد از فصل باران، از دشت‌های ماهاراشترای هند به دست آمده بود به تن خود می‌مالید، فکری به نظرش رسید که در هر حال عجیب می‌نمود:

«می‌توانیم شمس را بدزدیم، چشم‌هایش را ببندیم و بی‌آنکه بفهمد، به شهر خیلی دوری ببریمش. بدون پول و امکانات نخواهد توانست آنجا را ترک کند، و نخواهد توانست برگردد.»

عالم متعصب الهیات، که داشت با سلیقه‌ای وسواس‌آمیز عمامه‌اش را می‌بست، این نقشه را یکسر احمقانه دانست و با لحنی تحقیرآمیز پاسخ داد:

«شمس اگر مایل باشد، خواهد توانست خود را به طریقی به مولانا برساند. نه! باید کاری کرد که از قونیه بیزار شود. باید کاری کرد که راه دیگری جز فرار از این منطقه برایش باقی نماند! باید به میل خودش برود! باید برای همیشه، با دلزدگی، از پیش چشممان دور شود وگرنه باز هم همان وضعی پیش خواهد آمد که بار اولی که رفت پیش آمد. مولانا همه‌جا به دنبالش خواهد گشت، و پیدایش خواهد کرد... حتی شاید شخصاً برود و او را با احترام کامل، مثل شاهی که پیروزمندانه از نبردی برمی‌گردد، همراهی کند.»

علاءالدین ساکت مانده بود. مطابق معمول با احساس شرمی که از اندام ناموزون خود داشت، لباس‌هایش را با عجله و به دور از نگاه دیگران، پوشیده بود. احساس کرد که همدستانش آماده‌اند و زمان برای ارتکاب جنایت

مناسب است. از نظر او، راه حلی را که می‌جستند به خوبی پیدا کرده بودند. رشته صحبت را به دست گرفت، اما با صدایی چنان آهسته که دیگران به ناچار خم شدند تا حرف‌هایش را بشنوند:

«ما باید از یک واسطه استفاده کنیم. این مرد یک عده تبهکار را که دهن قرصی دارند، به خدمت می‌گیرد، پول خوبی به آنها می‌دهد و ازشان می‌خواهد که این شمس مخنث را بکشند. حالا کی، کجا و چه‌طور، خودشان می‌دانند، به ما مربوط نیست. همه کارها بدون حضور ما صورت خواهد گرفت. هیچ یک از ما نه تاریخش، نه محلش، و نه طرز نابودکردنش را نخواهیم دانست. هیچ‌یک از ما نخواهد توانست چرخه مرگ را از گردش بازدارد. کار که فیصله یافت، واسطه غیبش می‌زند. آن وقت ما با احترام به عزای شمس می‌نشینیم، برایش اشک می‌ریزیم و موقع تدفینش آه و ناله راه می‌اندازیم. هیچ‌کس به هیچ یک از ما شک نخواهد برد.»

و گفته‌اش را به شیوه معمول خود، چنین تمام کرد:

«تا آن موقع، توقعی که از شما دارم این است که دیگر مثل خر عرعر نکنید

و نقشه‌مان را به هم نزنید.»

جنایت! این پیشنهاد پسر نامحبوب مولانا بود! همه آنها خواهان مرگ شمس بودند اما خواستن کجا و دست زدن به عمل کجا؟ شروع به مخالفت کردند: چه‌طور می‌شود به این واسطه اطمینان کرد؟ اگر ویرش بگیرد که از ما حق‌السکوت بخواهد، چه؟ علاءالدین با یک حرکت دست، انگار مگسی را دور کند، نگرانی‌هایشان را برطرف کرد:

«این مرد را من انتخاب کرده‌ام و او هیچ کدام از شما را نمی‌شناسد. شغلش

جنایت است. این اولین بارش نیست، و طبعاً آخرینش هم نخواهد بود. اگر سکوتش را بشکند، اگر بخواهد از ما اخاذی کند، باید فاتحه کارش را بخواند.

و بعد هم تنها اوست که به مجازات خواهد رسید. ولی ما، چون هیچ مدرکی بر ضدمان ندارند، در امان خواهیم ماند. ممکن است که به ما شک کنند اما شک مثل بخار حمام است، وقتی که آب را عوض کنند از میان می‌رود. آن روسپی‌زاده نادان این را می‌داند. شغلش این است. هرگز دست به کاری نخواهد زد که برایش کوچک‌ترین خطری ایجاد کند.»

حاضران سر تکان دادند. هر چه باشد، چه کسی می‌توانست این مردان محترمی را که کتاب‌فروش، عالم‌الهیات، شاگرد درس‌خوان کوشایی با سر تراشیده، قاضی فربه و نیز کارگر حمام بودند به توطئه قتل شمس متهم کند؟ چنین بود که گفته‌هایشان مانند آب خزینه، بخار شد و از حافظه‌شان محو شد.

پیش از خروج از حمام، علاءالدین برای آخرین بار، با اصرار از آنان پرسید آیا با نقشه‌اش موافقند؟ سکوتشان، و قیافه جدی‌شان به جای آنان جواب داد. بله، موافق بودند.

کتاب‌فروش آخر از همه سربینه را ترک کرد. کیسه‌ای پر از تیماج روی پشتش گذاشت تا برای صحافی‌اش ببرد. قطره‌های خونی که از بریدگی شانه‌هایش - با وجود احتیاط فراوان کارگری که برایش زانو انداخته بود - به زمین ریخت، در پشت سرش ریشه‌ای از نشانه‌های ارغوانی، روی مرمر سفید برجا نهاد.

فردای روز توطئه در حمام، صبح زود، خدمتکارم نامه‌ای برایم آورد که مهر شمس بر آن بود. با عجله مهر نامه را باز کردم و خواندم: «امروز بعدازظهر، به سر بازار پرنده‌فروشان بیا. قلم و کاغذ بیاور چون من عادت به نوشتن نداشته‌ام. هرگز! و چون نمی‌نویسم، حرف‌هایم در دلم می‌ماند.»

او را در میان جمعیت همیشگی گردش‌کنندگان و خریداران دیدم. از دور صدایش زدم، اما آواز هزاران پرنده نگذاشت که صدایم را بشنود. پیش رفتم، در برابرش خم شدم و دست‌هایم را، با آن رگ‌های نمایان و ناخن‌های آلوده به مرکب و ادویه، بوسیدم. شگفت‌زده به نظر می‌آمد و بیشتر از آنکه پرنده‌ها را تماشا کند، قفس‌ها را تماشا می‌کرد. من هم از دیدن بال و پر رنگارنگ مرغان کوچک بنگالی، سبزی و زردی و سرخی پرطوطی‌ها، و رنگ طلایی مرغ‌های عشق لذت می‌بردم. شمس مرا به کوچه‌های تنگ بازار کشاند. بینی‌ام را گرفته بودم تا بوی تند فضله پرنندگان به مشامم نرسد. صداهای ناهمگونشان با فریاد باربرانی که در حال کشیدن گاری‌های دستی خود از مردم می‌خواستند که از سر راهشان کنار بروند، در می‌آمیخت و گوش را کر می‌کرد. نگاهم از قویی به طاووسی در نوسان بود و اندیشه‌ام به سوی نخستین مجمع مرغان پرواز می‌کرد، مجمعی که بنا به توصیف عطار در شعرش، تشکیل شد تا مرغان برای رفتن به جستجوی شاه حقیقی‌شان تصمیم بگیرند. به لقب شمس، «پرنده»، هم فکر می‌کردم. آیا خود را همانند یکی از این پرنندگان می‌پنداشت؟ هیچ‌کس، شاید به جز مولانا که خدای او بود، این را نمی‌دانست.

ناگهان در برابر دکانی ایستاد، به پیرمرد پرنده‌فروشی که ریشی سفید داشت طوری سلام کرد که پیدا بود آشنای قدیمی اوست، و از من خواست که در پی او به پشت دکان بروم. از جلو قفس‌هایی از فلز، خیزران، شیشه و حتی از جلو قفسی از طلا، که خلیفه بغداد آن را سفارش داده بود، گذشتیم. مرغدانی‌ها پر از پرنندگان کمیابی بودند که نغمه‌هایی لطیف و پروبالی شگفت‌آور داشتند.

شب نزدیک می‌شد و هیاهوی بازار رفته‌رفته جای خود را به آرامشی

نامنتظر می داد. پرنده فروشان با افکندن پارچه‌ای بر روی قفس‌ها، انبوه پرنده‌گان را به خواب فرامی خواندند و آن‌ها هم آهسته آهسته، یکی یکی، خاموش می شدند. در دکانی هم که ما بودیم، سکوت به همین نحو برقرار شد. پرنده‌گان به سوی سرزمین رؤیاها به پرواز درآمدند.

میزبان پیر ما، پس از آنکه از وظایف شغلی خود فارغ شد، با سه پیاله و کوزه‌ای پر از شراب عکبرا، که از عالی‌ترین تاکستان‌های همسایه جنوبی‌مان بود، به ما پیوست. بی هیچ احساس ندامتی به نوشیدن این شراب، که گویا بهترین شراب مشرق زمین بود، پرداختیم. ممنوعیت مذهبی این نوشابه مزاحم کارمان نبود. وانگهی همه می دانستند که خلیفه بغداد، قضات، و وزرا هم از نظر خویشتن‌داری در برابر وسوسه نوشیدن، وضعی بهتر از ما ندارند. من که حسام‌الدینم، حتی این را هم می دانستم که برخی از علما همه هفته مجالس عیش و نوش به راه می اندازند، و در پایان، لباس‌های ساده خود را به قبا‌هایی رنگین مبدل می کنند، تاج گل به سر می گذارند و تغییر قیافه می دهند، و در راهروهای وسیع دیوان‌خانه، پس از صدور رأی مثلاً درباره زنی که حقوقش سلب شده، سربازی که مورد تعدی قرار گرفته، یا شاعری که شعرش به سرقت رفته است، آوازخوانان شلنگ تخته می اندازند. شمس، همچنان که بدون خویشتن‌داری سرگرم نوشیدن بود، گفت:

«حس می‌کنم که خطر، مثل جانوری وحشی، دوروبرم پرسه می‌زند و به من نزدیک می‌شود. حس می‌کنم که در تعقیبم هستند و تهدیدم می‌کنند. حس می‌کنم که سنگین شده‌ام. حس می‌کنم که از آنچه مشخصه من بود، از وجد و شادی سخت به دور افتاده‌ام. حس می‌کنم که «م» از اینکه مجبور است همیشه خود را زندانی کند خسته شده است چون او دیگر تقریباً هیچ وقت بیرون نمی‌آید، لااقل با من بیرون نمی‌آید. از اینکه پیوسته باید خودش را در

پیش خانواده‌اش تبرئه کند، تنها با حلقهٔ محدود مریدان وفادارش نشست و برخاست کند، تنها با صدای خفهٔ موسیقی و در زیرزمین‌های متروک بر قصد، خسته شده است. می‌دانم که اگر به همهٔ این قیدوبندها تن درمی‌دهد تنها برای این است که مرا پیش خود نگاه دارد. اما دیگر به ستوه آمده است. این را به خوبی احساس می‌کنم. خواه ناخواه روزی می‌رسد که بخواهد با کسی که دوست می‌دارد آفتابی شود؛ بخواهد آشکارا، از راه سماع، طعم شور و شغف را به او بچشانند و بی‌هیچ واهمه‌ای از نفس گرم او بهره‌مند شود. بخواهد شب‌ها، وقتی که چشم برهم می‌گذارد، بی‌آنکه از بانگ مداوم پاهایی که تهدیدکنان در پیرامونش می‌گردند و در کمینش هستند نگرانی به دل راه دهد، جز صدای نفس دوست چیزی نشنود. ای حسام‌الدین، بدان که با من نخواهد توانست به این خواست‌ها برسد چون من همنشینی هستم که داغ ننگ، پستی و شیادی بر پیشانی‌ام خورده است. روزی که در پیش چشم همه، با کس دیگری جز من به رقص درآید، این پیش‌بینی مرا به خاطر بیاور. حسام‌الدین، من تصمیم را گرفته‌ام اما آن را هرگز در پیش تو فاش نخواهم کرد. امروز از تو خواستم که به اینجا بیایی چون می‌خواهم بعضی چیزهایی را که دربارهٔ «م» به نظرم می‌رسد، یادداشت کنی.»

دلم می‌خواست اعتراض کنم و به او اطمینان بدهم که خداوندگار هرگز از او خسته نخواهد شد، و دوستی هیچ کس در نظرش ارزش دوستی او را نخواهد داشت، اما جرئت نکردم این را به او بگویم. من که بودم که بتوانم شمس تبریزی را دلداری بدهم؟

شمس پیاله را سرکشید و ادامه داد:

«ای حسام‌الدین، اگر می‌دانستم که حوادث روزگار کارم را به اینجا خواهد کشاند، هرگز دمشق را ترک نمی‌کردم. تنها به خاطر او بود که به

قونیه برگشتم. چون در آن موقع نه از دوری مولانا کمترین رنجی احساس می‌کردم و نه از پیوند با او کمترین خوشی. خوشی‌ام از نهادم مایه می‌گیرد و رنجم هم از نهادم. وقتی که به جستجویم به دمشق آمدند، فرقی با آنچه در گذشته بودم، نداشتم. «م» اجازه دارد که میان کیمیاخاتون و من بخوابد، حتی اگر لباسی به تن نداشته باشیم. پسرش سلطان ولد، برایم بیگانه نیست، پسر من است. اما باید به برادرش گفت که نسبت به من فروتنی بیشتری نشان دهد، در حضور من زیاده از حد نخندد و پرگویی نکند. «م» به من تعظیم می‌کند، مرا در کنار خود می‌نشاند و پیوسته، جز در مواقعی که ناگهان حالت شهود به او دست می‌دهد و آشفته می‌شود، از من تعریف و تمجید می‌کند. «م» چیز دیگری است. چیز دیگری است. این بود آنچه می‌خواستم به تو بگویم. خوب حفظش کن.»

مطابق معمول، گفته‌هایش را کلمه به کلمه نوشتم بی آنکه بکوشم تا نظمی به اندیشه‌اش بدم، بی آنکه بگویم تا بفهمم که موضوع آن چیست و خطاب به کیست. توضیح آن را بعدها دانستم، هنگامی که رویدادهای تازه پرتوی بر آن افکند و تکمیلش کرد.

شمس دواتم را، که به نظر او شیء خطرناکی بود چون به طوری که می‌گفت تنها یک قطره مرکب می‌توانست اثرش را مدت‌ها بر انگشت‌های او بگذارد، برداشت و آن را بویید، سپس با احتیاط بر زمین گذاشت، از جا برخاست و ادامه داد:

«امروز هنوز هم اگر به «م» حکم کنم که فرزندانش را از قونیه بیرون کند، این کار را خواهد کرد.»

شک داشتم که چنین باشد. البته سلطان ولد هم مانند پدرش دل‌بسته شمس بود و شاید به خاطر او می‌پذیرفت که جلای وطن کند و از شهری به شهری

دیگر، سرگردان شود. اما در مورد علاءالدین که بدخواه شمس بود و سوگند می‌خورد که «خدای پدرش» را سر به نیست خواهد کرد، بی‌تردید وضع فرق می‌کرد. دو فرزند دیگر خداوندگار، یک پسر و یک دختر، که تازه از کراخاتون متولد شده و بسیار کوچک بودند، طبعاً نمی‌توانستند درگیر این ماجرا بشوند. و من، گمان نمی‌کردم که پدرشان، خسته از در بستن به روی خود، و از ظاهرسازی‌ها، احتیاط‌ها، و پنهان‌کاری‌هایی که حضور شمس به او تحمیل می‌کرد، جسارت و اراده‌ی لازم را برای راندن فرزندانش داشته باشد. شاید در نخستین روزهای پس از آن دیدار فراموش ناشدنی - که به همین زودی دو سال از آن می‌گذشت! - قادر بود که به یک اشاره‌ی شمس هر چهار فرزندش را طرد کند، و می‌توان گفت که این کار را با تقدیم پسر عزیزکرده و زن جوانش به «رباینده‌ی دلش» کم‌وبیش کرده بود.

شمس، در این اثنا، به گفتار خود ادامه می‌داد:

«م» مهتاب است. دیده نمی‌تواند به آفتاب وجود من برسد. اما می‌تواند به ماه برسد. درخشش و روشنی آفتاب نمی‌گذارد که آن را ببینند. ماه نمی‌تواند به آفتاب برسد، اما آفتاب می‌تواند به ماه برسد.»

گفته‌هایش را می‌نوشتم، گرچه می‌دیدم که خود را بالاتر از مولانا می‌داند، همچنان که آفتاب را بالاتر از ماه می‌داند. این را هم می‌دانستم که میان آن دو برتری و فروتری وجود ندارد. گاهی این و گاهی آن، برای دیگری خدا می‌شود. خدای ناشناخته و وصف‌ناپذیر.

جار و جنجال پرندگان رفته‌رفته کاهش می‌یافت. تنها یک جفت شانه‌به‌سر، که عشقشان دیرگل کرده بود، به نغمه‌خوانی ادامه می‌دادند. شمس همچنان که با پای راستش با آواز آن‌ها ضرب گرفته بود، دوباره موضوع گفتگو را، دست‌کم در ظاهر، تغییر داد:



«بسیاری از کسان را در باطن دوست می‌دارم. مهری بیکران نسبت به آنها در دلم هست، اما پنهانش می‌کنم. یکی دو بار علاقه‌ام را ظاهر کردم، اما قدرش را ندانستند. از آن وقت، مواظبم که مهر و محبتی که در وجودم هست رو به سردی نگذارد. در پیش مولانا بود که آشکارش کردم. با این کار، محبتم شدت گرفت و هرگز کاهش نیافت. ای حسام‌الدین، چاره‌ای ندارم جز اینکه حقیقت را پنهان کنم.»

همچنان که با پا ضرب می‌گرفت، پشتش و سرش همنوا با نغمه‌اشقانه‌شانه به سرها به نوسان درآمد. مزاحمت سه گدا که ناگهان وارد دکان پرندفروشی شدند، به این حرکات پایان داد. گداها التماس‌کنان غذا می‌خواستند. شمس به من امر کرد:

«برو برایشان غذا بیاور. اگر چیزی به‌شان بدهی ثوابش بیشتر از آن است که ده بار به حج بروی.»

از آنجا بیرون آمدم. بازار خفته به نظر می‌رسید. هیچ شتابی، هیچ سروصدایی. درهای همه دکان‌ها، به جز معدودی از آنها، قفل شده بود. گاهی می‌توانستم از پشت پنجره آهنی تا نیمه پایین کشیده یک دکان، پرندفروشی را بینم که دیروقت، در پرتو چراغ توری، سکه‌هایش را می‌شمرد. صدای پارس سگ‌هایی را شنیدم که گزمه‌ها قلاده‌شان را به دست گرفته بودند و خیابان‌ها را، یکی پس از دیگری، طی می‌کردند. هاله‌اش مشعل‌هایشان نزدیک می‌شد. قدم‌هایم را تندتر کردم تا با آنان برخورد نکنم چون اسم شب را، که هر کسی که در آن ساعت در بازار تردد داشت می‌بایست بداند، نمی‌دانستم و هیچ دلم نمی‌خواست که تن به بازجویی‌شان بدهم.

دوان دوان از بازار صابون‌فروشان و عطر‌فروشان گذشتم. با وجود پایین

بودن پنجره‌های آهنی دکان‌های عطر فروشی و بسته بودن درها با قفل، باز هم بوهای خوش گوناگونی که به نقاط دیگر دنیا تعلق داشت، در دل شب پخش شده بود. به‌رغم شتابی که داشتم، نمی‌توانستم این بازار را به چشم صندوقچه‌ای نگاه نکنم که همه رایحه‌های زمین را در خود جا داده بود. گویی این بازار کره جغرافیایی همه بوهای زمین بود.

پس از بیرون آمدن از کوچه‌های پرپیچ‌وخم، بی‌هیچ دشواری توانستم دستفروشان دوره‌گردی را پیدا کنم که در سبدهای بزرگ حصیری که بر پشت قاطری، با طوقی از خرمهره و زنگوله بر گردن، حمل می‌شد در زیر نور فانوس کباب، کوکوی سبزی و میوه‌های شکری می‌فروختند.

از این دستفروشان جوجه کباب غلتانده در آرد و تخم‌مرغ خریدم، سپس پیش‌گزمه‌هایی که ورودی بازار را بسته بودند رفتم و اسم شب را از آنان پرسیدم. بدین ترتیب، توانستم بی‌دردر به دکان پرنده‌فروشی برگردم.

شمس می‌رقصید. با ضرباهنگ نغمه‌شانه به سرهای بی‌خواب چرخ می‌زد و گداه‌ها، با آن دندان‌های شکسته، چشم‌های قی کرده، و اندام‌های معیوب، با تمسخر نگاهش می‌کردند. تا مرا دیدند، در حالی که با اظهار شرمندگی و ابراز تشکر بی‌پایان به ستوهم می‌آوردند، کباب‌ها را به سرعت از دستم گرفتند و از ترس اینکه مبادا فقرای دیگری به شنیدن بوی گوشت تهدیدکنان از آنها سهمی بطلبند، در تاریکی ناپدید شدند.

با رفتن آنها، شمس از چرخیدن بازایستاد. خود را به من چسباند، پیشانی‌اش را بر پیشانی‌ام گذاشت و پیچ‌کنان گفت:

«فراق آدمی را پخته می‌کند و پاک و پیراسته از عیب. می‌روم با «م»

مشورت کنم. اگر به من بگوید: «برو»، خواهم رفت.»

نفسش به لب‌هایم می‌خورد. کمی نفس نفس می‌زد. کلماتش را، که در

لفافه خبر از رفتنش می داد، استنشاق می کردم. نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. آیا می بایست مجابش کنم که با به خطر انداختن زندگی اش، بماند؟ یا از آن بدتر، خطر دزدگی و ملال مولانا را، که پس از آن همه پنهان کاری، آن همه احتیاط، و آن مواظبت و مراقبت مداوم احتمالش می رفت، به جان بخرد؟ یا برعکس، بهتر بود بی آنکه به خداوندگار خبر بدهم بگذارم برود حتی اگر با این کار مولایم، شاید برای همیشه، کینه ام را به دل بگیرد؟ نه! من بیست ساله که مرید ساده ای بیش نبودم، اجازه نداشتم که در چنین ماجرای عاشقانه ای دخالت کنم. به جز آن دو، تنها خدا می توانست در این کار دخالت کند.

شمس پیشانی اش را از پیشانی ام برداشت و گفت:

«مولانا را به تو می سپرم. نگذار که هر حرفی را باور کند. هیچ شدت و حدّتی در برابر او از خود نشان نده. سرت را پایین بینداز و هرگاه خواستی خطری را از او دور کنی، التماس کنان قانعش کن که از آن دوری جوید.»

شمس از چه چیزی سخن می گفت؟ نمی توانستم بفهمم. آیا می ترسید که اگر بگذارد و برود مولانا دست به خودکشی بزند؟

آن شب، در تاریکی پشت دکان پرنده فروشی، من کاتبی کوشا بیش نبودم که با دقت تمام، در پرتو یک شمع، آنچه را پیشگویی های شمس می نامم، یادداشت می کردم. او بسیار خسته، و نیز بسیار آشفته، به نظر می رسید. چشم هایش برق همیشگی خود را از دست داده بودند. قلمدانم را بستم و به او پیشنهاد کردم که به خانه صلاح الدین زرکوب برگردد و در آنجا بخواهد پذیرفت. اما پیش از رفتن، پرنده فروش را که سرگرم پاک کردن دانه هایش بود صدا کرد و پیشانی اش را بوسید.

در بیرون، در کوچه های تنگ بازار، از شمس درباره هویت پرنده فروش

سؤال کردم. کی بود؟ آیا شمس او را از دیرباز می‌شناخت؟ آیا او حکیمی بود که کسی پی به اسرارش نبرده بود؟ شمس به شنیدن این پرسش‌ها، سرزندگی همیشگی خود را بازیافت و چشم‌هایش دوباره در تاریکی برق زد. آن وقت، این داستان را برایم تعریف کرد و من کلمه به کلمه آن را در حافظه‌ام ثبت کردم:

یک شب، شمس در بازگشت از بازار، این پیرمرد پرنده‌فروش را دید که به خانه‌اش می‌رفت. دو قفس را با چوبی که روی شانه‌هایش گذاشته بود، حمل می‌کرد. قفس‌ها، با هر قدمی که برمی‌داشت، بالا و پایین می‌پریدند. مرد خسته، سر به زیر افکنده، به کنای راه می‌رفت. آن روز تنها دو پرنده فروخته بود. سه یا چهارتای دیگر را که به نظر می‌رسید در تاریکی غروب خوابشان برده بود، به خانه برمی‌گرداند. شمس در صدد برآمد که چند لحظه‌ای در کنار مرد راه برود، چون به نظرش می‌رسید که او، با صدای آهسته، با پرندگان حرف می‌زند. شنید که می‌گوید:

«نه، نه، دلم برایتان نمی‌سوزد... نه، نه... چون می‌برمتان و برتان می‌گردانم... به همه کارهایتان می‌رسم، از صبح زود با قند سیرتان می‌کنم و مواظبم آبی که می‌خورید همیشه تازه باشد. نوکتان را پاک می‌کنم، پرهایتان را صاف و مرتب می‌کنم، قفستان را تمیز می‌کنم، معطرش می‌کنم، سالی یک بار رنگش می‌کنم. آه، کاش کسی پیدا می‌شد و مرا هم در قفسی مثل قفس شما، روی شانه‌هایش می‌برد! آه، کاش کسی پیدا می‌شد و به من هر روز آب و نان می‌داد!»

آن‌گاه شمس گمان کرد صدای بسیار خفیفی را می‌شنود که به پرنده‌فروش جواب می‌دهد. نزدیک شد، گوش‌هایش را تیز کرد و دانست که یکی از آن پرندگان دارد با پیرمرد، به زبانی که تنها آن دو مرد می‌توانستند بفهمند،

حرف می زند. پرنده می گفت:

«گمان می کنی که ما در قفسیم، اما اشتباه می کنی. گوش کن: حشره های ریزی در پره های من زندانی اند، و خودشان خبر ندارند. خود تو در یک قفس زندگی می کنی، خانه ات قفس است، کوچه ات، و تمامی این شهر قفس است... می دانی که میله های قفست به کجا ختم می شود؟ سرتاسر کره زمین، همین سیاره من و تو، قفس است. ماه قفس است، خورشید قفس است. اصلاً دنیا خودش قفسی است که روی شانه های بی کرانگی به این سو و آن سو می رود...»

پاسخ پیرمرد پرنده فروش تنها آهی بود که از سربس حوصلگی کشید. شمس حتی مطمئن نبود که او این حرف ها را شنیده است. کمی بعد، هنگامی که سایه شب همه کوچه ها را فراگرفت، پرنده فروش شروع به شکایت کرد و آرزو کرد که خودش بتواند از سرنوشت پرنده هایش آگاه شود. آن وقت صدایی ضعیف تر از صدای پیشین، صدای پرنده ای کم و بیش خفته، به دشواری به گوش رسید. شمس ناچار شد به پرنده فروش، که نمی توانست او را در تاریکی ببیند، نزدیک شود و شنید که پرنده دوم به زبانی که با زبان پرنده نخست متفاوت بود اما او آن را هم به خوبی می فهمید، می گفت:

«همه این ها را فراموش کن، ذهنت را تعطیل کن، چون شب شده است. این پرنده ای که با تو حرف می زند، خود توست، فکر توست، و تو قفس او بی. خیال می کنی که این قفس وجود دارد، اما اشتباه می کنی. فکر تو چنان میله های خود را محکم کار گذاشته که به هم ریختنشان برایت سخت است و حتی نمی توانی آن ها را ببینی. به خانه ات برگرد، این چیزهایی را که گمان می کنی قفس است به زمین بگذار، دست از فکر کردن بکش، غذا بخور و بخواب. وقتی که به خواب رفتی، در همه قفس های دنیا باز می شود و می توانیم گفتگویمان را از سر بگیریم. شب به خیر.»

و شمس، در حالی که از در خانه صلاح‌الدین پا به درون می‌گذاشت، به من گفت: «شب به خیر.»

کوتاه‌زمانی بعد، چند تن از ما از این مزیت برخوردار شدیم که به خواست مولانا در مسجد جامع شهر جمع شویم. هنری که در معماری این مسجد به کار رفته بود، به طوری که در هیچ یک از قسمت‌هایش سنگینی مصالح ساختمانی به چشم نمی‌آمد، سبب شهرت فراوان آن شده بود. گروه ما عبارت بود از: شمس، مولانا، پسر محبوب مولانا سلطان ولد، محرم رازش صلاح‌الدین زرکوب، و من. مولانا علاقه داشت که نماز صبح را در آنجا برگزار کنیم. حضور شمس در کنارش، در محلی که مؤمنانی از هر دست: سربازان، صنعتگران، گدایان، روحانیان و بزرگان شهر جمع بودند، خالی از خطر نبود. اگر کسی شمس را لو می‌داد، سنگسارش می‌کردند، سرش را می‌بریدند، یا با خنجر به جانش می‌افتادند. از آن می‌ترسیدم که این بیرون آمدن سحرگاهی، در هوای آزاد، پیامدی هولناک داشته باشد. به جشنی می‌ماند که برای آزادی یک زندانی می‌گیرند اما این جشن گاه مقدمه‌ای است برای جدایی و تفرقه. شاید این آخرین باری بود که با هم در ملأعام ظاهر می‌شدند. جرئت تجسم چنین امری را نداشتم. بدون شمس، زندگی مولانا چه می‌شد؟ آیا پس از شمس، تدریش را از سر می‌گرفت، انبوهی از مریدان را به گرد خود جمع می‌کرد، به تفسیر قرآن ادامه می‌داد؟ بدون شمس، به رقص و سماع می‌پرداخت؟ بدون شمس، از آن خنده‌های بی‌اختیاری که وادارش می‌کرد خود را در حوض مدرسه بیندازد، به او دست می‌داد؟ بدون شمس، در حال خلسه و سرمستی برهنه می‌شد؟ بدون شمس، باز هم خدا را می‌پرستید؟ با آنکه صبح زود بود، میدان جلو مسجد پر از میرزابنویس‌هایی بود که

داشتند دکه خود را برپا می کردند، و پر از مردان چشم آبی سبیل آویخته ای که کارشان بلعیدن شمشیر بود، و پر از قصه گویان، شعبده بازان و خوانندگان خیابانی. برخی از آنان، به دیدن خداوندگار تعظیم می کردند. برخی دیگر که او را نمی شناختند از یکدیگر علت چنین ادای احترامی را می پرسیدند چون حالت و هیئت ما نه به درباریان می ماند، نه به نظامیان و نه به روحانیان.

پیش از ورود به صحن مسجد، کفشها، چکمه ها و نعلین هایمان را از پا درآوردیم و در قسمتی که به آنها اختصاص داشت و شماره گذاری شده بود، قرار دادیم. در یک سوی حیاط، در حدود صد آفتابه جلو در آبریزگاه ردیف شده بودند و مؤمنان را به طهارت فرامی خواندند.

هنگام عبور از در بزرگ که طاقی سرتاسر مقرنس داشت، شنیدم که کسی خطاب به شمس فریاد زد: «ورود سگ به مسجد ممنوع است!»

با خشمی شدید برگشتم تا کسی را که جرئت ورزیده و به شمس اهانت کرده بود، بزنم. در پشت سرم، عده ای آهسته به سوی صحن روان بودند. ایستادم و به یک یک آنان نگاه کردم تا شاید بتوانم آن کسی را که به این مرد مقدس توهین کرده بود، شناسایی کنم. موفق نشدم. به ناچار کوشیدم تا به خود تلقین کنم که جز من کس دیگری آن ناسزا را نشنیده است.

از بالای مناره بلند و باریک، مؤذن نابینا - نابینایی اش مانع از آن می شد که از آن بالا زنهایی را که بی حجاب در باغ حرمسراها گردش می کردند، دید بزنند - اذانش را سرداد و مردم را به نماز صبح فراخواند. پس از آن، خورشید بلافاصله طلوع کرد. اوقات نماز یا با اسطرلاب تعیین می شد، یا با ساعت های آبی آونگ دار که روزها با موسیقی و شبها با نور، ساعت، نیم ساعت و ربع ساعت را اعلام می کردند.

پس از آنکه وضو گرفتیم، به شبستان رفتیم که در آنجا امام جماعت در

جلو محراب، که طاقی بیضی شکل داشت و با کاشی‌ها و چوب‌های قیمتی تزیین شده و کنایه از دری عرفانی بود که جهت مکه را نشان می‌داد، ایستاده بود. روزی یک مسلمان اهل چین به من گفت که معابد بوداییان نیز دارای چنین محراب‌هایی است. از یک زرتشتی ایرانی هم شنیدم که آتشکده‌های آنان نیز از چنین ساختی برخوردار است. روشنایی یکنواختی از هر سو، هم‌زمان، به شبستان نفوذ می‌کرد و بر آرامشی که در آنجا حکمفرما بود، می‌افزود. نمازمان را به پیش‌نمازی امام خواندیم. هنگام سجود، زمینی که پیشانی‌مان بر آن سوده می‌شد، گویی سطحی شناور در فضا بود، گویی آینه بود. پس از آنکه نماز به پایان رسید، امام برگشت و چشمش در جمع مؤمنان، به مولانا افتاد که در گمنامی کامل آمده بود تا به درگاه خدا استغاثه کند. امام پیش آمد و دستش را بوسید، اما کوچک‌ترین کلمه‌ای که حاکی از قدردانی باشد، به شمس نگفت و این بار همه متوجه این بی‌حرمتی شدند. چهره زردفام مولانا، از این توهین، زردتر شد. به‌تندی از امام کناره گرفت و به ما اشاره کرد که از پی او به اتاقی برویم که به یکی از دالان‌های سرپوشیده باز می‌شد و به خواب بعدازظهر و اعظان اختصاص داشت. از شبستان دور شدیم اما صدای بالا رفتن امام را از هفت پله منبر، در حالی که هر یک از درجات صعود خود را با ضربه خشک شمشیرش اعلام می‌کرد، شنیدیم.

وقتی که در استراحتگاه، تالاری با دیوارهای پوشیده از کاشی، تنها شدیم مولانا سر بر شانه شمس نهاد و از او خواست که از این اهانت‌ها دلگیر نشود. شمس دستش را در عمامه خداوندگرم فرو برد، یکی دو دسته موی مجعد از آن بیرون کشید، نوازششان کرد و گفت:

«من در این دنیا کاری به عوام ندارم. به خاطر آن‌ها به دنیا نیامده‌ام. کسانی

را که رهنمای عالمند، به حق، برمی‌گزینم. انگشت بر رگ ایشان می‌نهم.»



سپس سر مولانا را رها کرد، به بالشچه‌هایی که بر زمین بود تکیه داد و این قصه را برایمان حکایت کرد:

«مردی نذر کرده بود که به سفر حج برود. در بیابان، پایش به بوته‌ی خاری گرفت و شکست. نتوانست از پی کاروان برود. پس از ساعت‌ها تنهایی و ناامیدی، از دور مردی را دید که داشت به او نزدیک می‌شد. فریاد زد: «نجاتم بده!» عابر، در یک آن، او را به کاروان رساند. زائر التماس‌کنان گفت: «تو را به خدای یگانه قسم بگو کی هستی که چنین قدرتی داری.» عابر خود را کنار کشید، سرخ شد و گفت: «دست از کنجکاوی بکش. تو از خطر رسته‌ای و به مقصودت رسیده‌ای.» زائر گفت: «سوگند به خدا که تا به من توضیح ندهی رهایت نمی‌کنم.» مرد پاسخ داد: «من همانم که کودکان در کتاب‌هایشان می‌خوانند که لعنت خدا تا روز رستاخیز بر اوست. من شیطانم.»

و شمس داستانش را این‌گونه به پایان رساند.

«می‌خواستم بگویم کسی که به شیطان اعتقاد دارد و به او از سر ایمان نگاه می‌کند، به مرادی می‌رسد. و کسی که با بی‌ایمانی به پیغمبر نگاه می‌کند، خوار و گمراه می‌شود چنانکه هم امام جماعت و هم آن مردی که در برابر در بزرگ به من بدگفت، به این سرنوشت دچار خواهند شد.»

صلاح‌الدین زرکوب، که مولایم به تازگی او را «روح عرفا» می‌نامید و حال آنکه صنعتگر خرده‌پایی با زبان الکن بیش نبود، با دو انگشت شست و اشاره‌ی دستش خرقه‌اش را از تن درآورد، آن را سه بار تا زد و بر زمین، در پیش شمس گذاشت. جمعیت ما، اندک اندک داشت از آدابی ویژه برخوردار می‌شد. این حرکت صلاح‌الدین از جلسات سماع سرچشمه می‌گرفت که در طی آن رقصندگان، که البته صلاح‌الدین نظر به مولانا و شمس داشت، در حال خلسه جامه‌هایشان را به نشانه‌ی آزادی روحی و رهایی از تعلق درمی‌آوردند و

بر زمین می‌افکندند. از همین‌رو، صلاح‌الدین هم بی‌آنکه ساز و آوازی در کار باشد، «خرقه از تن به درآورد». او همچنین با این حرکت، می‌خواست بگوید که نقاب از چهره برگرفته، روح خود را «عریان» نموده و عیوب خود را بی‌پرده نشان داده است. سپس زمینی را که شمس بر آن پا گذاشته بود، بوسید و حمایت او را خواستار شد. شمس که همچنان روی زمین نشسته بود، در پاسخ او گفت:

«روزی کودکی حرف‌های مرا شنید. با وجود سن کمش، از پدر و مادرش دور شد و حیران من شد. تمام روز، سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و پدر و مادر نمی‌توانستند برای این حال سرزنشش کنند. هر از گاهی می‌شنیدم که این بیت را می‌خواند:

در کوی تو عاشقان پرآیند و روند  
 خون جگر از دیده گشایند و روند  
 من بر در تو مقیم مادام چو خاک  
 ورنه دگران چو باد آیند و روند

به او گفتم: «چه گفتی؟ دوباره بگو! جواب داد: «هیچ.» شمس سکوت کرد. به نظر می‌رسید که در خاطره آن کودک غرق شده است. کودکی که شاید در شمار افراد نادری قرار می‌گرفت که پیش از مولانا به کنه ضمیر او پی برده بودند. صلاح‌الدین پرسید: «چه به سر آن بچه آمد؟» شمس پاسخ داد:

«در هجده سالگی مرد. برای همین است که تنها با خودم می‌توانم حرف بزنم، یا با کسی که خودم را در او می‌بینم. چیزهایی هست که هرگز نمی‌توانم

بگویم. تنها ثلث آن‌ها را تا کنون گفته‌ام.»

این آخرین جمله را در حالی که با چشمان روشنش به مولانا خیره شده بود، ادا کرد. برای ما آشکار بود که آن ثلث را تنها در پیش مولانا گفته است، مولانایی که شمس «غواص» اش می‌نامید در حالی که او خود را «تاجری» می‌دانست که «مروارید»ی را برای فروش به شمس عرضه می‌کند. شمس ادامه داد:

«ما هنوز به اهلیت گفتن دست نیافته‌ایم. بر دل‌ها مهر است، بر زبان‌ها مهر است و بر گوش‌ها مهر است.»

چون اتاق را گرم نکرده بودند، شمس که همیشه از سرما به خود می‌لرزید، خرقة صلاح‌الدین را برداشت، تایی آن را باز کرد، خود را در آن پیچید و چمباتمه زد. تنها سرش از این خرقة، از این جعبه جواهر ساخته از پشم و نمد و نخ نمایان بود. دست راستش، کبود از سرما، از آن بیرون آمد و با انگشت اشاره‌اش ابروان مولانا را نوازش کرد. در آغاز، هنگامی که شمس برای نخستین بار دست به چنین نوازشی زده بود، همه ما، و بیش از همه مولانا از این حرکت متعجب شده بودیم. سپس، با گذشت زمان، به این شیوه غریب ابراز محبت عادت کردیم. اما شمس به طرزی عجیب‌تر از این نیز محبتش را نشان می‌داد: نیم‌رخش را به چهره مولانا می‌چسباند و چشمش را با مژه‌های خود قلقلک می‌داد. خداوندگار مخالفتی نمی‌کرد. بارها از او شنیدم که می‌گفت نمی‌داند این تماس مختصر چه لذتی می‌تواند برای شمس دربر داشته باشد.

شمس با انگشت اشاره باریکش به نوازش ادامه داد و به مولانا گفت:

«خودم را در دل تو، آن چنان که پیش از این می‌دیدم نمی‌بینم. ای کاش خداوند دوباره دل تو را با من مهربان کند. دعا می‌کنم که چنین شود و به دوستانم هم سفارش می‌کنم که مانند من دعا کنند. دعا می‌کنم چون از دستم

بر نمی آید که سفارشی به تو بکنم.»

این نخستین بار بود که می دیدیم در وجود شمس، در آن خورشید تابان پرتوی در حال خاموش شدن است. عادت کرده بودیم که شاهد تسلط آمرانه اش بر مولانا باشیم. اما اکنون آسیب پذیری و شکستش را آشکارا می دیدیم. پس حتی شمس تبریزی هم می توانست نسبت به بی مهری معشوق حساس باشد، چون به طوری که از گفته های خود او بر می آمد، مدتی بود که به نظر می رسید مولانا وجد و خلصه خود را در چیزی متفاوت با رقص و سماع، و متفاوت با دگرگونی آغاز دیدارشان جستجو می کند.

بیست سال بعد، هنگامی که مولانا مهر مرا به دل گرفت، همیشه به اشاره از دوران پیش از رفتن شمس یاد می کرد. به من می گفت که تحول روحی او کامل نشده بود و نیاز به رویدادی بزرگ مانند دیدار با شمس داشت تا چیزی که هنوز از آن بی خبر بود ناگهان از وجودش سر بزند. بیست سال بعد، هنگامی که اشعار عارفانه مثنوی را به تقریر او می نوشتم، هم من، هم تمامی سالکان راه عشق و هم شخص مولانا دانستیم که آنچه او در آن ایام کم داشت چه بود: شاعری. و سرانجام، از برکت انقلابی بی مانند، و از برکت ناپدید شدن شمس، شاعر شد.

همیشه بر این باور بوده ام که بی مهری خداوندگار به شمس، و دلزدگی اش از این رابطه پنهانی، بی اعتنائی اش به تقاضای ملتمسانه شمس که چیزی نمی خواست جز اینکه مولانا دوباره همان دلداری بشود که روز نخستین بود، از الزامی بزرگ تر سرچشمه می گرفت. او می خواست کار را به جدایی ای برگشت ناپذیر بکشاند. و با وجود این، شمس را دوست می داشت.

آن روز صبح، در مسجد، شمس از مولانا متوقع رفتاری دیگر بود. شاید می خواست که او به امام جماعت بی نزاکت دشنام دهد، یا مردی را که به او،

به شمس، سگ خطاب کرده بود کتکی جانانه بزند. شاید امیدوار بود که مولانا دست از احتیاط بردارد، خطر بی‌آبرویی را به جان بخرد و او را در برابر چشم همه در آغوش بگیرد.

چنین چیزی رخ نداد. مولانا آرام و خویشتن‌دار برجا ماند. چنان رفتار می‌کرد که گویی نه اهانت آن ناشناس را شنیده، و نه بی‌اعتنایی امام را دیده است. نمی‌توانستم علت این سردی و بی‌احساسی‌اش را دریابم. بی‌تردید این پرسش ذهن شمس را هم به خود مشغول کرده بود.

از نوازش ابروان مولانا دست کشید و به شیوه معمول خود، با آن بیان غیرعادی‌اش که همه‌مان را مجبور می‌کرد تا به طرز حیرت‌آوری هوشیار باشیم، به او گفت:

«من قادر نیستم با تو از رفتن دم بزنم. با این همه وظیفه من این است که برای مصلحت تو از اینجا بروم. زیرا فراق پزنده است. آدمی پس از فراق از خود می‌پرسد چرا توقع کمی را که معشوقم از من داشت برآورده نکردم. اینکه می‌گویم «کم» در مقایسه با مشقت فراق است. گاهی با سخن نگفتن، بذر نفاق می‌افشاندیم. گاهی هم با سخن گفتن معماوار، فکرم را دوپهلوی بیان می‌کردم. در حالی که می‌بایست رفتاری روشن و بی‌پرده داشته باشم. این که کار سختی نبود. به خاطر تو حاضرم پنجاه بار به سفر بروم. سفرم جز برای آسان شدن کار تو نیست وگرنه چه تفاوتی دارد که در روم باشم یا در سوریه، در مکه باشم یا در استانبول؟ تفاوت از فراق ناشی می‌شود، همان که مایه پختگی است، همان که مایه کمال است اکنون باید دید که آیا بهتر است در وصال پخته و کامل شویم یا در فراق؟ آن که در وصال پخته می‌شود، آن که در وصال چشم باز می‌کند کجا و آن که در بیرون ایستاده است و از خود می‌پرسد کی در پرده راه خواهد یافت، کجا؟»

سلطان ولد که دانست موضوع جدایی دوبارهٔ شمس و پدرش مطرح شده است، اطمینان داد که هیچ‌کس در جمع ما اجازهٔ این جدایی دوباره را نخواهد داد، و اگر شمس به راستی تصمیم به گسستن از مولانا گرفته است تعبیر چنین کاری از نظر همهٔ ما، میل پنهانی اما واقعی او به آزردن خداوندگار خواهد بود.

شمس که خود را محکم در خرقة صلاح‌الدین پوشانده بود، پیش مولانا خم شد، دستش را از میان انبوه پارچه‌هایی که او را می‌پوشاند بیرون آورد، پاهای مولانا را گرفت و گفت:

«آخر چگونه می‌توانم تو را برنجانم؟ منی که می‌ترسم اگر پایت را ببوسم، مژه‌هایم به پایت بخلد و آن را رنجه کند؟»  
 آنگاه صدایش به زمزمه‌ای مبدل شد که به دشواری می‌توانستیم بشنویم:  
 «تنهات یافتم. من یار بی‌یارانم.»

به اشارهٔ مولانا، اتاق را ترک کردیم. آخرین نگاهم تصویر دو تنها را با خود می‌برد که یکدیگر را در آغوش گرفته و یکی شده بودند.

خزان جدایی رو به سوی سرما داشت. روزی ثریانوس از من خواست که با هم به دیدن یک مسابقهٔ کشتی برویم. من هم مانند او به این مبارزات علاقه داشتم. با همهٔ فداکاری و اخلاص نسبت به شمس و مولانا، به هیچ روی از تعداد ساعت‌هایی که به شمشیربازی، نرمش، شنا و دو می‌پرداختم، نکاسته بودم. اغلب، در داخل مدرسه، با دست‌های خالی، طرز به‌کارگیری میل و گرز را نشان می‌دادم. شاید چنین نمایشی مضحک می‌نمود اما از روندی خاص، که بر مبنای آن پهلوانان به اجرای حرکات موزون می‌پرداختند، تبعیت می‌کرد. مولانا اغلب می‌ایستاد و عضلاتم را، که در زیر

سنگینی وزنه‌های خیالی تا شده بودند، تحسین می‌کرد. از سویی، شمس هم برای جسم انسان، که می‌بایست در رقص‌های چرخشی، بی‌آنکه سستی بگیرد، زمین را به آسمان بپیوندد، ارزش قائل بود.

دو کشتی‌گیر جوان با شلوار کوتاه، بالاتنه برهنه خالکوبی‌شده، در میدانی سرپوشیده، در برابر طرفداران بی‌انضباط پرهیاهوی خود دست‌وپنجه نرم می‌کردند. داوری مسابقه به عهده پهلوانان قدیمی بود. این داوران هم مثل کشتی‌گیران برهنه بودند و بر بالاتنه‌های شل و ول و چروکیده‌شان هنوز خالکوبی‌های از ریخت افتاده‌ای که بنا به ادعای آن‌ها تصویر پهلوان افسانه‌ای ایران، رستم را نشان می‌داد دیده می‌شد. سبیل کلفت رستم در چین‌خوردگی‌های دایره‌وار شکم‌هایشان گم شده بود. کشتی‌گیران از همه کشورهای جهان به آنجا آمده بودند. در میان آنان، مغول‌ها، اویغورها، تبتی‌ها و همچنین ایرانیان، ترک‌ها و یونانیان طرفداران بسیار داشتند. همه آن‌ها در رفاه کامل زندگی می‌کردند. مقررات چنین حکم می‌کرد که برای حفظ قدرت جسمانی خود پرهیزگار و پاکدامن باشند و دست از پا خطا نکنند اما تنها عده کمی از آن‌ها به این ممنوعیت گردن می‌نهادند. بیشترشان ترجیح می‌دادند که به نبرد تن‌به‌تن دیگری، اغلب با همجنسان خود، بپردازند. نبردی که در طی آن، عضلات سخت و محکمشان با هم درمی‌آمیخت، گویی با طناب به هم بسته می‌شد و به رگه‌هایی می‌ماند که در سنگ‌های دامنه کوهستان به چشم می‌خورد.

در طول نبرد، در حالی که هر یک از کشتی‌گیران سعی می‌کرد تا شانه‌های حریف را به نشانه پیروزی به خاک برساند، من و ثریانوس درباره دل‌نگرانی عمده خود گفتگو می‌کردیم: خطری که گرد سر شمس می‌گردید. دیگر به مقابله دو کشتی‌گیر تبتی و اویغوری چندان توجهی نداشتیم گرچه دوستم بر

سر پیروزی یکی از آن دو شرط‌بندی مختصری هم کرده بود. وقتی که ثریانوس تصمیم قطعی و برگشت‌ناپذیر شمس را به رفتن از قونیه، که از مدتی پیش تصورش را می‌کردیم، به من خبر داد دیگر حتی به صحنه نگاه هم نمی‌کردم. ثریانوس عین سخنانی را که «پرنده» با او در میان نهاده بود برایم بازگو کرد: «هر کاری که از دستشان برمی‌آید می‌کنند تا مرا از «م» دور کنند. رفتن من مایه خوشحالی‌شان خواهد شد. اما این بار آن‌چنان خواهم رفت که هیچ‌کس نتواند پیدایم کند، هیچ‌کس نتواند کوچک‌ترین نشانی‌ای از من بدهد. سال‌ها خواهد گذشت و اثری از من نخواهند یافت. سرانجام خواهند گفت که به دست یکی از دشمنانم کشته شده‌ام.»

با اندوهی شدید سر تکان دادم. دیگر مسابقه‌ای برایم وجود نداشت. می‌کوشیدم تا حادثه‌ای را که در حال شکل‌گرفتن بود، برای ثریانوس تجزیه و تحلیل کنم. در پس این میل به رفتن، نوعی ناخشنودی پنهان بود. شمس احساس می‌کرد که مولانا، برای اینکه بسوزد و خاکستر شود، به چیزی بیش از رابطه‌ای نیاز دارد که هر روز بیش از روز پیش در ظاهرسازی، پرده‌پوشی و ریا فرو می‌رود. شمس که از مولانا عشقی بزرگ‌تر چشم داشت و نصیبش نمی‌شد، و علاوه بر آن دسیسه‌های دشمنان بر او فشار می‌آورد، آشکارا تصمیم به جدایی قطعی گرفته بود. آشنایی من با روحیه او بدان اندازه بود که دریابم اگر رفتن خود را به تعویق می‌اندازد تنها برای این است که باز هم برای مدتی مولانا را از تنها رنج حقیقی، رنج گسستن همیشگی از معشوق، به دور نگاه دارد.

دوست یونانی‌ام فریادی برای تشویق پهلوان مورد نظر خود کشید: شانه‌های چربش داشت زمین را لمس می‌کرد. قهرمان اویغوری در حالی که از تلاشی بی‌امان به ناله درآمده بود، توانست بالاتنه‌اش را راست کند و جلو



حمله کشتی گیر تبتی را بگیرد. ثریانوس نفسی به آسودگی کشید، آن گاه به من گفت که حرف هایم کاملاً درست است. به نظر او، شمس دیگر آن شمس روزهای نخست نبود، همان که به خود می بالید که مولانا را ویران کرده است چون بنا به گفته او، با آن طرز بیان خاص، ساختن در ویرانی است. همه ما دگرگونی مولانا را پس از دیدار با شمس به خاطر داشتیم اما هیچ کس از عشقی که در رگ های شمس جاری بود، سخنی نمی گفت. شمس می خواست که مولانا همچنان او را «یار بی زنهار»، «مشعل شبروان» «آتش زن خواب»، «سیلاب بر خرمن درویش»، «شاهی به در خانه بواب» و «مفتاح» بنامد. در حالی که شمس با اصرار، خواهان بی قیدی روزهای نخست بود، مولانا بیش از پیش خویشتن داری می کرد. شمس به خوبی می دانست، و مولانا هم، که این بی ثباتی از وضعیتی تازه ناشی می شود. از وضعیتی که با کمبود، نیاز و محرومیت همراه بود، وضعیتی که در آن، چشم دیگر نمی توانست معشوق را ببیند و می بایست بسته شود تا به خاطره او روی آورد.

این بار پهلوان اویغوری داشت به آهستگی بر حریف چیره می شد. نمی دانم چرا درست در این لحظه به یاد قصه ای افتادم که شمس برایم حکایت کرده بود. خواستم آن را برای ثریانوس بازگو کنم، اما مطمئن نبودم که توجهی به حرف هایم داشته باشد. وانگهی آیا واقعاً می توانست در میان جارو و جنجال جمعیت صدایم را بشنود؟

«روزی سلطان محمود هما، مرغ افسانه ای را دید که سایه بالش بر سر هر کس بیفتد برایش خوشبختی می آورد. بی درنگ به لشکریانش فرمان داد که در زیر بال آن پرنده مستقر شوند. همه، به جز غلام محبوبش ایاز، فرمانش را به جا آوردند. سلطان محمود که ایاز را در زیر سایه هما ندید، خود به جستجوی او برآمد و سرانجام او را، کز کرده و ژولیده، در زیر اسبش پیدا کرد.

سلطان پرسید: «چرا به زیر سایهٔ هما نمی‌روی؟» ایاز پاسخ داد: «همای من تویی! سایه‌ای که به دنبالش هستم، سایهٔ توست. تو را بگذارم و آن را بجویم؟» به ثریانوس، که اکنون از وضع تازهٔ مسابقه سخت به هیجان آمده بود، توضیح دادم که بی‌شک منظور شمس از گفتن این داستان من نبودم، منظورش مولانا بود. سایه‌ای که جستجو کرده و یافته بود، سایهٔ مولانا بود. پرندهٔ سعادت او نمی‌توانست کس دیگری جز آن که او به سادگی «م» می‌نامیدش، باشد.

ثریانوس، برخلاف آنچه به نظر می‌رسید، کاملاً به قصه‌ای که گفتم و به تفسیری که از آن کردم گوش داده بود چون همچنان که چشم‌هایش متوجه تشکی بود که کشتی روی آن جریان داشت، در پاسخ من گفت:

«تفاوت میان این دو عاشق درست از همین ناشی می‌شود، از این نکته که شمس به کمال رسیده است اما مولانا هنوز ناتمام است. جدایی آن دو، برای کامل کردن این عشق، ضروری است. آن‌ها این را می‌دانند، و در میان ما هم هستند کسانی که این را می‌دانند. خود تو هم، حسام‌الدین، پنهان نکن، می‌دانی. اما در حالی که دستخوش جذب و کششی مشترک هستند، می‌توانند خودشان موجب این جدایی شوند؟ چه کسی باید پیوند بگسلد، مرز تعیین کند، دیوار بکشد؟ کدام یک از آن دو؟ چه کسی؟»

دوستم پس از این سخنان از جا جست، دست‌هایش را به هوا بلند کرد و صدایش با فریادها و هلهله‌های طرفداران کشتی‌گیر اویغوری درآمیخت. پهلوان محبوبش سرانجام توانست شانهٔ کشتی‌گیر تبتی را به خاک برساند. دوستم که شرط را برده بود، مبلغی به دست می‌آورد. پشت پهلوان تبتی به خاک رسیده بود. غالب و مغلوب پیشانی یکدیگر را بوسیدند و میدان را ترک کردند. داور از جا بلند شد. همراه با باز شدن چین‌های شکمش، نقش

خالکوبی شده رستم کوری را به تماشا گذاشت که پلک‌هایش بر اثر مرور زمان محو شده بود. ثریانوس برای دریافت برد خود، از میان جمعیتی که کم‌کم پراکنده می‌شد، راهی باز کرد. من به شمس و به مولایم فکر می‌کردم. کدام یک از آن دو پشت دیگری را به خاک می‌رساند؟ آیا یکی از آن دو بایستی غالب شود و دیگری مغلوب؟

فردای آن روز، آفتاب تابان ظهر پاییز را، پاییز جدایی را، کمی گرم کرد. من و شمس به باغی رفتیم که چند چشمه مصنوعی به آن طراوتی خاص بخشیده بود. پس از آنکه چکمه‌هایمان را درآوردیم، در یک کلاه‌فرنگی که در سایه درختان تبریزی قرار داشت و مردم برای غذا خوردن به آنجا می‌آمدند، نشستیم. از همان وقت مشتریان بسیاری در آنجا دیده می‌شدند. شمس روی نیمکتی پوشیده از حصیر نشست. کباب گوساله و شراب سفارش دادیم. شمس چند جرعه نوشید، گفت که چنگی به دل نمی‌زند، و مثل همیشه غذایش را با بی میلی خورد. اما من با آنکه نوشابه را موافق طبعم یافته بودم، همین که اظهار نظر ستایش‌آمیز شمس را درباره آن شنیدم، به خود گفتم که این شراب چندان تعریفی هم ندارد. کافی بود که شمس عقیده‌اش را درباره خوراکی، نوشابه‌ای، شعری، یا کتابی بگوید تا بی‌درنگ آن را، به رغم مقاومت باطنی‌ام، بپذیرم. هرچند گاهی با او به مخالفت برمی‌خاستم، در ته دل یقین داشتم که همیشه حق با اوست و سرانجام با او هم عقیده خواهم شد. پیشاپیش مغلوب او بودم.

شمس گفت: «شیخی از دیدنم حیران شد. شیخی دیگر سرش را به زیر انداخت، دیگری تعظیم کرد بی آنکه دوباره قد راست کند، چهارمی به زمین غلتید و پنجمی چنان با کفش به سرش کوبید که خون از پیشانی‌اش جاری شد.»

دسته‌ای از کولی‌ها سر رسیدند. گفته می‌شد که این زنها و مردهایی که نگاهی تیره اما درخشان داشتند از قرن‌ها پیش، از هند و لاهور، به سرزمین ما آمده بودند. به زبانی ناشناس سخن می‌گفتند و آن‌ها هم، کمی مثل شمس، در اینجا بیگانه به‌شمار می‌آمدند. با این همه، اسب‌ها از آنان اطاعت می‌کردند.

دخترها، به محض ورود، با آهنگی مردم‌پسند شروع به رقص کردند. با کمال تعجب شنیدم که شمس دارد شعر این آهنگ را، که بسیار عامیانه بود، زمزمه می‌کند. او که گاهی از خواندن قرآن خسته می‌شد، چگونه ممکن بود که چنین قطعات مبتدلی را بشناسد؟ این سؤال و سؤال‌های دیگری را از خود می‌کردم و هرگز پاسخی قانع‌کننده برای آن‌ها نمی‌یافتم هرچند می‌دانستم که شیفتگی‌ام دقیقاً از همین تردید و ابهام سرچشمه می‌گیرد. این شگفتی و ابهام را دوست داشتم. بارها، هنگامی که با شمس به کاروان‌سرای، قهوه‌خانه‌ای، یا مکان عمومی دیگری می‌رفتیم، دیده بودم که به نوازندگان دوره‌گرد پول می‌دهد اما نه برای تشویق آن‌ها، بلکه برای اینکه از نواختن دست بکشند. نیز دیده بودم که هرگاه نمی‌توانست آن‌ها را وادار به سکوت کند، گوش‌هایش را در پیش نگاه متأسف و مبهوت نوازندگان می‌گرفت. در چنین مواقعی، من که سخت معذب بودم، می‌کوشیدم تا نگاهشان را متوجه خود کنم و با لبخندی زورکی تسلی‌شان دهم.

آن روز، برعکس، در برابر کولی‌ها تاب آورد. حتی زمزمه‌کنان، با نغمه‌هایشان همراه شد، و چون وزش نسیمی را هم نمی‌توانست تحمل کند، گفت که پتویی برایش بیاورند، خود را به سرعت در آن پیچید و وقتی که خود را بدین طریق کاملاً پوشاند، به تماشای رقص ادامه داد.

پس از رقص کولی‌ها نوبت به مردی قصه‌گو رسید که صدا و حرکات سر و

دستش را، بسته به نقشی که بازی می‌کرد، تغییر می‌داد. قصه شاهزاده خانمی را حکایت می‌کرد که به غلامی عشق می‌ورزید. ابتدا این غلام را از بین مردم طبقه پایین انتخاب کرده بودند، سپس او را به حمام برده و شستشو داده، به او عطر زده، دارو خورانده و بعد، دسته‌ای از کنیزکان به بستر شاهزاده‌خانم هدایتش کرده بودند. قصه گو به همان خوبی که ادای شاهزاده خانم سرزنده و متشخص را درمی‌آورد بی‌نزاکتی و بهت و حیرت آن دهاتی را هم که گمان می‌کرد خواب می‌بیند، تقلید می‌کرد و از به کار بردن کلمات رکیک پرهیز نداشت. و من می‌دانستم که شمس از این کار بسیار خوشش می‌آید چون او دشمن سرسخت ادب و نزاکت ساده‌لوحانه و تعلیمات اخلاقی منجمد قرار دادی بود.

شمس که از شنیدن شرح بی‌ادبانه و زننده‌ی هماغوشی شاهزاده خانم و غلام به وجد آمده بود، به نوشیدن ادامه داد و گویی دیگر به یاد نمی‌آورد که چه داوری سختگیرانه‌ای درباره کیفیت پایین شراب کرده بود.

در گرماگرم توصیفات دقیقی که قصه گو از معاشقه شاهزاده خانم و غلام، از موسیقی رخوت‌آوری که عشقبازی‌شان را همراهی می‌کرد، و از جنب و جوش کنیزکان به دست می‌داد، دو تن وارد کلاه‌فرنگی شدند که احتمال دادم جزو دارودسته علاءالدین، پسر دسیسه‌چین مولانا باشند. قلبم لحظه‌ای از کار ایستاد. قتل شمس به سرعت برق در نظرم مجسم شد. در خیالم او را، همان جا و همان دم، دیدم که در پیش چشمم به ضرب خنجر دشمنانش سوراخ سوراخ شده و خونس با آب جویی که در پای درختان جاری بود، درآمیخته است. خود را می‌دیدم که بدن متبرک معشوق مولایم را خوابانده‌ام، زخم‌های عمیقش را پوشانده‌ام، و بر انگشتان کشیده‌اش که آثار سیاهی مرگب و سبزی گردوی تازه بر آن‌ها دیده می‌شود، بوسه می‌زنم. داد و

فریاد جمعیت را می‌شنیدم که کمک می‌طلبند. جلو صاحب کلاه‌فرنگی را که می‌خواست برای بند آوردن خون سیخ داغ روی زخم‌ها بگذارد، می‌گرفتم. صدای خش‌خش دامن دختران کولی به گوشم می‌خورد که از ترس اینکه به قتل متهم شوند به سرعت پا به فرار می‌گذاشتند. و ناگهان در چشمان قصه‌گو اشک‌های شاهزاده خانم و پریشانی غلام را می‌دیدم.

یکی از آن آدمکشان فرضی به شمس نزدیک شد. از جایم برخاستم تا میان آن دو حایل شوم اما او تنها کاری که کرد این بود که شمس را با انگشت به دیگر مشتریان نشان داد و با تمام توانش فریاد زد:

«ای مسلمانان، در پیش چشمتان به مقدسات بی‌حرمتی می‌شود و شما هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهید! به این مرد نگاه کنید، روی کلاهش نام الله را نوشته است اما از نوشیدن این نوشابه حرام ابایی ندارد!»

شمس که همچنان خود را در پتو پیچیده بود، سبوی پر از شراب را به زمین گذاشت و با خونسردی به آن مرد ستیزه‌جو پاسخ داد:

«حلال یا حرام بودن شراب بستگی به این دارد که چه کسی آن را می‌نوشد. اگر یک مشک شراب را به دریا بریزند، آب دریا تغییر نمی‌کند، کدر نمی‌شود. استفاده از این آب هم برای وضوگرفتن و هم برای آشامیدن جایز است. اما یک حوض کوچک، حتی از یک قطره شراب هم آلوده می‌شود. بگذار جوابت را واضح‌تر بدهم: اگر نوشنده شراب من باشم، من همان دریا هستم. و اگر کسی مثل تو غرخواهر باشد، حتی نان جو هم بر او حرام خواهد بود.»

مرد دوم پیش آمد تا شمس را بزند. تمام قد در برابرش ایستادم. به دیدن پهنای شانه و حالت تهدیدآمیزم پاپس کشید. تا دم در به دنبالش رفتم، انگار می‌خواستم جانوری مودی را از آنجا دور کنم. رفیقش، همان که لحظه‌ای

پیش عربده می‌کشید، چهره‌ای مردد و تا حدی هاج و واج به خود گرفته بود و به نظرم کمتر از آن دیگری خطرناک آمد. از دیدن این مرد که سختگیرانه به فرایض مذهبی پایبند بود و اکنون از خود می‌پرسید آیا واقعاً نان جو بر او حرام خواهد شد، خنده‌ام گرفت. از این گذشته، شاید اکنون که نام خدا و پیغمبر را روی کلاه شمس می‌خواند، او را به چشم مرد مذهبی قابل احترامی نگاه می‌کرد که می‌توانست مرجع تقلید باشد. این فکرها چندان دور از حقیقت نبود چون سرانجام، خجولانه، از شمس پرسید: چه باید بکنیم تا مقررات شرع را زیر پا نگذاریم؟»

شمس که بیش از پیش در میان پتو پنهان شده بود - تنها کلاهش که نام الله بر آن نقش بسته بود و چهره استخوانی‌اش کم‌وبیش از آن میان پیدا بود - به او پاسخ داد:

«اگر تا به حال از آنچه ممنوع است پرهیز می‌کردی، از این به بعد باید از آنچه جایز است دوری کنی. گناه هر کسی خاص خود اوست: گناه بعضی رندی و فسق است و گناه بعضی دیگر، غایب بودن از حضور خداوند. لباس فسق برای بعضی عاریتی است و برای بعضی دیگر، لباس صلاح عاریتی است.»

شمس نخستین بارقه را بر دل مردی که زبان به دشنامش گشوده بود، تاباند. آن مرد که قصد تکفیر او را داشت، در حالی که به فکر فرو رفته بود، آنجا را ترک کرد و همراه با رفیقش که محتاطانه در پشت در ایستاده بود، از نظر ناپدید شد. حسابمان را پرداختم و انعام خوبی برای رقاصه‌ها و قصه‌گو باقی گذاشتم. به دشواری از خطر جسته بودیم. به شمس فهماندم که بهتر است برویم. وقت آن رسیده بود که به مخفیگاه خود برگردد، خود را حتی به قیمت آنکه تنها بماند، و بدون مولانا بماند، از نظرها پنهان کند. با تأسف پتویش را کنار گذاشت، به دنبال من به سوی در خروجی آمد، و بای توجهی کفش‌های

یکی از مشتریان را پوشید. اغلب پیش می‌آمد که وسایل خود را با وسایل دیگران اشتباه بگیرد. چون احساس کرد که پایش راحت نیست، کفش‌ها را درآورد، به زحمت در میان کفش‌های دیگر به جستجو پرداخت تا اینکه چکمه‌های آستر دار خود را پیدا کرد و پوشید. سرانجام توانستیم کلاه‌فرنگی را ترک کنیم. برای برگشتن عجله داشتم: خطری واقعی از بغل گوشمان گذشته بود و دیگر نمی‌بایست با خطری دیگر روبرو شویم. اما یکی از مشتریان که شمس را در حال پوشیدن کفش‌های خود دیده بود، کلامی ناخوشایند به او گفت. شمس، آرام و خوددار باقی ماند اما آهی کشید و با صدایی که تقریباً شنیده نمی‌شد، گفت: «کاش این لباس را هم، اگرچه مال من است، از من بگیرند.»

برای فرار از برخوردهای پیش‌بینی‌نشده دیگر، شمس را ترغیب می‌کردم که تندتر راه برود. بی‌میلی نشان می‌داد و پاکشان راه می‌رفت. دست آخر به من گفت:

«دستم به هیچ کاری نمی‌رود. این دل ضعیف به هر جایی فرود نمی‌آید. این مرغ هر دانه‌ای را نمی‌چیند.»

به کنار برکه‌ای رسیده بودیم که در آن چند قایق مملو از جمعیت مشغول گردش بود. ناگهان تصویری خیالی در پیش چشمم مجسم شد: یکی از قایق‌ها در حال غرق شدن بود و مسافران آن قصه‌گو با قهرمانان داستان، شاهزاده‌خانم و غلام بودند که حتی هنگام غرق کشتی نیز از عشق‌بازی دست برنمی‌داشتند.



## خام بدم، پخته شدم، سوختم

وارد خانهٔ مولایم شدم و دیدم که در آنجا هیاهویی غیرعادی برپاست. عده‌ای از خدمتکاران، با سردرگمی کامل، خود را برای بردن زنان حرم به باغ مرام آماده می‌کردند. عده‌ای دیگر قاطرها را، که مرکب زن‌ها بود، با عجله به سوی در اصلی می‌رانند. از سویی، زن‌ها که هنوز در اتاق‌های خود بودند، با جاروجنجال به این رفتن شتابزده اعتراض می‌کردند. هیچ‌یک از آن‌ها آماده نبود. و هیچ‌یک نمی‌خواست در باغ باشکوه مرام که محل اجتماع افراد سرشناس قونیه بود و نخبگان پایتخت در آن گرد می‌آمدند، با سر و وضعی نامرتب ظاهر شود.

مولانا در اتاقش ایستاده بود و ناراحت به نظر می‌رسید. با احتیاط جلو رفتم، پیش از پا گذاشتن به درون اتاق، کفش‌هایم را درآوردم و به شیوهٔ معهود به خداوندگار سلام کردم: دو دست ادب بر سینه نهادم به نحوی که انگشتان دست راست روی شانهٔ چپ و انگشتان دست چپ روی شانهٔ راست قرار بگیرد و در حالی که نوک شست پای راستم را روی شست پای چپم گذاشته بودم، به نشانهٔ احترام خم شدم. این طرز قرار دادن پاها خاطرهٔ از خودگذشتگی و اخلاصی را که یک آشپز نسبت به مولانا از خود نشان داده

بود، زنده می‌کرد. روزی مولانا با گروهی به اطراف قونیه رفته بود. آشپز که دید آتشش از کمبود سوخت در حال خاموش شدن است، برای اینکه غذای مهمانان را به موقع آماده کند، پای خود را در آتش گذاشت. سپس چون دید که تنها شست پای چپش سوخته و تنها از همین یک انگشت به جای سوخت استفاده کرده است، این امر را نقصی در ایثارگری خود به‌شمار آورد. به گمان او، حق این بود که پای چپ خود را به‌طور کامل، و بی‌اعتنا به درد، به جای سوخت در آتش بگذارد. مرد بیچاره، هنگامی که خداوندگار را در برابر خود دید «شستی را که مایهٔ شرمساری‌اش» بود پنهان کرد. اما مولانا که هیچ چیزی از چشمش پنهان نمی‌ماند، این آشپز را یکی از نادرترین مؤمنان روی زمین خواند و عهد کرد که از آن پس، در میان مریدانش، این طرز قرار گرفتن پاها تا ابد نشانهٔ احترام، ایمان، و اشتیاق محض باشد.

مولایم با سراندن دست چپش به درون عبا، روی سینه، و با گذاشتن دست راستش، از بیرون، بر روی آن به سلامم پاسخ داد. جلو رفتم و دستش را که از عبا بیرون آورد، بوسیدم. او هم در مقابل، لب‌هایش را بر کلاهم نهاد. این آداب تازه در جمع کوچک ما نماد بیرون آمدن از این جهان و ورود به جهانی دیگر، با برپا کردن سماع، بود. برای مثال، کلاه نماد سنگ گور بود، و جامهٔ سفید کسانی که در سماع به رقص چرخشی می‌پرداختند تجسم کفن. به درآوردن عبا از تن، به معنی چشم‌پوشی از علائق مادی بود. چرخ زدن، پرواز به سوی حقیقت معنی می‌داد. کف دست راست، گشوده به سوی آسمان، نشانهٔ آمادگی برای پذیرش ملکوت بود و کف دست چپ، برگشته به سوی زمین، انتقال خوبی‌ها را به مام‌پرورندهٔ روزی‌ده نشان می‌داد.

پس از ردوبدل کردن سلام‌ها، مولانا گفت که شمس سخت آتشی به نظر می‌رسد چون کیمیاخاتون پس از بگومگویی با او خانه را ترک کرده و به باغ

مرام رفته است. سپس به من گفت برای همین بود که به زنها دستور دادم هر چه زودتر بروند و کیمیاخاتون را برگردانند. اما آنها طول می‌دهند و هنوز به راه نیفتاده‌اند! برو بین آفتاب من، شمس، در چه حال است. می‌ترسم که این همه خشم و ناراحتی به سلامتش لطمه بزند.

بیرون آمدم. به حجره شمس که رسیدم صدای خنده کیمیاخاتون و به دنبال آن، صدای خنده همسرش را شنیدم. با احتیاط تمام، چون می‌ترسیدم که غافلگیرم کنند، از درز در به درون اتاق نگاه کردم. زن و شوهر یکدیگر را در آغوش گرفته صمیمانه با هم شوخی می‌کردند. دویدم تا به مولانا خبر بدهم و خاطرش را آسوده سازم:

«کیمیاخاتون برگشته... شمس اصلاً عصبانی نیست... سرگرم شوخی و

خنده با همند.»

به نظر مولایم، امکان نداشت که کیمیاخاتون پیش از حرکت زن‌هایی که می‌بایست او را برگردانند، برگشته باشد. امکان نداشت که این زن، خود او باشد. از من خواست که بگویم چه لباسی به تن داشت. تا آنجا که توانسته بودم ببینم، دامنی آبی پوشیده بود با نیم‌تنه‌ای سبز که آستین‌هایی بی‌اندازه بلند داشت. مولانا گفت پیش از اینکه کیمیاخاتون، برای فرار از خشم شوهر، چادر به سر کند و نقابی توری به چهره بزند همین لباس را به تن داشت. سپس، چون کنجکاوی‌اش برانگیخته شده بود، از جا برخاست و با هم به سوی حجره شمس رفتیم و او هم مانند من، از شکاف در، زن و شوهر را سرگرم عشق‌بازی دید. خود را عقب کشید، اما صدای شمس به گوشمان رسید که مصرانه از او می‌خواست که به درون اتاق برود و مولانا خواست او را اجابت کرد.

پیامد این ماجرا را مولانا سال‌ها بعد، مدت‌ها پس از رفتن شمس برایم

حکایت کرد. در آن هنگام، در پاسخ به پرسش‌های گروهی از صوفیان دربارهٔ تجلیات گوناگون خداوند، گفت:

«آن روز، وقتی که وارد اتاق شمس شدم، او را تنها یافتم. از همین رو، نتوانستم از پرسش دربارهٔ پدیدار و ناپدیدشدن اسرارآمیز کیمیاخاتون خودداری کنم. شمس در جوابم گفت: «خداوند متعال مرا به اندازه‌ای دوست می‌دارد که همیشه به صورتی که می‌خواهم بر من ظاهر می‌شود. چند لحظه پیش، به شکل کیمیاخاتون در برابرم نمایان شد.»

پس از آن، مولانا مثال دیگری زد. از بایزید مثال آورد که مردی از خمیرهٔ شمس بود. گفت که بایزید خدا را در وجود امردی مجسم دیده بود. صوفیان با آنکه تشنهٔ سخنان مولانا بودند، معنی این گفتهٔ او را درک نکردند و او، به ناچار، توضیحی بر آن افزود:

«دربارهٔ آنچه بایزید دیده بود، دو امکان وجود دارد. یا خدا را به صورت امردی دید یا اینکه خدا در چنین هیئتی بر او ظاهر می‌شد چون بایزید این را ترجیح می‌داد.»

این خدایی که گاه به شکل زنی جوان و زیبا درمی‌آمد و با شمس عشق می‌ورزید و گاه در قالب مردی زن‌نما ظاهر می‌شد و می‌کوشید تا خوشایند بایزید باشد، همان خدای مولانا بود. او از همان خدا سخن می‌گفت.

با وجود این، در آن خزان جدایی، کیمیاخاتون زیبا همچنان به برهم زدن آرامش زندگی روزمرهٔ شمس ادامه می‌داد. من و ثریانوس و سلطان ولد هرگز نتوانستیم بفهمیم که تعلق خاطر شمس به همسرش از چه نوعی است. می‌گفت که کیمیاخاتون را دوست ندارد اما به نظر می‌رسید که دلش می‌خواهد او را همیشه در کنار خود ببیند. اگر از بخت بد کیمیاخاتون او را، حتی برای مدتی کوتاه، به حال خود می‌گذاشت خانه بی‌درنگ از فریادهای

شمس پر می‌شد. از طریق سلطان ولد، که او هم اطلاعاتش را از کراخاتون، نامادری خود و محرم راز کیمیاخاتون به دست می‌آورد، می‌دانستم که کیمیاخاتون سخت عاشق شوهرش است. اما شمس همیشه تأکید می‌کرد که بیش از هر چیز دوست دارد که رشتهٔ دلستگی‌ها را از هم بگسلد. آیا می‌بایست باور کرد که از این خشم و خروش‌ها منظور دیگری نداشت؟ درستی حدس من، روزی که شمس خواست که این جمله را یادداشت کنم، آشکار شد: «بنویس که من، شمس تبریزی، کسانی را که دوست دارم رنج می‌دهم.» این جمله را اندک زمانی پس از مصیبتی که روی داد با من در میان نهاد. این مصیبت را برخی به فرار کیمیاخاتون به باغ مرام و خشم خارج از اندازهٔ شمس نسبت می‌دادند، چون کیمیاخاتون بی‌اجازهٔ او به این گشت‌وگذار رفته بود.

آن روز هوا سردی خاصی داشت. سرمایی بی‌سابقه. هنگامی که کیمیاخاتون به اتاقشان برگشت و همراه با خود سوز سرما را به درون راه داد، شمس در کنار منقل کز کرده بود. به شوهرش سلام داد بی‌آنکه بداند تا چه حد از دست او خشمگین است. چکمه‌هایش را از پا درآورد و پایین در تکان داد تا گل‌هایی که به آن‌ها چسبیده و سنگینشان کرده بود، بریزد، و چون می‌ترسید سرما بخورد، دو جفت جوراب روی هم پوشید و رفت در کنار شمس نشست. شمس به او، از هنگام ورودش به اتاق، خیره نگاه می‌کرد. ناگهان از کوره دررفت و شروع کرد به داد کشیدن بر سر او و دشنام دادن به او. کیمیاخاتون که در عین حال هم وحشت‌زده و هم متعجب شده بود به‌تندی سرش را به سوی شمس برگرداند. ناگهان دردی شدید در گردن خود احساس کرد و نتوانست تکان بخورد. یک چرخش خطا باعث شده بود که دیگر نتواند حرکتی به سر و گردنش بدهد. بی‌درنگ رفت و زیر کرسی دراز کشید و

منتظر ماند که شمس به ناسزاگویی پایان دهد تا بتواند علت غیبت خود را به او بگوید و خاطرش را آسوده سازد.

شمس که از همان لحظه از تندخویی خود پشیمان شده بود اتاق را ترک کرد و به حجره‌ای رفت که معمولاً در آنجا با مولانا به مراقبه می‌پرداختند. فردای آن روز، وقت سحر، کیمیا را نقش زمین دید. از شدت درد از پا افتاده، و بر جای خود می‌خکوب شده، حتی نتوانسته بود برای رفع تشنگی‌اش آبی بنوشد. با دهانی نیمه‌باز، چشمانی بسته، چهره‌ای از ریخت افتاده، گویی از همان زمان مرده بود. شمس چندین بار صدایش کرد، اما نتیجه‌ای نداشت. نزدیک شد، نبضش را گرفت و به نفس‌هایش گوش داد. کیمیا به دشواری چشم‌هایش را باز کرد اما نتوانست حتی کلمه‌ای به زبان بیاورد. شمس کوشید تا دلداری‌اش دهد: ظاهراً کیمیاخاتون نخستین کسی بود که به این حقیقت پی برد که شمس هر قدر کسی را بیشتر دوست داشته باشد، بیشتر با او بد رفتاری می‌کند؛ و دانست که خشم او گذراست، دیگر هیچ رنجشی از او، از کیمیا، به دل ندارد و بی‌نهایت به او وابسته است، حتی اگر این وابستگی برای کسب مهارت در بازی شطرنج باشد. شمس می‌دانست که اگر درس‌های کیمیا نبود، مبتدی‌ترین شطرنج‌بازان نیز می‌توانستند شکستش دهند. کیمیاخاتون همهٔ نیرویش را جمع کرد تا بتواند آخرین لبخند را به روی شمس بزند، سپس از هوش رفت.

بزرگ‌ترین پزشکان قونیه، یکی پس از دیگری، بر بالینش حضور یافتند اما نتوانستند او را به هوش بیاورند. نه جوشانده‌های هندی و چینی تأثیری داشت و نه طلسم‌ها و تعویذها و دعاها و سحرآمیز. حتی حضور طولانی و توأم با سکوت مولایم، که دست در دست شمس به دیوار اتاق تکیه داده بود، نتوانست نجاتش دهد. کیمیاخاتون در سومین روز مرد.

چنانکه مرسوم بود، جسدش را بلافاصله به غسلخانه بردند و در آنجا با آب و برگ‌های خشک عناب شستشو دادند. پس از سه بار غسل دادن، زنان مرده‌شوی جسد را با کافور حنوط کردند. به درخواست کراخاتون، همسر مولانا، گلاب و همچنین عصارهٔ صندل و عنبر را نیز به کافور افزودند، و سرانجام او را کفن کردند.

تشیع‌کنندگان منتظر بودند. پس از آنکه جسد را غسل دادند و در تابوت گذاشتند، به سوی گورستان به راه افتادیم. مولانا و شمس، اندکی جدا از دیگران، پهلو به پهلو هم راه می‌رفتند. نزدیک شدم تا شالی پشمین به شمس که همیشه از سرما به خود می‌لرزید، بدهم. دستش را دراز کرد، آن را گرفت و بی‌آنکه توجهی به من داشته باشد، به سخن ادامه داد. می‌گفت:

«مرا با رنج چه کار؟ رنج از هستی ناشی می‌شود. وجود من لبریز از خوشی است. چرا بگذارم که درد و رنج بیرون به آن نفوذ کند؟ با جوابی یا دشنامی از خود دورش می‌کنم، از خانه بیرون می‌اندازمش.»

شانه‌هایش را پوشاند و سکوت کرد. از آنجا دور شدم تا به دیگران پیوندم و همراه با آنها به تلاوت قرآن پردازم. در لحظه‌ای که جنازه را در خاک می‌گذاشتند، نگاهم متوجه آن دو مرد شد. با چشم‌های بسته، سرهایشان را همزمان با یکدیگر تکان می‌دادند، گویی آهنگی که ما قادر به شنیدنش نبودیم، حرکاتشان و رقص درونی‌شان را رهبری می‌کرد.

پس از مرگ دردناک کیمیا، تهدیدهای بیرون شدت گرفت. در برابر ورودی مدرسه نگهبانی گماشتیم و به او سفارش کردیم که در بزرگ را همیشه بسته نگه دارد و تا از هویت اشخاصی که به ملاقات می‌آیند مطمئن نشود آن را باز نکند. برایش فهرستی از نام کسانی که می‌توانست بی‌هیچ

نگرانی به آنها اجازه ورود بدهد، تهیه کردم. آیا می‌بایست نام علاءالدین، پسر مولانا، را هم در آن بگنجانم و یا اینکه از ورود او به خانه پدری، که خود او هم در آنجا زندگی می‌کرد، جلوگیری کنم؟ آیا می‌بایست بگذارم که آزادانه به خانه رفت و آمد کند، در حالی که همه شایعات از خیانت او و از نیات جنایتکارانه او حکایت داشت؟ جرئت نمی‌کردم که در این باره از پسر مخلص مولانا، سلطان ولد، پرسشی بکنم. پس از تردیدها و دودلی‌های بسیار، سرانجام صورت اسامی را، که نام علاءالدین در آن دیده نمی‌شد، به دربان دادم. گمان می‌کردم که با طرد او از خانه خودش، جانب احتیاط را رعایت کرده‌ام. به نظر می‌رسید که انتخاب من میان خشم پسر خیانتکار و خطر قتل شمس، انتخابی بدیهی و واضح باشد.

روز پنجم شوال سال ۶۴۵ قمری<sup>۱</sup>، پانزده روز پس از خاک‌سپاری کیمیاخاتون، مولانا منتظر شمس و چند نوازنده بود که بیایند و در خانه مجلس سماع برپا کنند. او از چندی پیش، پس از هفت ماه زندگی پنهانی در خانه صلاح‌الدین، تصمیم گرفته بود به خانه خود برگردد و با خطری که تهدیدشان می‌کرد روبرو شود.

در بیرون برف می‌بارید. منتظر شمس بودیم. در همان حجره‌ای که خداوندگار پس از نخستین دیدار، درویش پیر را نزد خود پذیرفته بود، منتظرش بودیم. سرانجام از راه رسید و خنده کنان بازپرسی‌ای را که دربان به او تحمیل کرده بود، برایمان تعریف کرد:

«دربان که مرا نمی‌شناخت، از من پرسید: «تو کی هستی؟» جواب دادم: «سؤال سختی است. باید فکر کنم.» و چون در را باز نمی‌کرد، دوباره در زدم و خودم را معرفی کردم: «پیش از این روزگار، مرد بزرگی بوده است که به او



آدم می‌گفتند، من از فرزندان اویم.»

ثریانوس که پشت در ایستاده و صدای شمس را شناخته بود، وقتی که دید نگهبان در فهرست خود به دنبال نام «آدم» می‌گردد، برای اینکه هر چه زودتر شمس را به خانه بیاورد، با اشاره سر به نگهبان فهماند که می‌بایست در را به روی این «پسر آدم» که نامش در فهرست دیده نمی‌شد، باز کند.

شمس چهره‌ای بشاش داشت و حتی جوان‌تر از همیشه می‌نمود. خطوط سیمایش که معمولاً کشیده و منقبض بود، آرام به نظر می‌رسید. پوستینش را از تنش درنیاورد و همان‌طور که همگی انتظارش را داشتیم، شرحی هم درباره سردی هوا گفت. مولانا از او خواست که در کنارش بنشیند، دست‌هایش را به دست گرفت و آن‌ها را با نفس خود گرم کرد. سپس سؤال دربان را تکرار کرد: «کی هستی؟» شمس با سکوت به او پاسخ داد. مولایم دوباره پرسید: «تو پرتو ذات خدایی؟ تو خدایی؟» باز هم سکوت. مولانا با این شعر به گفتارش ادامه داد:

سجاده‌نشین باوقاری بودم  
بازیچه کودکان کویم کردی

شمس همچنان خاموش ماند. مولانا، چنانکه گویی آن دو مرد خود را برای یک بازی آماده می‌کردند، پرسید: «تو جادوگری؟»  
شمس لبخند زد. لبخندی که رفته رفته به خنده مبدل شد. دست آخر گفت: «جادو چه اثری دارد؟ یاد خدا در میان است.»  
این پرسش، این «تو کی هستی؟» حال و هوای خاصی به وجود آورد که کاملاً تازگی داشت. مولانا برای نخستین بار، از هنگامی که شمس ناگهان در

برابر استرش ظهور کرده بود و او پیش از آنکه درویش پیر از هوش برود پرسیده بود: «تو کی هستی؟»، پرسش خود را تکرار کرد: «تو کی هستی؟» نوازنده رباب از کوک کردن سازش دست کشید، ثریانوس تقلید از دربان را که در دفترش به دنبال نام پسر آدم می‌گشت، رها کرد؛ سلطان ولد که چندی بود جز به ریخته‌گری و عیار طلا به چیزی فکر نمی‌کرد، هنگام ورود سکندری خورد و کم مانده بود به زمین بیفتد؛ و من که حسام‌الدینم، قلم نی و کاغذم را آماده کردم تا پاسخ شمس تبریزی را، که باز مثل همیشه معماوار بود، یادداشت کنم. او کی بود؟ سرانجام این را به ما می‌گفت یا نه؟

شمس با لحنی کاملاً عادی، با همان لحنی که طالبی‌های نرسیده، کباب‌های سوخته و لیوان‌های پر از شربت را رد می‌کرد، جواب داد:

«خطاطی سه گونه خط می‌نوشت. خط اول را خودش می‌خواند اما دیگران نمی‌توانستند بخوانند. خط دوم را هم خودش می‌خواند و هم دیگران می‌خواندند. خط سوم را نه خودش می‌توانست بخواند و نه کسی دیگر. آن خط سوم، منم.»

مولانا پرسش دیگری مطرح کرد: «پیوند میان ما چگونه به وجود آمد؟» برای اینکه کلمه‌ای از سخنان شمس را نشنیده نگذارم، شانه‌ام را به شانه‌اش چسباندم:

«آن روز من چه بودم؟ مردی نحیف و ضعیف. و تو چه بودی؟ مردی جوان و توانا. هیچ چیز نمی‌توانست توجه تو را به من جلب کند. اما تو به چشم بصیرت نگاهم کردی و عاشقم شدی.»

مولانا ادامه داد: «از من چه می‌خواستی؟»

– من و سه تن دیگر، به آنچه به ما می‌دهی قانعیم.»

ثریانوس پرسید: «این سه تن چه کسانی هستند؟»

– صلاح‌الدین، حسام‌الدین، و بهاء‌الدین.»

نام خود را، نام بی‌مقدار خود را شنیدم که بر زبان شمس جاری شد، و در شمار مردانی قرار گرفتم که به نظر او طراز اول بودند! از میان ما سه تن بهاء‌الدین، یا همان سلطان ولد، تنها کسی بود که به چشم من شایستگی آن را داشت که روزی جانشین مولانا شود. اما چه کسی می‌توانست دعوی جانشینی شمس را داشته باشد؟ تمایلی که مولانا، روزبه‌روز بیشتر و آشکارتر، نسبت به صلاح‌الدین نشان می‌داد، انتخاب خانه او برای سکونت خویش، توصیه‌اش به دعوت صلاح‌الدین به همه مهمانی‌ها، مبالغه دائمش درباره دانش صلاح‌الدین – که بسیار جای حرف داشت – به هیچ‌روی نمی‌توانست دلیل موجهی برای دستیابی او به چنین مقام رفیعی باشد. چگونه یک کوبنده زر می‌توانست جانشین «آفتاب» شود؟ چنین چیزی امکان نداشت. شمس این را می‌دانست، اما این را هم می‌دانست که روزی، دیر یا زود، صلاح‌الدین جای او را خواهد گرفت از این‌رو با او به زبان افراد صنفش سخن گفت:

«وجود من کیمیایی است که نیازی نیست آن را بر مس بریزند. مس در

برابر من زر می‌شود. کمال کیمیا چنین است.»

اما من، موقعیتی که در مدرسه داشتم بی‌شک رشک‌انگیز بود. هیچ‌کس در حلقه اصحاب نمی‌توانست مدعی چنین صمیمیتی با شمس باشد. و می‌دیدم که بر اثر این صمیمیت، توجه خاص مولانا را به خود جلب کرده‌ام. شمس با گنجاندن من در این گروه سه نفره، مرگب از پسر مولانا، و آن کسی که آشکارا، به دلایلی هنوز نامعلوم، خداوندگار را مجذوب خود کرده بود، دست‌کم به‌طور رسمی، مرا از بی‌نام‌ونشانی‌رهایی می‌بخشید. این گفته او، این مشعلی که در تاریکی به سوی من تاباند، مرا در معرض نگاه‌های ستایشگرانه دیگران قرار داد. ناگهان از چشم شمس به من نگاه می‌کردند. دیگر آن جوان

خوش‌بنیه خوش‌خدمتی نبودم که آماده کمک به هر که از راه می‌رسید باشم؛ کسی که اگر مریدی در ضمن صحبت از کتابی نام می‌برد که جایش در آن سوی خانه بود، بی‌اختیار از جا می‌جست تا برود و آن را بیاورد؛ کسی که به آشپزخانه می‌رفت و به پختن کباب گوشت و مرغ می‌پرداخت تا نامش همراه با کباب‌ها در دهان دیگران بگردد؛ کسی که به سوی دکان بقالی می‌دوید و پس از خرید چندین کیسه برنج و چندین شیشه گلاب و عصاره نعنا، این بار سنگین را به خانه می‌آورد تا به همه نشان دهد که چه قدر وجودش مفید است؛ کسی که شتابان، با چهره‌ای غرق در اشک، به گورستان می‌رفت تا برای مرده‌ای که به تازگی دفن شده بود، حتی پیش از حضور صاحبان عزا، فاتحه بخواند؛ کسی که تصویر بزرگانی را که می‌دانست به زودی به ملاقات خواهند آمد در حجره‌اش به نمایش می‌گذاشت، شکل ریش خود را برای اینکه به این یا به آن شبیه شود تغییر می‌داد، خود را با شالی عجیب و غریب که برایش از فلات‌های مرتفع مرکز ایران می‌آوردند می‌پوشاند تا از صوفیان جوان دیگر متمایز شود، و برای اینکه دوستش داشته باشند دست‌ها و پاها فرسوده و چروکیده پدران پیر همکارانش را می‌مالید؛ کسی که مولانا تنها برای آن به خود نزدیکش کرده بود که با قدرت بازوانش از او در برابر دشمنانش محافظت کند.

در پرتو مشعل شمس، مبدل به کسی شدم که می‌بایست تحسینش کرد و می‌بایست مجیزش را گفت. در پرتو مشعل شمس، موهایم، ریشم و گره عمامه‌ام مبدل به طلسم خوشبختی شد. در پرتو مشعل شمس، تولد یافتم. به این مردی که خود را، بی‌پروا و بی‌ملاحظه، «کمال‌کیمیا» می‌نامید چشم دوختم و منی که او را به خوبی می‌شناختم، با وجود قدرتی که او در دور کردن تلخکامی‌ها و نامرادی‌ها داشت، در چهره‌اش دردی عمیق، دردی

که گسستگی‌ها و حسرت‌های تلخی را پیش‌بینی می‌کرد، آشکارا دیدم. شمس در کنار مولانا نشسته بود، با وجود این همه چیز در وجود او از رفتنی بی‌بازگشت حکایت داشت. چند سال بعد، وقتی که از خداوندگار درباره آنچه به زبان عارفانه «استتار شمس» خوانده می‌شد سؤال کردم، به ضرورت و اهمیت این استتار اذعان کرد. البته تا آنجا پیش نرفت که به من بگوید به وقوع چنین امری امید داشته است، اما می‌توانم به جرئت بگویم که دگرگونی واقعی او پس از «پرواز» شمس رخ داد. درست پس از پرواز. سال‌ها بعد، هنگامی که از مولانا خواستم که تغییرات درونی خود را برایم شرح دهد، گفت: «خام بدم، پخته شدم، سوختم.»

امروز می‌توانم بگویم که «پختگی» پس از دیدار با شمس دست داد و «سوختن» پس از رفتن او. نیز می‌بینم که چگونه تمثیل سه پروانه‌ای که در شعر عطار آمده است، می‌تواند در تنی تنها نمود یابد. چگونه شعر می‌تواند به تجربه راستین بشر مبدل گردد. سه مرحله زندگی مولانا، در واقع نخست با جستجوگری اولین پروانه مطابقت دارد که به قصری دوردست رفت و به گرد شمعی به پرواز درآمد چون می‌خواست به سرشت آتش پی ببرد. در این جستجو تنها توانست گرمی شعله را احساس کند و بیش از این راه به جایی نبرد. اینجاست که مولانا از «خامی» سخن می‌گوید. پروانه می‌داند که شعله‌ای هست، اما خود را از روی احتیاط از آن دور نگاه می‌دارد و به خانه برمی‌گردد.

«پختگی» دامن دومین پروانه را گرفت که چون بیش از اندازه به شمع نزدیک شد، ناگزیر بال خود را سوزاند. او بیشتر از پروانه نخستین با آتش آشنا شد، اما در بازگشت، باز هم چنانکه باید از ماهیت آتش آگاه نبود. و این، به نظر من، حالتی است که به مولانا پس از دیدار با شمس دست داد. او دیگر

مرد مدارس قرآنی نبود. یکی از بال‌هایش آتش گرفت و او به رقص درآمد. سوختن به سفر بی‌بازگشت سومین پروانه، که سرمست از عشقی جنون‌آسا خود را در آتش افکند و با آن یکی شد، پایان داد. عطار می‌گوید که تنها این پروانه سوخته دانست که آتش چیست اما نتوانست از آن با کسی سخن بگوید. مولانا هم آتش را شناخت اما برخلاف پروانه که آتش گرفت، سوخت و خاکستر شد، او بیش از پنجاه هزار بیت شعر فراموش‌نشده‌اش از خود به یادگار گذاشت.

همچنان که حواسم در آن حجره، در مکان پیشین چله‌نشینی شمس و مولانا، متوجه حرف‌هایی بود که گفته می‌شد گوش به سرمای شب سپرده بودم. در بیرون، پاها برف‌ها را له می‌کردند و می‌آلودند؛ دست‌های چرک، برای گرم شدن، خود را به هم می‌مالیدند؛ انگشتان پا جمع می‌شد و منقبض می‌شد؛ خنجرها، با تیغه‌های کنده‌کاری شده، آویخته به کفل‌های لاغر و تکیده، تکان تکان می‌خوردند. در بیرون، گشت طولانی بیکاره‌های ولگرد، در پیرامون خانه خداوندگار.

آنچه می‌توانم درباره آن لحظه، که لحظه آخر بود، بگویم این است: از بیرون صدایی محتاط و خویش‌نار برخواست که گفتگوی طولانی ما را درباره ماهیت شمس قطع کرد. صدا از شمس می‌خواست که بیرون بیاید و می‌گفت: «شمس تبریزی، می‌آیی؟»

شمس بی‌درنگ برخاست، بی‌آنکه مهلتی بدهد که به ماندن ترغیبش کنند و از ارتکاب خطایی جبران‌ناپذیر بازش دارند، رو به مولانا کرد و با لحنی آرام گفت: «می‌خواهند مرا بکشند.»

هیچ‌کس حرفی نزد. این گفتگو هیچ ربطی به ما نداشت، در عالم ملکوت انجام می‌گرفت. ما تنها از این مزیت برخوردار بودیم که شاهد سوختن خود

خواسته باشیم. مولانا پس از سکوتی طولانی، آیه‌ای از قرآن خواند که می‌گفت اختیار جهان آفرینش به دست خداست و حکم حکم خداست. سپس چند کلمه‌ای به گفته‌اش افزود که آخرین کلماتی بود که شمس می‌بایست از زبان کسی بشنود که حتی پیامبران نیز افسوس می‌خوردند که معاصرش نبوده‌اند: «بهترین کار همین است.» این درست چیزی بود که مولانا گفت: «بهترین کار همین است.»

شمس بی‌هیچ درنگی، بی‌آنکه آخرین نگاه را به مردی که به دست او دگرگون شده بود، به میوه‌ای که از برکت وجود او رسیده بود بیفکند، حتی بی‌آنکه به رسم بدرود حرکتی بکند یا چیزی بگوید، پوستینش را مرتب کرد - ثریانوس بعدها گفت که در این لحظه صدای بال‌های پرنده‌ای را شنیده است - چکمه‌هایش را پوشید، کلاهش را - که ما آن را «تاج» او می‌نامیدیم - به سر گذاشت و خارج شد.

در بیرون، هفت مرد مسلح، آماده کشتن او. در درون، پژواک فریاد شمس. در بیرون، چند قطره خون. در درون، سوختن آغاز می‌شد.

## عاشقی بر من، پریشانتم کنم

در بیرون، کوچک‌ترین نشانه‌ای از شمس نبود، و کوچک‌ترین نشانه‌ای از مهاجمان. من و ثریانوس بیرون آمدیم و سراسر قونیه را، با میخانه‌هایش، کاروان‌سراهایش، حمام‌هایش، حجره‌های گرم بازارش زیر پا گذاشتیم تا آن را که پس از شنیدن «بهترین کار همین است» ناگهان ترکمان کرد، اگر هنوز زنده بود، پیدا کنیم. شمس که همیشه از سرما به خود می‌لرزید، نمی‌توانست جز مکان‌های سرپوشیده‌ای که او را از برف و سرما در امان بدارد، به جایی دیگر برود. جستجویی بیهوده. کجا رفته بود؟ برخی می‌گفتند: «پرنده پرواز کرده است.» برخی دیگر می‌گفتند که او مرده است و آن‌ها دیده‌اند که حمله‌کنندگان به او جسدش را در چاهی، بیرون شهر، انداخته‌اند. باز عده‌ای دیگر، اما این‌ها بعدها پیدا شدند، به نقل ماجرای افسانه‌آمیز پرداختند که براساس آن، شمس پدر کودکی بود و ولگردان در شب قتل، به آن کودک پناه داده بودند. نه فردای آن شب، و نه روزهای پس از آن، خبری از شمس به دست نیامد. مولانا دستور داد که ربابی شش‌گوشه را جانشین رباب عربی کنند، که چهار گوشه داشت، و توضیح داد که شش‌گوشهٔ رباب، نمودار راز شش‌گوشهٔ جهان و الف تارهای آن، نشانهٔ انس جان‌ها با الف الله است. با این همه، به‌رغم



تغییری که در ساز داده شد، هیچ صدایی از آن به یاری وی برنخواست. به همه گورستان‌ها سر زدم، حتی به گورستان‌هایی که در آن‌ها جنین‌ها، زندانیان از ریخت و قیافه افتاده و اجساد سرگردان ملحدان را دفن می‌کردند، اما از جنازه شمس، نشانی در آنجا ندیدم. ثریانوس کسانی را به جستجو در چاه‌ها فرستاد. حتی خودش را دیدم که شانه‌های پهنش را آن‌قدر جمع کرده بود که توانست در سطلی چمباتمه بزند و به پایین برود و در طول مجرا بگردد، سپس با مشتی استخوان کلاغ و چند سکه طلای قدیمی بالا بیاید. سلطان ولد، که خواب به چشمش راه نمی‌یافت، به نحوی خستگی‌ناپذیر به دنبال پاسخی برای پرسش خود بود: «چرا مولانا گذاشت که شمس برود؟» تنها او بود که می‌توانست به‌درستی بر رنج و اندوه پدرش، هنگامی که شمس اولین بار، در بیست و دو ماه پیش، از قونیه رفت گواهی دهد. تنها او پس از دیدار دوباره مولانا و شمس، دیده بود که دو دل‌داده یکی شدند. در این خصوص، یک بار، دو بار، سه بار، هزار بار از پدرش سؤال کرد. در سکوت، در رؤیا، در نماز، در ایام روزه‌داری، و در گوشه خلوت از او سؤال کرد. تا اینکه روزی این پاسخ را از او شنید:

«در ابتدای پیوندمان شمس مدام با خواهش و التماس از من می‌خواست که تنها یکی از موجوداتی را که در حجاب عشق خود نهفته‌ام بر او آشکار سازم. روزی در حالت مکاشفه به او گفتم: «حال که اصرار می‌کنی به شکرانه چه می‌دهی؟ شمس پاسخ داد: «سرم را.» وقتی که با آن لعبت پیوند یافت و سرانجام توانست از همنشینی با او بهره‌مند شود و رحمت ایزدی شامل حالش شد، دیگر نمی‌توانست به عهد خود وفا نکند. در آن هنگام، او متعهد شده بود، قول داده بود که سرش را در برابر سر من بدهد. در این ماجرا، تصمیم‌گیرنده تقدیر الهی بود. من در این میان هیچ‌کاره بودم.» اما او همه‌کاره بود. این را

همه می‌دانستیم و به‌خصوص من، این را می‌دانستم. امروز هنوز هم عطش سوزان شمس را در برابر مولانا به یاد می‌آورم. اما آن اقیانوس، مولانا، آب را قطره قطره به کام تشنه‌اش می‌ریخت. هنوز پریشانی شمس، سپس تسلیم او، و دوباره نگرانی‌اش را از بی‌علاقگی مولانا به یاد می‌آورم؛ مولانا، دل‌داده‌ای که از روز نخست تا این اواخر حتی سایه‌اش را هم تعقیب می‌کرد، اکنون آثار بی‌اعتنایی در رفتارش هویدا بود. یک بار دیدم که مولانا به‌طور ناگهانی شمس را ترک کرد تا به دیدار مریدی که از دمشق آمده بود برود. حرکتی بی‌سابقه که بعدها باز هم تکرار شد. شمس که در وسط شهر به حال خود رها شده بود، با آنکه قونیه را به‌خوبی می‌شناخت، حس جهت‌یابی خود را یکسر از دست داد. از کوچه‌ای که برایش کاملاً آشنا بود به سوی بالا به راه افتاد، سپس دوباره از کوچه پایین آمد، آن را دور زد، دوباره همان راه را طی کرد و سرانجام تصمیم گرفت که به خانه برنگردد.

یک بار دیگر، دیدمشان که از بازار دباغان با دست‌نویس‌هایی صحافی‌شده بیرون آمدند. ناگهان خداوندگار بسته‌اش را به شمس سپرد، به درون درشکه‌ای که جوانی ترک آن را می‌راند، پرید و رفت. آن وقت شمس را دیدم که در رنج از سرما – سرمای همیشگی – و از سنگینی بار کتاب‌ها و از اینکه همراهش رهایش کرده بود، به دشواری قدم برمی‌داشت. تمام راه را، بی‌آنکه بگذارم مرا ببیند، به دنبالش رفتم. سخت پریشان به نظر می‌رسید. شاید به خود می‌گفت که مولانا دیگر آن عاشق روزهای اول، عاشق ساعت‌های اول آشنایی‌شان نیست. شاید هم درد و رنج خود را پنهان می‌کرد چون او هم، مانند همه‌اشقان، می‌دانست که در این وادی هر چه بیشتر تمنا کنی، کمتر به دست می‌آوری.

اکنون که این سطور را می‌نویسم، من که حسام‌الدینم، این را می‌دانم که

چند روز پیش از ناپدید شدن، قتل، یا پرواز شمس مولانا شعری سروده بود که کلماتش قلب آن گریزپا را بیش از خنجر دشمنانش پاره پاره کرده بود. در خانه صلاح‌الدین، درون حجره‌ای که از هفت ماه پیش خلوتگاه دو عاشق بود، ثریانوس در گفتگوی میان آن دو، که یکی از آخرین گفتگوها بود، حضور داشت. شمس که از بس سرش را با دستارها و شال‌های نامناسب می‌پوشاند همیشه موهای آشفته داشت، خطاب به جمع اندکی که در آنجا بودند، گفت:

«کسی که مرا بشناسد، مرا می‌خواهد. کسی که مرا بخواهد، به دنبال می‌گردد. کسی که به دنبالم بگردد، پیدا می‌کند. کسی که پیدا می‌کند، جز من کس دیگری را برنخواهد گزید.»

در آن زمان، همه ما گمان می‌کردیم که مولانا هرگز برای خود دلدار دیگری جز شمس برنخواهد گزید. گمان می‌کردیم که حضور گرمی‌بخش شمس در کنارش، خواسته او را برمی‌آورد. شاید مولانا رفتن شمس را غنیمت می‌شمرد تا بتواند به یاری این غیبت و این فقدان از حضور محض، مداوم و متعدد دلدار بهره‌مند شود، چون ما معمولاً به آنچه نداریم بیشتر فکر می‌کنیم تا به آنچه داریم. مولانا در عشق ریاضتی سخت به خود تحمیل کرد و با این کار عهدی را که با خویشتن بسته بود چنان به‌جا آورد که خود مبدل به شمس تبریزی شد، و تا آنجا پیش رفت که می‌گفت صد هزار شمس از هر تار مویش آویخته است، و تا آنجا پیش رفت که هویت خود را از یاد برد و مجموعه اشعار خود را «دیوان شمس تبریزی» نامید.

می‌توانیم در زندگی، در سطح رویدادها باقی بمانیم و جز پسرمانده احساساتمان چیزی نبینیم. نیز می‌توانیم - و این کاری است که فروتنانه می‌کوشم تا انجام دهم - کمی پایین‌تر، به درون ابهامی که وجودمان را

فراگرفته است، برویم. این چنین است که در برابر حیرتی که جدایی این دو مرد برانگیخت و به خصوص در پاسخ به این پرسش آزاردهنده: «چرا مولانا مردی را که دوست داشت رها کرد تا برود؟»، می‌توانیم مثل هر کسی، بدون تأمل، بگوییم: «چون از او خسته شده بود، گذاشت تا برود؛ چون شمس دیگر جاذبه‌ای برایش نداشت؛ چون مولانا محبت خود را بیش از پیش به دیگران معطوف کرده بود.» این‌ها دلایلی پیش‌پاافتاده است. به گمان من، دلایل دیگری هم وجود دارد و من چند سال است که می‌کوشم تا در آن‌ها تأمل کنم، و آنچه پیش از همه به نظرم می‌رسد، این است: مولانا پخته شده بود. بدان اندازه که باید، پخته شده بود. شاعری بزرگ در درونش متولد می‌شد و او این را احساس می‌کرد. و این آینه‌ای که آن همه دوستش می‌داشت، این خودِ دیگر، طبعاً او را از شکفتن باز می‌داشت. دو بودن، مانع وحدت بود. مولانا تنها در صورتی می‌توانست به جوهر وجود شمس دست یابد که خود شمس در میان نباشد. جدایی با همه تلخی، ضروری بود. در برابر نیروی مهر و ستایش که هر روز به‌طور معمول، با روندی یکسان، و با گرایش به سوی یکنواختی و عادی شدن بر دلش حکم می‌راند، نیروی دیگری از رازناک‌ترین نقطه وجودش سربرآورده بود و مصرانه می‌خواست که مولانا سرانجام، خودش بشود، مولانا بشود.

و برای همین بود که شمس می‌بایست برود. حتی اگر این رفتن رنج عظیمی در پی داشته باشد که ما مردان عادی آن را با تمام توان از خود می‌رانیم چون قادر به درک همه اسرار درد و اندوه نیستیم. عشق می‌بایست در برابر ضرورتی برتر سر تسلیم فرود بیاورد. به هر بهایی که تمام می‌شد، اجتناب‌ناپذیر بود. مولانا زمانی به حضور شمس نیاز داشت، اکنون نیازمند غیبت او بود.

آن روز، مولانا در برابر سه چهار مریدی که منتظر بودند ببینند به این جمله شمس: «کسی که پیدایم کند، کس دیگری جز مرا برنخواهد گزید» چه واکنشی نشان می‌دهد، فی‌البديهه شعری سرود که به روشنی از پریشان شدن، ویران شدن، گردان شدن، نادان شدن، و نیز از قربان شدن کسی که جرئت می‌ورزید و به او ابراز عشق می‌کرد خبر می‌داد:

عاشقی بر من پریشان‌کنم، نیکو شنو  
کم عمارت کن که ویرانت‌کنم، نیکو شنو  
گر دوصد خانه کنی زنبوروار و موروار  
بی‌کس و بی‌خان و بی‌مانت‌کنم، نیکو شنو  
گر که قافی تو را چون آسیای تیزگرد  
آورم در چرخ و گردانت‌کنم، نیکو شنو  
ور تو افلاطون و لقمانی به علم و کز و فر  
من به یک دیدار نادانت‌کنم، نیکو شنو  
تو به دست من چو مرغی مرده‌ای وقت شکار  
من صیادم، دام مرغان‌کنم، نیکو شنو  
بر گلویت تیغ‌ها را دست نی و زخم نی  
گر چو اسماعیل قربانت‌کنم، نیکو شنو

به گفتهٔ ثریانوس، شمس پس از آنکه شعر را «نیکو شنید»، این جمله را افزود: «اگر حقیقت را بگویم، همهٔ مردم از کوچک تا بزرگ، و «م» هم همراه با آن‌ها، مرا از شهر بیرون خواهند کرد.» سپس سکوت کرد.  
چه کسی بهتر از شمس می‌توانست به ویرانی ناشی از عشق پی ببرد؟ امروز

هنوز هم بر این باورم که شمس در لحظه‌ای که صحن مدرسه را به دعوت توطئه‌چینان مسلحی که در کمینش بودند ترک می‌کرد، خود را در برابر تیغه‌های شمشیر شکست‌ناپذیر می‌دانست چون بسیار پیش از حمله مهاجمانی که همیشه دشمنش بودند، دست‌هایی پرمهر و نوازشگر او را مانند اسماعیل قربانی کرده بود.

در روزهای بعد هیچ خبری به ما نرسید. در روز چهارم، مولانا دستار سفیدش را با دستاری دودی رنگ عوض کرد و سفارش داد تا از بُرد یمنی و هندی قبایی برایش بدوزند. او این قبا را که نماد جدایی بود، تا پایان عمر به تن داشت. روز وفاتش، پنجم جمادی‌الآخر ۶۷۲ هجری قمری<sup>۱</sup>، پس از آنکه نفس آخر را کشید، خود من آن را از تنش درآوردم.

مدت بیست و شش سال این لباس، که او آن را به‌طور مرتب تجدید می‌کرد، غیبت شمس را به یادش می‌آورد. امروز هنوز هم، با آنکه دیرزمانی از مرگ مولایم می‌گذرد، هر بار که پارچه راه‌راهی مانند آن را در پارچه‌فروشی‌ها یا به تن کسی می‌بینم دردی، همچون انقباضی عضلانی، در قلبم و یا بهتر بگویم، در جایی بالای ناف، درست در زیر قفسه سینه‌ام، احساس می‌کنم که از زخم التیام‌نیافته جدایی به یادگار مانده است.

پس از رفتن شمس، مولانا به همه کسانی که ممکن بود یارش از دور یا نزدیک، با آن‌ها سروکاری داشته باشد، به چشم دیگری نگاه می‌کرد. حتی گاهی افرادی بسیار عادی را، که تنها ویژگی‌شان این بود که روزی از روزها با شمس تبریزی ملاقاتی کرده بودند، افرادی مانند تاجران، کاتبان و کارگزاران را پیش خود می‌خواند تا عمیقاً به مشاهده آن‌ها بپردازد. چهره‌شان را جزء به جزء بررسی می‌کرد و گاه با شگفتی می‌دید که برخی از خطوط را،

برای مثال چینی در گوشه لب پایین، در سمت چپ، در چهره خود به وجود آورده است. این چین که گاه گاه چهره شمس را می آراست برایم بسیار آشنا بود. مولانا داشت تبدیل به شمس می شد. چشم‌ها و گوش‌هایش به همان نحو می دید و می شنید که چشم‌ها و گوش‌های یار گمشده. ناگهان صدای پینه دوز گوشه خیابان، صدایی عادی و معمولی، برایش تعویذی یا یادگاری متبرک می شد چون روزی دلدارش به آن توجه نشان داده بود. مولایم به همه جاهایی که در گذشته، همراه با شمس، به آن‌ها رفت و آمد می کرد، سر می زد. بعدها به من اعتراف کرد که هرگاه از مدخل دکانی که چندی پیش به همراه یار گمشده به آن پا گذاشته بود عبور می کرد، دلش به گونه‌ای دیگر می تپید. حمام، مکانی که بیش از همه مورد علاقه اش بود و او تقریباً هر روز با شمس به آنجا می رفت، در نظرش عبادتگاهی شد که قطرات خاطرات، هزار هزار، از آن فرو می ریخت. به گمان او، در مجالسی که همیشه هواداران مشتاقش گرد می آمدند، شمس هم حضور داشت. نگاهش می کرد و به حرف‌هایش گوش می داد. در کوچه‌ها، به شیوه‌ای که شمس دوست می داشت راه می رفت. نه تنها او را در کنار خود فرض می کرد، بلکه می پنداشت که به نحوی ناپیدا در وجودش آشیان کرده است. آری، خداوندگار از هنگام ناپدید شدن شمس، مسکن و مأوا و منزلگاه او شده بود. با به یاد آوردن شوخی‌های شمس، حتی آن‌هایی که پیش‌تر او را به خنده نمی افکند، قهقهه می خندید و ما را هم به خنده وامی داشت. یکی از آن شوخی‌ها این بود: مردی به سلمانی‌اش گفت: «موهای سفید ریشم را بتراش.» سلمانی که از تعداد بی‌شمار موهای سفید به وحشت افتاده بود، صورتش را کاملاً تراشید و موها را در کیسه‌ای ریخت و به او داد و گفت: «خودت موهای سفید را جدا کن، من سرم شلوغ است.»

مولایم، همچنان که به ریش من و رفقایم خیره می شد، خنده کنان این

شوخی را تکرار می‌کرد، سپس به لطیفه‌ای دیگر می‌پرداخت: «وزیری هزار دینار به مردی داد و گفت این را بگیر و از آنچه اکنون شنیدی به کسی چیزی نگو. مرد هزار دینار را گرفت و هر جا که رفت گفت: «مردم بدانید بادی که وزیر رها کرد، من بودم که آن را رها کردم.» این شوخی را اغلب در مجالس مختلف تعریف می‌کرد و قهقهه می‌خندید. گاهی نیز به سؤال‌هایی که از او می‌شد با حکایات طنزآمیزی که از شمس شنیده بود پاسخ می‌داد. از جمله، یک بار که از او دربارهٔ صلاحیت درویش جوانی سؤال کردند، در پاسخ آنچه را از یار پرواز کردهٔ خود شنیده بود کلمه به کلمه تکرار کرد:

«روزی مردی پرسید آیا فلان کس قابلیت برای کار دارد؟ پاسخ شنید: «پدرش مرد قابل بود.» مرد دوباره گفت: «من دربارهٔ پدرش سؤال نکردم، دربارهٔ خود او سؤال کردم.» باز جواب شنید: «پدرش مرد بسیار قابل بود.» مرد اصرار کرد: «می‌شنوی که از تو چه می‌پرسم؟» پاسخ شنید: «تویی که نمی‌شنوی. من خوب می‌شنوم. کر نیستم.» و دیگر هرگز آن درویش جوان را ندیدیم.

در مجلسی که حاکم به افتخار صوفیان برپا داشته بود، مولانا پس از صرف غذا، لطیفهٔ دیگری را که از شمس شنیده بود تعریف کرد:

«هفت صوفی در خانه‌ای دور هم جمع شدند و چنان مجذوب یکدیگر بودند که به غذا لب نمی‌زدند. صاحب‌خانه که روزه‌داری طولانی آن‌ها مایهٔ نگرانی‌اش شده بود، در پی تمهیدی برآمد تا به خوردن وادارشان کند. کسی به او گفت: «غذای فراوانی آماده کن، اهل خانه را از کوچک و بزرگ بیرون ببر، نگذار کسی داخل شود و خودت هم از خانه بیرون برو.» میزبان غذایی برای بیست مهمان آماده کرد، زن‌ها و بچه‌ها را از خانه بیرون کرد، اشخاص کنجکاو را از آنجا دور کرد اما با وجود اینکه قول داده بود که خودش هم



برود، در خانه ماند و از روزنه‌ای مهمانانش را زیر نظر گرفت. صوفیان که گمان می‌کردند تنها شده‌اند، به نحوی سیری ناپذیر، آن‌قدر غذا خوردند تا سرانجام یکی از آن‌ها دل درد گرفت و نقش زمین شد. شش صوفی دیگر به پرخوری ادامه دادند. پس از ساعتی، دومی هم افتاد و بی‌حرکت بر روی زمین ماند، و این وضع همچنان ادامه یافت تا اینکه صوفی ششم هم نقش زمین شد. میزبان، یا به اصطلاح «خداوند خانه» با دلواپسی وارد اتاق شد و در حالی که وانمود می‌کرد که از بیرون آمده است، از صوفی هفتم که جان به در برده بود پرسید آیا غذا کافی بود و به همه رسید؟ صوفی جواب داد: «نه، کم بود، وگرنه من هم الآن مرده بودم.»

مولانا در ضمن تعریف این حکایت، به مهمانان حاکم خیره شده بود و آن‌ها که تا خرخره گوشت گوساله خوابانده در سرکه و گوشت آهوی نم‌کسودشده همراه با سیر و شوید خورده بودند و اکنون کارشان به باد گلو زدن و تیزدادن کشیده بود، با آنکه به روشنی می‌دیدند که مولانا با نقل این حکایت آن‌ها را نشانه گرفته است چاره‌ای جز خندیدن نداشتند.

یک بار دیگر، هنگامی که نزن مورد علاقه‌اش به دیدنش آمد، مرا به کناری کشید و برایم تعریف کرد که روزی این نزن از بس شمس را درباره رابطه اسرارآمیزش با مولانا سؤال پیچ کرد، عاقبت شمس گفت که رابطه او و مولانا مانند رابطه نزن با نی است. تا آمدم این جمله را که پس از گذشت آن همه ایام چگونگی رابطه آن دو را روشن می‌کرد در دفترم یادداشت کنم، مانع شد و سخنش را چنین ادامه داد: «شمس پس از آنکه این را گفت، بادی رها کرد. آن وقت این نی را که همیشه دم دست من است برداشت، آن را به ماتحت خود نزدیک کرد و گفت: «گر تو بهتر می‌زنی، بستان بزن.» مولانا در حالی که این ماجرا را برایم تعریف می‌کرد، نی بهترین نزن شهر را برداشت و

ادای آن حرکت شمس را درآورد.

اکنون شمس کجا بود؟ در کدام کاروان‌سرا اقامت داشت؟ آن لبخند غریب را به روی چه کسی می‌زد؟ چه کسی به چین زیر لبش نگاه می‌کرد؟ وقتی که سوز سرمای زمستان از همهٔ روزنه‌ها به درون خانه رخنه می‌کرد، چه کسی او را با رواندازی پشمین می‌پوشاند؟ چه کسی شب‌ها به کس و قوس آمدن‌های سست و بی‌رمق او پاسخ می‌داد. هیچ پاسخی، هیچ خبری از شمس. همان خلاء همیشگی.

برخی از یاران کوشیدند تا رفتارهای ناپسند، بی‌بندوباری‌ها، و حتی هرزگی‌های آن گمشده را به یاد مولانا بیاورند و از این راه تسلی‌اش دهند. سودی نداشت. مولانا در پاسخ به آنان، تنها می‌گفت: «خاصیت عشق آن است که عیب معشوق را هنر بدانیم.» یک بار ثریانوس گستاخی کرد و پرسید: «آیا نمی‌توان هم عاشق بود و هم قوت بینایی و تمیز داشت؟» مولانا، پس از چند لحظه سکوت، گفت: «امکانش هست، نمی‌توان مانع آن شد.»

من که حسام‌الدینم، چون دیدم که رفتن شمس این بار قطعی و بی‌بازگشت است، شروع به یادداشت سخنانی از او، که در کنج حافظه‌ام جا گرفته بود، کردم. در آغاز، جملاتی را نوشتم که به نظرم مبهم می‌آمد و امیدوار بودم که روزی شخص مولانا مرا در رمزگشایی از آن‌ها یاری دهد. طولی نکشید که این دفتر به صورت فهرستی درآمد که در آن مجموعه‌ای از کلمات شگفت‌آور به چشم می‌خورد. برای مثال، این عبارت را نقل می‌کنم: «و مردان خدا، گرسنه.» بیست سال بعد، مولانا به خط خود، افزود: «شمس از این مسلمانان ملول شده بود. او را با گرسنگی‌شان کشتند و جهت هوای خود خوردند، در حالی که مردان خدا گرسنه بودند.»

باز هم گفته‌های دیگری از این دست، درهم و برهم، در آن خوانده می‌شد: «کسی پرسید: «نماز خواندند؟ دیگری پاسخ داد: «آری» اولی گفت: «آه!» دومی گفت: نماز همه عمرم را به تو می‌دهم، آن «آه» را به من بده!»

و یا: «این چرک اندرون را کدام آب پاک می‌کند؟» و یا: «لحظه‌ای برویم به خرابات! بیچارگان را ببینیم! این زنها را خدا آفریده است. اگر بدند یا نیک، خود را در ایشان ببینیم!»

و باز: «در میان باش و تنها باش!»

روزی از او درباره عزلتگاه‌هایی در کوه یا بیابان سؤال کردند. شمس گفت که شخصاً زاهدی را می‌شناسد که در کوهی عزلت گزیده است. به نظر شمس، این مرد آدمی نبود، کوهی بود. اگر آدمی بود، در میان آدمیانی می‌زیست که فهم دارند، و وهم دارند، و قابلیت معرفت خدا را دارند. او در کوه چه می‌کرد؟ آدمی را با سنگ چه کار؟ «در میان باش، و تنها باش!»

امروز هنوز هم او را در حالی که داستان شاهزاده‌ای زن‌صفت را با ایما و اشاره تعریف می‌کرد، در نظر مجسم می‌کنم. پادشاه، پدر شاهزاده، مردی مردانه، شجاع و رستم‌صفت را به تربیت او گماشته و به او مأموریت داده بود که رموز جنگاوری، صفات مردانه و ویژگی‌های دلاوران را شب و روز به پسرش بیاموزد. اما با وجود همه این تمرینات سخت، شاهزاده همچنان مثل دخترها عروسک‌بازی می‌کرد. روزی، هنگامی که پیشکار دربار ورود پادشاه را اعلام کرد، شاهزاده بی‌درنگ مقنعه به سر کرد و یکی از عروسک‌هایش را در بغل گرفت. مربی هم دستارش را باز کرد و آن را مثل روسری به سر بست، چند تا از عروسک‌ها را قاپید و پهلوی شاگردش نشست. پادشاه وارد شد و سراغ معلم را گرفت. معلم روسری‌اش را برداشت، تعظیم کرد و با صدای زنانه گفت: «قربان، معلم اینجاست!»

شمس برای بازگو کردن این حکایت سرش را با شالی می پوشاند که همیشه، از ترس سرمای کذایی، روی شانهاش داشت؛ با صدای ظریف دختری جوان حرف می زد، و در حالی که طرز راه رفتن زنها را تقلید می کرد، از جایی به جایی می رفت. تنها تعداد اندکی از ما از این لحظات نشاط آوری که در طی آنها شمس در شوخی و بامزگی از همه لوده های شهر گوی سبقت می برد، بهره مند می شدیم.

مولانا به وسیله ثریانوس از وجود دفتری که از سخنان شمس پر کرده بودم، آگاه شد. دعوتم کرد، یا در حقیقت به من دستور داد که هر روز بخشی از آن را برایش بخوانم. این چنین بود که توانستم کمی بیشتر به او نزدیک شوم در حالی که تا آن زمان، با وجود اینکه شمس به من توجه داشت و به سبب این ویژگی از دیگران متمایز بودم گمان می کردم که در نظر مولانا چیزی جز مریدی جوان، حاضر خدمت و ثروتمند بیش نیستم.

بدین سان، هر روز درست پس از نماز صبح، دفترم را زیر بغل می زدم، به حجره مولانا می رفتم و برایش به طور تصادفی، همچون تفرالی - چون خواست او این بود - کلمات آن «گمشده» را می خواندم.

روز به روز در نظرش بزرگ تر می شدم. دهانم دهان شمس شده بود. صدایم واژه های دلدار را به ارتعاش در می آورد. پیام هایی بعید و نامفهوم را به گوشش می رساندم. صدایم برایش در حکم ندای غیبی بود. با این همه، هنگامی که شمس این سخنان را به زبان آورده بود، مولایم حضور داشت و آنها را شنیده بود. گمان می کنم اگر مولانا پس از آن همه سال، مرا به خواندن بدون ترتیب یادداشت هایم تشویق می کرد و می گذاشت که گوشش آنها را با صدای دیگری بشنود برای این بود که به عمد می کوشید تا از رؤیاهای خود بگریزد و غیبت شمس را با وجودی حاضر احساس کند.

هرگز آن روز را که برای نخستین بار قطعه‌ای برایش خواندم، فراموش نمی‌کنم. با دل‌واپسی نگاهم می‌کرد. منتظر بود ببیند چه کلامی از دهانم درمی‌آید. آیا در سخنان شمس، همان کسی که او «یار بی‌زنهار» می‌نامیدش، سرانجام رحمتی نسبت به او احساس می‌شد؟ آن روز، هنگامی که پس از ادای مراسم نماز، از جیب درون جبه‌ام دفتری را که اندک اندک مقالات شمس تبریزی نامیده می‌شد بیرون آوردم، مولانا ناگهان در پایم به سجده افتاد. با این کار می‌خواست جملاتی را که در آن روزگار عادی و معمولی بود اما امروز درست بر اثر غیبت شمس، درخشان و مقدس تلقی می‌شد گرامی بدارد.

به‌رغم خودداری مولایم، از جا بلندش کردم، دفتر را به سویش پیش بردم و از او خواستم که عباراتی از آن را به دلخواه انتخاب کند. چشم‌هایش را بست، دفتر را نوازش کرد، آن را چنانکه گویی بدن شمس است بویید، صفحه‌ای را گشود و بی‌آنکه چیزی بگوید به من نشان داد. احساس کردم که با تمام وجود به من گوش می‌دهد. خواندم:

«شیخی به درویشی گفت: «خلیفه سماع را ممنوع کرده است.» درویش بلافاصله عقده‌ای در دل احساس کرد و بیمار شد. برایش طبیبی آوردند. نبضش را گرفت اما نتوانست بیماری‌اش را تشخیص دهد. درویش مرد. پس از آن، طبیب نبش قبر کرد، سینه درویش را شکافت و «عقده» دلش را که به عقیق می‌ماند، از آن بیرون آورد. مدتی بعد، طبیب که سخت تهیدست شده بود به ناچار آن را فروخت. و این چنین شد که «عقده» دست به دست گشت تا به خلیفه رسید. خلیفه دستور داد که با آن برایش یک انگشتر بسازند و آن را همیشه به انگشتش داشت. روزی، درست در یک مجلس سماع، خلیفه دید که جامه‌اش خون‌آلود شده است. خوب تن خود را واریسی کرد اما هیچ اثری از زخم در آن ندید. به انگشتری دست کشید و دید که نگین آن گداخته شده و

خون از آن جاری است. فروشندگان را یکی پس از دیگری احضار کرد تا سرانجام به نخستین فروشنده، که همان طبیب بود، رسید. طبیب ماجرای درویش را برایش نقل کرد.»

این حکایت، که در آن مرگ همچون نگینی دست به دست می‌گشت مولانا را به شدت تحت تأثیر قرار داد و او بی‌درنگ نوازندهٔ محبوب نیش را، چند تن از مریدانی را که همیشه در پیرامونش بودند، و پسرش را فراخواند و از آن جمع کوچک خواست که همان دم سماعی برگزار کنند. سلطان ولد، به امید اینکه رقص اندکی از اندوه پدرش خواهد کاست، به همه سفارش کرد که شاد و بی‌خیال باشند. تا آنجا که توانستیم سعی کردیم که چنین باشیم، اما فایده‌ای نداشت. همه چیز شمس را، غیبت شمس را به یادش می‌آورد: بوسیدن زمین، تکرار وردها، گوش دادن به نوای نی، برکندن ردا از تن به نشانهٔ از خود به درآمدن و جذب، چرخ زدن، چرخ زدن و چرخ زدن، و در پایان، ادای کلمهٔ «هو» و از زبان هر کس، تا جایی که نفس دارد، واکهٔ آخر آن - او او او او - را شنیدن. این همه حرکت، این همه چرخش، این همه صدا، این همه احساس بدون او. چنانکه بعد به من گفت خاطرهٔ نخستین سماعشان برایش زنده شد، سماعی که در طی آن، دست‌هایشان با هم تماس یافتند، به هم گره خوردند، چسبیدند، عاشق یکدیگر شدند، از هم جدا شدند، به دنبال هم گشتند، دوباره یکدیگر را یافتند، یکدیگر را نوازش کردند، و بوسیدند. آری، او به خاطر می‌آورد که در آن هنگام دست‌هایشان یکدیگر را بوسیدند. سماع‌های دیگری را نیز به خاطر می‌آورد، سماع‌های آغاز پیوندشان که در طول برگزاری آنها، مولانا و شمس جمع حاضر را، احتیاط را، نگرانی‌ها را، نگاه‌های مراقب و بازجویانه را از یاد می‌بردند تا تنها از یک احساس پیروی کنند: احساس به شگفت آمدن از کشف یکدیگر در وقت سماع. آن دو از ازل منتظر یکدیگر

بودند. شمس تا آن هنگام، در همه شهرهایی که به آنها «پرواز» می‌کرد به جستجوی مولانا بود و مولانا، بی‌صبرانه، منتظر این سوختن و افروختن. یکدیگر را دیدند و کشش متقابلشان همه قوانین اخلاقی، و آداب خانوادگی و اجتماعی را زیر پا گذاشت تا به نظامی از نوعی دیگر، کیهانی، درخشان و بی‌نظم و ترتیب بپیوندند. نظامی که قوانینش از دسته‌بندی‌های پیش‌پاافتاده بشری، که در هر حال نسبی است، می‌گریزد.

مولانا رقصید، چرخید، گردنش را جنباند سپس چون احساس کرد که همه این حرکات در واقع جستجوگر شمس است، یکباره استاد و نوازندگان را مرخص کرد. بعدها به من گفت: «سماع بی‌شمس مانند نماز بی‌خداست.»

با این همه، خواندن مقالات شمس ادامه یافت. فردای آن روز، دوباره دفترم را زیر بغل زدم و به حضور مولانا رفتم و خود را آماده کردم تا بار دیگر شاهد سجده او، بوسه او و سرسپردگی او برای کلامی که روزگاری از زبان دلدارش بیرون آمده بود، بشوم. مولانا اکنون آن را جور دیگری تعبیر می‌کرد، و این کلام که به ظاهر سطحی می‌نمود، ناگهان به معمایی مبدل می‌شد که تنها مولانا قادر به حل آن بود. پیوسته گفتگوشان را به یاد می‌آورد و آن را با دیدی تازه تحلیل می‌کرد. تنها برای من، چندین جمله از شمس نقل کرد که بر این واقعیت تأکید داشت که «پرنده» هرگز در یک جا نمی‌ماند و دوستان و آشنایانش را، با شادی، در جستجوی زندگی دیگر، در زیر آسمانی دیگر، ترک می‌کرد. آری، خداوندگار به خاطر می‌آورد که شمس، درویش غریب، در یکی از نخستین رازگویی‌هایش در پیش او، به صراحت گفته بود که بارها، ناگزیر، تغییر جا داده و اطرافیان تازه‌ای برای خود گرد آورده است. آن روز، مولانا اهمیت خاصی برای این اعتراف قائل نشده بود. آن روز، مولانا از خود پرسیده بود چگونه شمس، مردی که همیشه رفتاری نامنتظر و جذاب

داشت، می‌توانست تنفر اطرافیانش را تا آنجا برانگیزد که مجبور به ترک آنها شود. و آنها چگونه می‌توانستند زیبایی و شگفتی واقعی را از خود برانند؟

اکنون رفتن شمس به این رازگویی قدیمی معنا می‌بخشید. نه عشق، نه شور و هیجان، نه سوختن، هیچ یک نتوانسته بود مانع از آشکار شدن سرشت حقیقی این پیرمرد لرزان از سرما شود، سرشتی که او را به رفتن، به پشت سر خود نگاه نکردن، و ناپدید شدن واداشته بود. او کسی بود که نمی‌گذاشت عادت‌ها پا بگیرد، «کسی که در گوش هر مفتون نمی‌گنجید». او «دری بزرگ‌تر از دریا» بود، و «شاه پریانی که در شیشه و افسون نمی‌گنجید». او سوزاننده‌ای سوخته، پریشان‌کنی پریشیده، درهم‌شکنی درهم شکسته، و تارکی متروک بود.

در آن شب پنجم شوال ۶۴۵، در لحظه‌ای که شمس، شاید با تکرار آخرین جمله مولانا که گفته بود: «بهترین کار همین است»، از حجره پا به بیرون گذاشت و بدین‌سان به قربانی شدن، که او را از بیرون بدان دعوت می‌کردند، تن داد ما در خاستگاه جدایی آنان، که شاعری را در بطن خود می‌پروراند، حاضر بودیم. شمس زندگی خود را بر سر شعری که می‌بایست متولد شود، معامله می‌کرد. سرشت گریزانش او را آماده رفتن کرده بود، دلش در میان اعتماد به عشقی دوجانبه - پایه و اساس سعادت تضمین شده - و تردیدی که بدبختانه بجا بود و ناشی از این احساس که رها خواهد شد و طعمه دیگران، در نوسان بود.

در یک چشم به هم زدن، تصمیمش را گرفت: رفتن، به دودلی‌های مولانا در معامله بر سر او، در تاخت زدن او با چیزی دیگر، در فروختن او به بهای آسایش خویش پایان دادن. هر کس دیگری جز شمس، می‌ماند و به مولانا



دگرگونی‌اش، چله‌نشینی‌اش، نخستین چرخش، شب‌هایی که از بس حضور دلدار کوتاهش می‌کرد به سرعت برق می‌گذشت، دلهره‌ها، بذله‌گویی‌ها و تباری‌هایشان را یادآور می‌شد. هر کس دیگری جز شمس، درخواست می‌کرد که مدتی پنهانش کنند تا در وهلهٔ نخست بتوانند زندگی‌اش را نجات دهد و بعد، رشتهٔ محبت را کشیده‌تر و بلندتر سازد. اما شمس این کس دیگر نبود.

امروز، هنوز هم بر این باورم که این جدایی در نظر شمس گریزناپذیر بود. شمس پرنده بود و پرنده هرگز بر یک شاخه قرار نمی‌گرفت. او می‌دانست، از این موضوع مطمئنم، که آنچه مولانا در وجود او دوست می‌داشت همان ناپایدار بودن، بی‌ثبات بودن، و خصیصهٔ ناپدیدشدن بود. پرنده قرار نمی‌گیرد اما می‌تواند دل ببندد. و شمس که بدان شدت به مولانا دل بسته بود چگونه به دور شدن از او رضا داد؟ این را تنها خدا می‌داند.

من که حسام‌الدینم، و از این امتیاز برخوردار بودم که شمس را در رفت‌وآمدهایش در شهر همراهی کنم، می‌توانم به جرئت بگویم که او در این اواخر از بی‌اعتنایی و سردی بی‌سابقهٔ مولانا رنجیده‌خاطر بود. آیا مثل هر عاشقی می‌ترسید که پای مرادی در میان باشد؟ آیا اینکه دیگر نمی‌توانست دلدارش را مجذوب و مسحور خود کند سبب شده بود که پریشانی به دل راه دهد؟ هیچ نمی‌دانم. هر چه بود، آگاهی از اینکه مولانا کمتر از گذشته دل‌بسته‌اش باشد امری قطعی و آشکار را به او فهماند: می‌بایست برود. آری، می‌توانم بگویم که شمس، حتی اگر آدمکشان صدایش نمی‌کردند، می‌رفت. این را هم می‌توانم بگویم که البته همهٔ این انگیزه‌های عادی می‌توانند رفتار او را توجیه کنند اما چیزی فراتر از حسادت، پشیمانی و عزت نفس، دلیلی بالاتر از همهٔ این‌ها وجود داشت که کار را به جدایی کشاند و از این دلیل، تنها مولانا خبر داشت. و این را هم، به خصوص، تنها مولانا می‌دانست که شمس چه قدرتی در

تبدیل معلم به عاشق و عاشق به شاعر داشت. رسالتش تا آن هنگام ناتمام مانده بود. تولد شاعر، مانند هر تولد دیگری، نیازمند درد، پارگی، فریاد و اشک بود. در نظر مولانا، این اشک می‌بایست اشک جدایی باشد. آری، شمس با رفتن خویش، با همهٔ احساس خواری و رهاشدگی، راه را برای توان‌فرساترین آزمون عاشقی، تجربهٔ جدایی، گشود. هنگامی که شمس از جا برخاست و رفت، به نظرم رسید که در چهرهٔ پریده‌رنگش، که پیوسته از هجوم سرما در رنج بود، پرتوی از رضایت می‌بینم. جدایی‌شان پربار بود. شمس در جان مولانا بذرافشانی کرد اما خود نماند تا میوهٔ آن را بچیند. سالها بعد، هنگامی که خسته از خواندن مکرر آثار عطار و سنایی، از مولانا خواستم که او هم اشعاری بسراید تا مجموعه‌ای فراهم کنیم، دستار متبرکش را از سر باز کرد و هجده بیت نخستین مثنوی را که، بی‌مقدمه، با این شعر آغاز می‌شود به من داد:

بشنو این نی چون حکایت می‌کند از جدایی‌ها شکایت می‌کند

نی برای اینکه بتواند بخواند، باید بریده شود، باید از نیستان جدا شود. و این حال مایهٔ رنج نی است.

می‌توانم به‌طور قطع بگویم که شاعر، در وجود مولانا، در لحظه‌ای زاده شد که شمس از آستانهٔ در مدرسه گذشت و دیگر برنگشت.

رفتنی پربار. رسالتی انجام‌یافته. و به قول بعضی، رسالتی الهی.

آیا شمس از این نکته آگاه بود که رفتن او موجب تولد شاعری در وجود مولانا می‌شد؟ به اعتقاد من، آگاه بود و دیگران نیز با من هم عقیده‌اند. از درد عاشقش شعر زاده می‌شد. اما درد خود او چه می‌شد؟ چه کسی از آن پس موهایش را مرتب می‌کرد، دست‌هایش را گرم می‌کرد، و مواظب بود که

مرکب ناخن‌هایش را زیاده سیاه نکند؟ سرنوشت «اخگر»ی که آتش بر جان مولایم زده بود، چه می‌شد؟ هیچ‌کس ندانست که او کجا رفت. هرگز هیچ‌یک از جستجوهایمان به نتیجه نرسید. دوستان و شاگردانی که به دنبالش رفتند، خسته و سردرگم برگشتند. آیا خداوندگار امیدی به بازگشت او داشت؟ بله، گمان می‌کنم که چنین بود. اما بخشی از وجودش، بخشی که بر فراز چمنزار ملایک در پرواز بود، خواهان بریدن، خواهان جدایی بود. جدایی نی و نیستان، کاغذ و چوب، پروانه و پيله، باران و ابر. بخشی از وجودش می‌خواست آن دو جسمی که در گذشته با کشتی جادویی و توضیح‌ناپذیر به هم پیوسته بودند، از هم دور شوند. اگر نی از نیستان جدا نشود، چگونه می‌تواند بانگ بردارد؟

من که حسام‌الدینم، و همراه با من سلطان ولد، ثریانوس، و چند تن دیگر، مطمئن بودیم که رفتن شمس نه تنها شعر را در وجود مولانا شکوفا خواهد کرد بلکه شمس را هم برای همیشه در جان او جای خواهد داد. نمی‌دانم این را به زبانی دیگر چگونه بگویم. شمس هرگز تا پیش از رفتنش بدین اندازه در روح و جان ما حضور نداشت. از نماز صبح تا نماز شام، نامش همچون وردی دائم بر سر زبانمان بود. و با گذشت زمان، دیدیم که مولانا به شمس مبدل می‌شود.

روزی برای اینکه سرگرمش کنم، او را همراه جمع اندکی از نزدیک‌ترین اصحابش به باغم در فلیراس دعوت کردم. مولانا سراسر باغ را پیمود، کمی میوه چید، کنار جوی آب نشست، لبه شلوارش را تا زد، کفش‌هایش را درآورد و پاهایش را در آب فرو برد. همراهان دورش را گرفتند و روی زمین نشستند. دیری نگذشت که باز به یاد شمس افتاد. ما همگی عادت کرده بودیم که از او، پیش از هر چیز و در طولانی‌ترین زمان ممکن، سخنی جز دربارهٔ

شمس نشنویم. یکی از مریدان که از سفری دراز برمی‌گشت و از اینکه شمس را ندیده و نشناخته بود افسوس می‌خورد، آهی کشید و گفت حیف. مولانا با شگفتی از او پرسید: «چرا حیف؟ چه حیف؟ این حیف برای چیست؟ حیف در میان ما چه کار دارد؟» مرید با شرمساری گفت: «حیف را برای این گفتم که نتوانستم از حضور پرنور شمس بهره‌مند شوم.» مولانا پس از سکوتی طولانی گفت:

«اگر شمس را ندیدی، به روح پدرم قسم، به کسی رسیدی که از هر تار مویش صد هزار شمس تبریزی آویزان است و در ادراک سرّ سرّ او حیران.»

این همذات‌پنداری مولانا با شمس تبریزی به خصوص در اشعاری که او در آن هنگام شروع به سرودن کرد، نمود یافته است. او تخلص «خاموش» را برای خود برگزید اما تمامی شعرش شمس را به آواز بلند می‌ستود. نام شمس مدام تکرار می‌شد در حالی که نام خود او، جلال‌الدین محمد، پوشیده ماند، مسکوت ماند، و سرانجام به «خاموش» مبدل شد. بزرگ‌ترین شاعر فارسی‌زبان دوست داشت که خود را چنین معرفی کند. برای بیان این عشق سوزان، «خاموشی ماهی‌وار» را به واژه‌های بیهوده و نارسا ترجیح می‌داد. در جایی می‌گوید: «لباس حرف دریدم، سخن رها کردم» و در جایی دیگر: «رها کردم بیان»، «نطق زبان را ترک کردم». همچنین می‌گوید:

خاموش نظم و قافیه را ما از این سپس

از رشک غیر جنس مجنّس نمی‌کنیم

و یا:

هین قرائت کم‌کن و خاموش باش و صبرکن

تا بخوانم عین قرآنت کنم، نیکو شنو

و یا:

خاموش کن ز گفت، وگر گویدت کسی

«جز حرف و صوت نیست سخن را ادا»، دروغ

این چه کلامی بود که بدون حرف و صوت و گفت بیان می‌شد؟ بزرگ‌ترین شاعران همواره در جستجویش بوده‌اند و در میان آنان، بسیار نادرند شاعرانی که توانسته باشند، حتی به اجمال، به آن دست یابند.

غیبت شمس را همچون حضوری واقعی احساس می‌کردیم. خود مولانا درباره آن عبارت «در وصل و مهجور» را به کار می‌برد. و با همین روحیه بود که وقتی می‌خواست از سوختن در عشق دم بزند، خود را «خاموش» می‌نامید. احساس می‌کردم که این دوره جدایی حالتی استثنایی به خود گرفته است. گویی یک دوره تکوین را می‌گذرانیم، و این پایان نه که آغاز بود. شاعر داشت در پیش چشممان متولد می‌شد. هر سپیده‌دم، روشنایی او و سیل کلماتش را برایمان به ارمغان می‌آورد و شگفت اینکه کمال مطلوب آفریننده‌شان این بود که خاموش باشند یا بی‌فروغ.

بعدها، هنگامی که مولانا این مزیت را به من اعطا کرد که آخرین یار و هم‌نشینش باشم، این اعتراف را از او شنیدم:

«در ولایت ما از شاعری ننگ‌تر کاری نبود. اگر در آن ولایت مانده بودم، موافق طبع ایشان می‌زیستم و به کارهایی که می‌خواستند مثل درس گفتن، تألیف کتاب، موعظه، زهد و عمل ظاهر می‌پرداختم.»

اما فراموش کرد بگوید که اگر در آن کشور مانده بود، در هر صورت، بدون دیدار با شمس، مولانا نمی‌شد.

کار نوشتن را دنبال می‌کردم. روز به روز بر حجم «مقالات شمس» افزوده می‌شد. هر جمله‌ای را که از دل فراموشی یا از میان انبوه جملات بیرون می‌کشیدم در همان دفتر معروف، که مولانا آن را دهان دلدارش می‌انگاشت، یادداشت می‌کردم. برای این کار از مرد و زن، آقا و غلام، دوست و دشمن سؤال می‌کردم. این چنین بود که توانستم در برخی از سخنانی که شمس، مدت‌ها پیش از آنکه ولگردان به او اهانت کنند، به زبان آورده بود عزم او را به رفتن آشکارا ببینم.

شمس که از بی‌اعتنایی خواسته یا ناخواسته مولانا - این را هرگز نخواهیم دانست - به ستوه آمده بود و در میان نیاز به درک احساس او، درک کامل واکنش او، و میلی مشترک در میان همه عاشقان: میل به قرار گرفتن در کانون توجه، روشنی زندگی و نسیم حیات‌بخش معشوق بودن، و آن کسی بودن که زندگی بی‌او به سر نمی‌شود دوپاره شده بود، در توضیح این وضعیت دشوار دوگانه، که دیر یا زود همچون رهگذری ناشناس، در خانه همه عاشقان را می‌زند، به ثریانوس چنین گفته بود:

«برای عده‌ای آمدن چاره کار است و برای عده‌ای دیگر، رفتن. چشم‌هایت را باز کن و خوب دقت کن و ببین که چاره کار تو رفتن است یا آمدن.»

ما پاسخ این پرسش را می‌دانیم. شمس تبریزی در پنجم شوال ۶۴۵ رفت. البته او مدرسه را برای تسلیم خود به مهاجمان و یا برآوردن خواسته مولانا - «بهترین کار همین است» - ترک کرد اما باید گفت که مدرسه را ترک کرد چون خواست خود او این بود. آری شمس تبریزی خود مایل به رفتن بود. در نظر او چاره کار رفتن بود. دلش بر این گواهی می‌داد و حتی اگر آدمکشانی که پسر کوچک مولانا اجیرشان کرده بود نمی‌آمدند، حتی اگر مولانا التماس‌کنان از او می‌خواست که نرود، شمس پرنده، آن «جان جان جان» - در اینجا

عبارات مولانا را در وصف یار برمی‌شمرم تا از تکرار آن لذت ببرم - «آن که گهی به سینه درمی‌آید، گهی ز روح برمی‌آید، و گهی به هجر می‌گراید»، «آن که دیگ دل را می‌جوشاند و آب و گل را می‌سوزاند»، «شکننده خط و سجل»، «ناب‌ترین شراب اسرار»، «روشنی تافته از جهان خرد»، «شب»، «پرده هود»، «مشک عنبرسود»، «یوسف دزدیده»، «زنگ زداینده»، «چراغ طور سینا»، «آن که گل را به جامه‌دری وامی‌دارد»، «آن کان پیش از کان‌ها»، «آن پیش از آن‌ها»، «در زمین، قمر»، «در نیمه‌شب، سحر»، «هنگام خطر، سپر»، «ابر شکر بار»، «بجر گوهر دار»، «مشعل شبروان»، «سلسله بر پای بیدلان»، «دولت خندان»، «مونس زندان»، «هم رهن و هم رهبر»، «عیسای هر رنجور»، «برهم‌زن صبر»، «رهن عقل»، «فرمانده و خاقان»، «قطره و بحر»، «لطف و قهر»، «قند و زهر»، «آب و کوزه»، «حاصل در یوزه»، «حجره خورشید»، «دانه و دام»، «باده و جام»، «پخته و خام»، «آسایش و فرسایش»، «خوشخرام»، «بت‌شکن»، «طیب عاشقان»، «مصلح عالم»، «پریشان‌دارنده»، «سیلاب رباینده»، «شاه عشق‌پرور»، «پای و دست»، «هستی هر هست»، «هم گوش و هم دیده»، «روشنی روز»، «شادی غم‌سوز»، «عَلَمِ عَالَمِ نُو»، «دل آغشته به خون»، «نَفَسِ نُو»، «هوس روح»، «مرهم مجروح»، «آب روان در جوی»، «کوری اغیار»، «پدر نشاط نو»، «روانه‌کننده آب حیات عشق در رگ‌ها»، «جام فلک‌نما»، «راست‌کننده لاف»، «طرب اندر طرب»، «تیرتراشنده»، «میرشکار فلک»، «ماهی که در گردون نمی‌گنجد»، «دری که از دریا فزون است»، «کوهی که در هامون نمی‌گنجد»، «شاه پریانی که در شیشه و افسون نمی‌گنجد»، «آب حیوان»، «اول و آخر»، «هم ساقی و هم مست»، «هم شهره و هم پنهان»، «فالق‌الصباح»، مولانا را ترک می‌کرد و می‌رفت.

جدایی شمس و مولانا، همچنان که پیوندشان، به زبان‌ها و شیوه‌های

گوناگون روایت شده است. هر کسی بخشی از واقعیت را، بخشی را که شاهد آن بوده یا دلش می‌خواسته است که شاهد آن باشد بازگو کرده است. به من گفتند که مولانا در پنجم شوال، چون دید که شمس برخلاف معمول به سراغش نرفته است، به خود زحمت داد و برای پیوستن به او به مدرسه رفت و چون در آنجا هم پیدایش نکرد، به اطای که سلطان ولد در آنجا خوابیده بود شتافت و به او گفت:

«بهاء‌الدین چرا خفته‌ای؟ برخیز و به جستجوی پیرم برو. باز مشام جانم از رایحهٔ لطف او محروم مانده است.»

این را هم شنیده‌ام که در پنجم شوال، وقتی که مولانا و شمس تنها بودند، مردی از بیرون، با صدایی ضعیف، شمس را صدا زد. شمس برخاست و به مولانا گفت که به مرگ دعوتش می‌کنند. مولانا پاسخ داد: «بهترین کار، همین است.» شمس خارج شد. بلافاصله هفت مرد با خنجر به او حمله‌ور شدند. شمس چنان فریادی کشید که آدمکشان بیهوش شدند. وقتی که به هوش آمدند، جز چند قطره خون بر روی زمین چیز دیگری ندیدند.

فریاد شمس را شنیدیم. فریاد درد، انزوا، غربت، تنهایی، جدایی؛ فریاد رفتن. و برای مولانا، فریاد آفرینش.

در الفهرست ابن‌ندیم خوانده بودم که رستگاری در نظر مانی پیغمبر عبارت است از فریادی که از جهان روشنایی به سوی جهان ظلمت، خطاب به انسان نخستین در کام مادهٔ فرورفته، برمی‌خیزد. فریادی که به شمشیری تیز می‌ماند و بر انسان نخستین خاستگاه نورانی‌اش را آشکار می‌سازد. مدت‌ها کوشیده بودم تا این فریاد را در درون خود بشنوم. این فریادی که مایهٔ رستگاری بود، با اصل آفرینش پیوند داشت و متصورکنندهٔ جهان بود به چه چیزی می‌توانست شبیه باشد؟ این را بیهوده از فقها می‌پرسیدم. مغان زرتشتی



مانی را مرتد می‌شمردند (او را به دو نیمه کردند و از یکی از دروازه‌های تیسفون آویختند)، و در نظر مسلمانان نیز او تنها یک نقاش زبردست بود و جز این هیچ نبوغی برایش قائل نبودند. اما من از پا نمی‌نشستم. می‌دانستم که شمس، آن مرد عجیب غیرعادی، خواهد توانست که این فریاد را به گوش من برساند. و او این کار را در پنجم شوال ۶۴۵ کرد. آری، ما همگی در درون حجره فریادی را شنیدیم که برای مولانا به فریاد آفرینش، فریاد تولد تبدیل شد؛ فریادی پر بار و حامل شعر. دیدم که این فریاد در ششصد و شصت و شش رگ مولانا رخنه کرد؛ دیدم که مولایم کسی دیگر شد؛ سوختن و خاکستر شدن را به چشم خود دیدم.

مرزی که عبور ناپذیر به نظر می‌رسید، ناگهان پشت سر گذاشته شد. مولانا شمس را رها کرده بود و شمس، ناگزیر یا آزرده، این را نمی‌دانم، به میل خود رفته بود. و فریادی که طنین آفرینش داشت، در گوشمان پیچیده بود. ناپدید شدن شمس، مانند غیبت امام دوازدهم شیعیان - همان که در روز خشم و بخشایش منتظر ظهورش هستند، از چرخه‌ای پیامبرانه حکایت داشت. شمس دیگر نبود. ناپدید شده، از هم گسیخته، فروپاشیده، به هم ریخته، در وجود مولانا رسوخ کرده بود. شمس برای دومین بار رفته بود. این را امروز می‌دانم. و دیگر هرگز باز نمی‌گشت. این را از همان زمان، از هنگامی که آن فریاد را کشید، می‌دانستم.

گفته‌اند - و حتی نوشته‌اند - که شمس در قونیه کشته شد. به دست حسودانی خشمگین و به تحریک پسر ناخلف خداوندگار کشته شد. من این را باور نمی‌کنم زیرا هرگز جسد او را ندیدم. و شب‌بخش نیز هرگز شبانه، برای انتقامجویی به نزد ما برنگشت.

شمس برای دومین بار رفت. و هرگز برنگشت. همین و بس. با تغییر نام، با

گفتن سخنانی گنگ و مبهم، و با ستیزه‌جویی با جان‌های بی‌شور و حال، از شهری به شهری رفت. شاید اکنون در جایی، که هیچ یک از ما نمی‌دانیم کجاست، مرده باشد. شاید شبی، کسی او را شناخته باشد. کی؟ در کدام شهر؟ چه کسی؟ مهم نیست. از تجسم چنین صحنه‌ای لذت می‌برم. آن شخص از شمس پرسید: «تو شمس تبریزی هستی؟ اینجا چه می‌کنی؟» شمس به او جواب داد: «درباره کی حرف می‌زنی؟» مرد گفت: «درباره آن درویش پیر کج خلقی که توانست بزرگ‌ترین استاد زمان را اسیر خود کند حرف می‌زنم. درباره شمس تبریزی، شمس یک‌کننده، شمس پیچیده مرموز، شمس پرخشم و خروش، شمس بدنام، شمس ناسزاگو، شمس پیمان‌شکن حرف می‌زنم. درباره تو حرف می‌زنم.»

مخاطبش دوباره گفت که او شمس تبریزی نیست: «من آن کسی نیستم که تو درباره‌اش حرف می‌زنی.»

– چرا، هستی، تویی و کسی جز تو نیست.

– من آن کس نیستم.

– هستی.»

آن‌گاه شمس نگاهش را به آسمان برداشت و سپس به زیر افکند، سرش را میان دست‌هایش گرفت و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد به ناشناسی که سرگفتگو را با او باز کرده بود، گفت:

«من شمس تبریزی نیستم، چون شمس تبریزی مرده است. من مرده‌اش را دیده‌ام.»

– علت مرگش چه بوده؟ کشته شده؟ چه کسی او را کشته؟» پیرمرد

دست‌هایش را اندکی از هم باز کرد و با صدایی شکسته پاسخ داد:

«من، من او را کشته‌ام. منم که شمس تبریزی را کشته‌ام.» مرد یکی دو قدم

به عقب برداشت و به آن کسی که به گمان او شمس تبریزی بود، نگاه کرد. شمس - اگر واقعاً شمس بود - افزود:

«طبعاً من تنها نبودم. هرگز وقتی که کسی را می‌کشی تنها نیستی. مولانا با محبوبش در اتاقی دربسته نشسته بودند. این دیگر از تحمل ما خارج بود. می‌خواستیم او را در کنار خود داشته باشیم، می‌خواستیم بازگشت او را پیش خود ببینیم. همه با هم فریاد کردیم: «شمس تبریزی، اگر مردی بیا به کوچه!» چندین بار فریادکنان از او خواستیم که بیرون بیاید.»

مرد پرسید: «آن وقت او بیرون آمد؟» شمس تبریزی - آیا خودش بود؟ - که نفس نفس می‌زد، باز هم صدایش را پایین آورد، گویی کسی در وجودش می‌خواست بگیرد، و گفت:

«لحظه‌ای صدای مولانا از درون اتاق به گوشمان رسید. آن را به وضوح شنیدیم. و این صدا به شمس می‌گفت که خارج شود: «برو، کسی نمی‌تواند از سرنوشت خود فرار کند.»

- و او این کار را کرد؟

- این کار را کرد. به حرف مولانا گوش داد. سرش را پایین انداخت و بیرون آمد. ما، دسته‌جمعی در کوچه، با چوب و خنجر، منتظرش بودیم. من یکی از آنها بودم. به محض اینکه بیرون آمد، او را کشتیم.

- اما شمس برای چه بیرون آمد؟ او که می‌دانست جانش در خطر است؟

- بیرون آمد، چون خداوندگار صریحاً از او خواست که بیرون بیاید.

- اما خداوندگار که دوستش داشت! نمی‌توانست او را به کام مرگ

بفرستد!»

شمس پاسخ داد: «در عالم عشق، همه چیز امکان دارد. حتی نبود عشق.»

مرد، لحظه‌ای در سکوت به آن کسی که به تصور او شمس تبریزی بود نگاه

کرد. سپس باز از او پرسید:

«آن وقت شما رفتید؟»

– من رفتم. از دیگران خبر ندارم. کاری به کار دیگران ندارم. رفتم، و از

آن روز به دنبال چیزی می‌گردم که گم کرده‌ام.

– چه گم کرده‌ای؟

– نمی‌دانم.»

شمس از آن مرد خداحافظی کرد، برگشت و لنگ‌لنگان به راه افتاد.

نزدیک غروب بود. پیرمرد لرزان از سرما نسبتاً سریع، ناپدید شد.

# صلاح الدين



## چون من ویم، چه می‌جویم؟

از آن هنگام، مولانا به برپا کردن مجالس بی‌پایان سماع روی آورد. نوازندگان، رقصندگان و خوانندگان از فرط خستگی از پا درمی‌آمدند، بر زمین می‌افتادند و همان‌جا به خواب می‌رفتند در حالی که نوای نی‌گرچه بسیار ضعیف بود و از دهانی بی‌رمق بیرون می‌آمد، هنوز هم به گوش‌های خواب‌آلودشان می‌رسید. خداوندگار به نحوی خستگی‌ناپذیر، به چرخ زدن، فریاد کردن و سرودن اشعار ادامه می‌داد:

گشت خمّار اگرچه زاهد بد	شیخ مفتی ز عشق شاعر شد
غیر عشق است پیششان هذیان	عاشقی شد طریق و مذهبشان
شمس تبریز شد شهنشه‌شان	کفر و اسلام نیست در رهشان

سلطان ولد حال پدرش را پس از غیبت قطعی شمس چنین وصف می‌کرد. روزی نبود که ناشناسی به مدرسه نیاید و ادعا نکند که خبری از شمس آورده است. مولانا دستور صریح داده بود که این‌گونه اشخاص را به نزدش ببریم و بگذاریم که حرف‌هایشان به گوشش برسد. روایاتی ضد و نقیض که

گاه نشانی شمس را در سوریه، گاه در ایران و حتی در چین می‌داد. می‌گفتند که او را همراه با زن و بچه دیده‌اند، می‌گفتند که او را در معیت مردی جوان دیده‌اند، و نیز می‌گفتند که او را تنها و دردمند دیده‌اند. کسی گفت که شب گذشته در خود قونیه از کنار شمس رد شده و دیده که او به لباس کهنه‌فروشان درآمده است و دارد رخت‌های کهنه را با سوزن و سنجاق تاخت می‌زند.

« - چرا نگهش نداشتی؟ »

- تا آدمم دستم را روی شانهاش بگذارم، ناپدید شد.»

روزی دیگر، مردی سراسیمه و نفس‌زنان از راه رسید. ادعا می‌کرد که فاصله میان دمشق و قونیه را بی‌آنکه درنگی کند و استراحتی به خود بدهد، یکسره پیموده، اما پیامی که آورده ارزش آن را داشته است که رنج تشنگی، گرسنگی و خستگی را بر خود هموار سازد. مولانا پیش از هر کاری از او خواست که غذا بخورد و مسافر هم چندان منتظر نماند که به او اصرار کنند و دعوتش را پذیرفت. ما همه به امید دریافت خبری درخور اطمینان، به گردش حلقه زدیم. پس از آنکه مولانا را با چند بادگلو از پر بودن شکم خود مطمئن کرد، از او اجازه سخن گفتن یافت:

«حضرت شیخ، من شمس تبریزی را در میدان دمشق، در شب آتشبازی سالیانه دیدم. ده‌ها معرکه‌گیر، پیشگو، فروشنده دوره‌گرد کوچه‌هایی را که با فانوس‌ها چراغان شده بود، زیر پا می‌گذاشتند. فیل‌های هندی، پوشیده از زیورها و آرایه‌هایی از مخمل، و در روشنی نور شمع‌ها، با صدای دهل جولان می‌دادند. بندبازها و رقاص‌ها با حلقه‌هایی از آتش سرگرم تردستی بودند. جمعیت، به هیجان آمده از زرق و برق‌ها، هیاهوها، رنگ‌ها و ضرباهنگ‌ها حالت کودکانی شگفت‌زده را داشتند.»

مولایم چشم‌هایش را به دهان مرد خبررسان دوخته بود. می‌کوشید تا



شمس خود را در جامهٔ سیاه، با اندام نحیف و چهرهٔ عبوس، گمشده در فوران صدا و نور در نظر مجسم کند. می‌دانست که شمس هرگز نه به تماشای دسته‌هایی که از حیوانات به راه می‌انداختند می‌ایستاد و نه هرگز به آتشبازی نظری می‌افکند، و می‌دانست که دیدن جماعت غرق شور و شغف، همیشه نفرتش را برمی‌انگیخت. با وجود این، به روایت مرد توجه می‌کرد و بدین‌گونه نشان می‌داد که تا چه اندازه تشنهٔ شنیدن خبری از شمس است. آن مرد که نقال حرفه‌ای بود، تا می‌توانست به داستان‌ش شاخ و برگ می‌داد. می‌گفت یکی از فیل‌ها صندوقچهٔ متبرکی را حمل می‌کرد که در آن یک تار موی مبارک پیغمبر را با اعزاز و اکرام نهاده بودند. مردم، هنگام عبور فیل، سجده می‌کردند و زمین را می‌بوسیدند. کودکی شش ساله که رقص آتش می‌کرد، آن شب بر اثر سهل‌انگاری، جامه‌اش را به آتش کشید. پدر کودک رقص که خود برگزارکنندهٔ مراسم بود، برای آنکه ترکیب رقص که قدمتی هزار ساله داشت به هم نخورد، به پسرش دستور داد که سوختگی و درد را تحمل کند و به نمایش خود ادامه بدهد. مراسم می‌بایست موبه‌مو اجرا شود. ممکن بود که کوچک‌ترین درنگی، کوچک‌ترین تغییری نحوست به بار آورد و سال‌ها خشکسالی، جنگ، رودهایی پر از خون، و تهاجم لاشخورها را در پی داشته باشد.

مولایم، ضمن شنیدن این سخنان، جز به تجسم شمس در میان گروه تردستان به چیزی دیگر نمی‌پرداخت. آیا او باعث سوختن پسرک رقص شده بود؟ آیا او را به عمد هل داده و سرنگون کرده بود؟ چنین کاری از او برمی‌آمد. مولانا این را می‌دانست. از مرد دمشق پرسشی در این زمینه کرد. وی پاسخ داد که شمس در همهٔ تجمعات حضور داشت و حتی اگر در تاریکی از نظر پنهان می‌شد، درخشش آتشبازی، با یک جهش، چهره‌اش را در دم

روشن می‌کرد.

هنگامی که مرد گرم صحبت بود، مولانا آهسته از ثریانوس خواست که بی‌درنگ برود و برایش جامه‌هایی گرانبها بیاورد تا به پاداش خبر، به او بدهند. ثریانوس رفت و بلافاصله با بغلی پر از لباس‌هایی که درخور شاهزادگان هزارویک شب بود، برگشت. به دیدن آن همه زرق و برق نزدیک بود که از جا بپریم. چرا باید چنین هدیه‌ای به کسی داده شود که اطمینانی به گفته‌اش نبود؟ از آن گذشته، مگر کس دیگری جز من که حسام‌الدینم حسابدار مدرسه بود؟ پیشاپیش مشکلات مالی‌مان را در نظر می‌آوردیم: مقروض شدن، چانه زدن بر سر نرخ بهره، بازپس دادن وام از راه تعیین نرخ گزاف برای ملاقات‌های مولانا؛ شیوه‌ای که در دوران شمس به‌خوبی به کار گرفته و نتیجه‌اش را دیده بودم.

راوی به همه پرسش‌ها پاسخ می‌داد و جزئیاتی هرچه دقیق‌تر را روی هم می‌انباشت. به گفته او، شمس خسته و پریشان به نظر می‌رسید. تنها بود. گاهی، چنانکه گویی در تعقیبش باشند، برمی‌گشت تا مطمئن شود که هیچ چهره‌آشنایی را به دنبال خود نمی‌بیند. وقتی که برای دومین بار چشمش به راوی افتاد تاریکی را غنیمت شمرد، میان گروه دیگری خزید و در آنجا ناپدید شد.

راوی، پس از گفتن این سخنان، همچنان که چشمش به لباس‌های ابریشمی بود، ادامه داد:

«اما من او را شناخته بودم. جابه‌جاشدن‌هایش را می‌پاییدم. حتی از دور، حتی وقتی که پشت هیكل عظیم فیلی که صندوقچه متبرک را حمل می‌کرد پنهان شده بود، حتی وقتی که در انبوه مردم گم شده بود، می‌توانستم پیدایش کنم. چشمانش همیشه به دنبال می‌گشت، این را احساس می‌کردم. اما به یاری

قد کوتاهم موفق می‌شدم که خود را از دید او پنهان کنم. مولانا دستور داد که بقچه حاوی قباها، نعلین‌ها و دستارها را باز کنند. تلی از پارچه‌های گلدوزی شده، با تار و پودی از زر و سیم، و نیز پارچه‌های اطلس سنگدوزی شده در پیش چشممان گسترده شد. هرگز نظیر آن را ندیده بودم. و هرگز کسی از اطرافیان ما به خود اجازه نداده بود که دارایی خود را این‌گونه به نمایش بگذارد. حتی معین‌الدین پروانه آراسته و خوشپوش، کارگزار سلطان و عامل مغول‌ها، وقتی که به مدرسه می‌آمد، از زینت‌های تشریفاتی خود که به سه رنگ سفید، نخودی و سیاه بود، چشم می‌پوشید.

مرد دمشقی با نوک انگشتانش نخ‌های زرینی را که زینت‌بخش آستین‌های قبا بود، لمس کرد و به شرح جزئیات پرداخت:

«شمس تبریزی همراه با جمعیت پیش می‌رفت تا اینکه ناگهان جوانی به او نزدیک شد. شمس برگشت و به نظرم رسید که او را می‌شناسد. با هم به تفصیل درگوشی گفتگو کردند. سپس شمس از جیبش کیسه‌ای بیرون آورد و به او داد. جوان کیسه را گرفت و مدتی دست شمس را در دست خود نگاه داشت.»

مولایم این دست‌های کشیده، با انگشتان آلوده به مرگب یا زعفران، با ناخن‌های از سرما کبود شده را چه خوب می‌شناخت! مولانا زمانی بس دراز به این دست، همان که هنگام سماع بالا می‌رفت تا ریسمانی شود و آسمان را به زمین پیوند بزند، درآویخته بود. این دست او را دوست داشته، نوازش کرده، از جهان یکنواخت احساسات پیش‌پاافتاده ربوده بود تا به سپیده‌دم شکوفایی و باروری ابدی بیفکند. این دست، با همه حس‌های مولانا آشنا بود. دهانش طعم او و بینی‌اش بوی او را شناخته بودند، و ردّ انگشتانش بر رگ و پی او مانده بود. این دست، که ناشناسی آن را در یک شب جشن، در دمشق

فشرده بود، همان دستی بود که از دست مولایم، آن‌گاه که درهم گره می‌خوردند و پیوند خود را نشان می‌دادند، باز شناخته نمی‌شد.

هنگامی که از راوی با چای پذیرایی می‌کردند، به توصیفی دقیق از مرد همراه شمس پرداخت. چندان جوان به نظر نمی‌رسید. موهای جوگندمی داشت. این را با وجود تاریکی توانسته بود ببیند و با اطمینان خاطر راه نمی‌رفت.

به مولایم چشم دوختم. او دیگر در میان ما نبود، در دمشق بود، به آن دو دست به هم پیوسته خیره شده بود. آن دیگری، که حتی به راحتی قدم بر نمی‌داشت، چه کسی می‌توانست باشد؟ ناگهان از ثریانوس خواست کمکش کند تا لباس‌هایش را در بیاورد. ثریانوس پرسید: «پیش چشم همه؟»

– پیش چشم همه.»

ثریانوس ابتدا دستار مولانا را باز کرد، سپس عبایش را از تنش درآورد، و بعد نیم‌تنه و شلوارش را. تنش، برخلاف بشره زرد پریده‌رنگش، استوار و نیرومند می‌نمود. برهنه، یا کم و بیش برهنه، همه جامه‌های ابریشمی گلدوزی شده و نیز لباس‌های شخصی خود را به راوی دمشقی بخشید. ثریانوس که لباس‌های معمولی مولانا در نظرش ارزشی به مراتب بیشتر از همه لباس‌های عجیب و غریب زردوزی شده داشت، به خود جرئت داد که مداخله کند و جلو این دست‌ودلبازی ناروا را بگیرد:

«حضرت شیخ، می‌بینید که دارد دروغ می‌گوید. هیچ‌کس هیچ‌وقت نتوانسته است بگوید که شمس کجاست.»

رک‌گویی‌اش را پسندیدم. من حسابدار می‌توانستم با فروش تکه‌ای از دستار خداوندگار به یک هواخواه ثروتمند، مدرسه را به مدت یک هفته بگردانم. پیش خود شروع به محاسبه کردم تا ببینم یک دست لباس کامل او

چند می‌ارزد: به راستی ثروتی کلان بود!

مولایم به ثریانوس لبخند زد، جوراب‌هایش را ذرآورد، آن‌ها را به سویش

پیش برد و افزود:

«همهٔ این چیزهایی را که می‌بینی به این مرد دادم چون دروغ می‌گفت. اگر

راست می‌گفت، همهٔ زندگی‌ام را به او می‌بخشیدم.»

مولانا نه تنها به این مرد، بلکه به کسانی دیگر هم، بی‌آنکه فریشان را

بخورد، اجازه می‌داد که تا می‌توانند با شرح و بسط فراوان از شمس با او سخن

بگویند. گویی همراه با هوایی که استنشاق می‌کرد و آبی که می‌نوشتید،

می‌بایست با تمامی هوش و حواسش، در هر لحظه، وجود شمس را احساس

کند. داستان شب جشن، و اینکه دست معشوقش را در دست مردی ناشناس

دیده بودند، حتی اگر ساخته و پرداختهٔ راوی بود، مولانا را برمی‌انگیخت و

چنان بر آتشش دامن می‌زد که حسادتش را هم تحریک می‌کرد. اما با همهٔ

عزت‌نفسی که داشت و رنجشی که احساس می‌کرد نیاز به اینکه شمس را،

حتی به بهای رنج بردن خود، در همه‌جا حاضر ببیند از درونش سر می‌کشید.

مولایم به قلمروی پامی‌گذاشت که هیچ تسلطی بر آن نداشت. چرا اکنون

از اینکه دست شمس دست ناشناسی را لمس کرده بود غمگین می‌شد؟ مگر

خود او، زمانی که شمس در قونیه اقامت داشت، به چنین کارهایی تشویقش

نمی‌کرد؟ مگر بارها از او نخواستہ بود که سماعی پرشور با دیگران برگزار کند

تا نگاه‌هایی را که پیوسته مراقب آنان بود به سوی دیگران معطوف سازد؟ و

شمس خواستهٔ او را انجام می‌داد. در پیش چشمش، هواداران جوان را با خود

به چرخش‌های خلسه‌آوری می‌کشاند که بدنشان را از عرق خیس می‌کرد.

مولانا، در آن هنگام، نه تنها هیچ‌گونه خشم و کینه‌ای احساس نمی‌کرد بلکه

برعکس، شمس را برای نفوذی که در هم‌نشینانش داشت می‌ستود. بارها شمس

برای مولانا از تسلطش بر پیرمردی چاق و چله یا دختری دم‌بخت و صف‌ها کرده بود و او هرگز از شنیدن آن ناراحت نشده بود. برعکس، این داستان‌ها سرگرمش می‌کرد. دلش می‌خواست که همه مردم، اعم از مرد و زن و پیر و جوان هر چه بیشتر از شمس خوششان بیاید. دلش می‌خواست که مرید، وزیر، دارا یا بینوا همه از شمس خوششان بیاید. و شمس یا خوشایند آنان بود و یا نفرتشان را برمی‌انگیخت، و مولایم ستایشگران او را گرامی می‌داشت و عیبجویانش را از خود می‌راند. پس چرا اکنون از شنیدن این داستان دروغین رنج می‌برد؟ شاید برای رنج بردن به دنبال بهانه می‌گشت، شاید اکنون سزاوار آن بود.

رفتن به دمشق و به جستجوی شمس برآمدن، با امید نهانی نیافتن او: این مشغله ذهنی مولانا بود. همه شایعاتی که به گوشش می‌رسید، از بودن شمس در دمشق حکایت داشت. مولانا می‌دانست، و همه ما می‌دانستیم، که هیچ یک از این شایعات پایه و اساسی ندارد. هرگز هیچ یک از مأمورانی که برای کسب اطلاع از خبرچینان روانه کردیم نتوانستند کوچک‌ترین خبر درستی بیاورند. با وجود این، مولایم برای رفتن به دمشق اصرار می‌ورزید. نخستین دیدارشان در دمشق، در میدان اصلی شهر، در حالی صورت گرفته بود که شمس خطاب به او فریاد زده بود: «ای صراف عالم، مرا دریاب!» و در دمشق بود که سلطان ولد، پس از نخستین جدایی‌شان، به جستجوی شمس برخاست.

من و ثریانوس و سلطان ولد، پنهانی اطمینان داشتیم که هرگز شمس را نخواهیم یافت. سلطان ولد حتی احساس می‌کرد که شمس کشته شده است و عامل پشت پرده قتل، کس دیگری جز برادر خود او نیست. اما چگونه می‌توانست به این امر اذعان کند؟ چگونه می‌توانست به پدری که در حق کسانی که برایش خبرهای جعلی می‌آوردند آن همه بذل و بخشش روا

می‌داشت بگوید که پسرش، پسری که از خون اوست، پایان زندگی شمس را رقم زده است؟ سال‌ها بعد، سلطان ولد پس از آنکه در خواب شمس را، در حالی که محل اختفای جسد خود را به او نشان می‌داد، دیده بود در پیش من اعتراف کرد که ظن غالب او همیشه این بوده است که شمس را کشته و جسدش را پنهان کرده‌اند.

رفتن به دمشق. نه ثریانوس، نه من، و نه حتی سلطان ولد، هیچ یک قادر نبودیم مولانا را از این کار منصرف کنیم. تنها صلاح‌الدین زرکوب، که روزبه‌روز به خداوندگار نزدیک‌تر می‌شد، می‌توانست موفق به این امر شود. اما او احساس می‌کرد که هنوز از توانایی لازم برای جلوگیری از خیزش مولانا برخوردار نیست. بنابراین، مولانا به همراه پسرش و چند تن از مریدانش، که در بین آنان چندین نوازنده وجود داشت، به سوی دمشق به راه افتاد. سفری بیهوده و بی‌نتیجه.

مطابق معمول، پس از عزیمت مولانا، درهای مدرسه را بستیم و حیاط را جارو کردیم. درست در لحظه‌ای که گردوغبار حجره مولانا در فضا ناپدید می‌شد، در نگاه صلاح‌الدین همان اندوه و ملالی را دیدم که در نگاه شمس، به هنگام دوری‌اش از مولانا، دیده بودم. و ده سال بعد، همین اندوه و ملال، هنگامی که خود من از مصاحبت آن بی‌همتا محروم می‌شدم، در چشمانم می‌خزید.

از دمشق، نامه‌ای از سلطان ولد دریافت کردم که در سرآغاز آن شعری از مولانا خطاب به شمس آمده بود. مولانا در این شعر، جستجوی بی‌حاصل خود را برای او شرح می‌داد:

چند کنم تو را طلب خانه به خانه در به در  
چند گریزی از برم گوشه به گوشه کو به کو

سلطان ولد همچنین می‌گفت شور و هیجانی که پدرش در مجالس سماع، برای شمس نشان می‌دهد همه اهالی دمشق را از دانشمند و بی‌سواد، ثروتمند و فقیر، کودک، جوان یا پیر مجذوب خود کرده است. اما او بیش از هر چیز بر این باور بود که مولانا در آینه وجود شمس، خود را می‌بیند و بنابراین، نمی‌بایست تفاوتی میان آن دو قائل شد. حتی روزی پدرش این موضوع را با او، با بیان این اشعار در میان گذاشته بود.

دو مبین در میان که هر دو یکیم      در دو شکی است ما بری ز شکیم  
تو مرا غیر شمس‌دین مشمر      روح ما یک بود گذر ز صور

سلطان ولد همچنین می‌گفت که سوری‌ها چون شمس را نمی‌شناختند، نمی‌توانستند دریابند که چگونه ممکن است مردی که استحقاق عنوان پیامبر را دارد برای درویش پیر گمنام بی‌سروپایی دچار غلیان احساسات شود، به لرزه درآید و از خود بی‌خود شود. همه‌جا همان ناهمی. چه در قونیه و چه در دمشق، آشنایان و یا ناآشنایان با شمس، او را درخور چنین شور و اشتیاقی نمی‌دانستند و او هیچ احساسی به جز تحقیر و دشمنی بر نمی‌انگیخت.

در قونیه، روند یکنواخت روزها. زندگی مان به نامه‌هایی وابسته شده بود که از دمشق می‌رسید، تا اینکه روزی باخبر شدیم که مولانا و همراهانش قصد بازگشت دارند. از نو حیاط را جارو کردیم، گل‌ها را آب دادیم و همه قالی‌های مدرسه را تکاندیم، گویی به پیشواز سال نو می‌رفتیم. اما در نهان



می‌دانستیم که بازگشت مولانا، بدون شمس، ما را در اندوه و تشویش فرو خواهد برد. حتی زنش کراخاتون، که سرانجام با غیبت شمس می‌توانست باز شوهرش را در کنار خود ببیند، غمگین به نظر می‌رسید. انتظار داشت که در این وصال دوباره، که آن همه بدان امید بسته بود، با همسری شاد و پرنشاط روبرو شود نه با مردی که خود را به نی بریده از نیستان مانند می‌کرد. بازگشت مولانا، با دست خالی، به این زنی که به حال خود رها شده بود هیچ هیجانی و هیچ شور و شوقی را نوید نمی‌داد. او هم می‌بایست منتظر بماند. در میان اهل خانه، تنها گربه‌ها که بازگشت مولانا را احساس کرده بودند بالشچه‌ها، لحاف‌ها و قالی‌ها را ترک کردند تا با لیسیدن خود تن‌های تمیزشان را به نوازش‌های بی‌پایانی که می‌دانستند از سر گرفته خواهد شد، بسپارند. همیشه از خود پرسیده‌ام آیا وجود شمس آرامش آن‌ها را برهم نزده بود، آیا شاشیدنشان در کنج هر دیوار، و حتی در حجره‌ای که آن دو مرد از دیگران کناره می‌گرفتند، نشانه ناخشنودی‌شان نبود، آیا موهای سفیدشان که همه تشک‌ها را می‌پوشاند و حتی به شلوارها، قباها و عبا‌های سیاه مولانا می‌چسبید از بی‌زاری‌شان و از اینکه پنهانی احساس می‌کردند آنچه را در تملک خود داشتند از دست داده‌اند، حکایت نمی‌کرد؟

مولایم از سفر برگشت و در خانه‌اش که مدرسه هم بود، مستقر شد. هیچ تغییر نکرده بود و کم‌وبیش شاد و بانشاط به نظر می‌رسید. نه سفر و نه غیبت بر بشره زردش تأثیری نگذاشته بود. می‌رقصید، چرخ می‌زد، به حمام می‌رفت، و شعرهایی می‌سرود و به آواز می‌خواند. اکنون می‌دانم که آمیختنش با شمس و جدایی‌اش از او، احساس تلخ ناشی از عزلت، دردی که از دوری می‌کشید، و بی‌ثباتی‌اش در رفتار و جستجو، غایتی پنهانی بیش نداشت و آن این

بود که به شعر فارسی زیباترین شعرهای خود را هدیه دهد؛ شعرهایی به دور از هرگونه تکلف و نصح، شعرهایی که همچون چاقویی تیز تا ابد در همه دل‌ها و «اجزاء عاشق‌عالم» رسوخ می‌کند.

از نو، ملاقات‌کنندگان با خبرهای دروغینشان، و نیز تماشاگرانی که می‌خواستند به چشم خود جوشش عشق را ببینند، به ستوه‌مان آوردند. می‌گفتند که شمس در دمشق به عنوان معلم سرخانه به استخدام خانواده‌ای بانفوذ درآمده است. نمی‌توانستم او را در حالی که با نظم و پشتکار به آموزش شاگردی جوان می‌پردازد، در نظر مجسم کنم. این کار به او نمی‌آمد. می‌توانست با چند کلمه، یا با یک نگاه، سرنوشت کودکی را تغییر دهد اما به‌طور قطع چنین کاری با آموزشی طولانی و صبورانه از او بر نمی‌آمد. هنوز ماجرای آن پسری را که به شدت تحت تأثیر سخنان شمس قرار گرفته و به معنی واقعی کلمه مبتلای او شده بود، به خاطر دارم. پسر می‌خواست که در کنار او «مثل خاک بی‌حرکت» بماند، و سرانجام در هجده سالگی مرد. او بدان اندازه پخته نبود که بتواند بار سنگین شمس را تحمل کند. هنوز شمس را می‌بینم که به من می‌گفت: «سابق بر این، یک دسته شاگرد داشتم. از روی عشق، حرف‌های تلخی به آن‌ها می‌گفتم. می‌خواستم مهرها را بشکنم.» اکنون، این شکننده مهرها چگونه می‌توانست آفریننده آن باشد؟ صدایی آهسته به من می‌گفت شاید زمان آن رسیده باشد که سرانجام شاگردی این نکته را دریابد که آنچه شمس آموزش می‌دهد. بخشش است نه بهره‌کشی، ایثار است نه استثمار، و گرچه گزنده و نیشدار می‌نماید، راهی است که به آزادی و برابری می‌انجامد.

ظاهراً مولانا نیز چنین استدلال می‌کرد. روزی تصمیم گرفت که بار دیگر به جستجوی شمس به دمشق برود. باز همان تهیه و تدارک سفر، همان

کاروان پر از نی و دهل، همان همراهان دلسرد، همان بدرود گفتن‌های تأثرآور: روند همیشگی ناامیدی و سرخوردگی.

سلطان ولد همچنان یقین داشت که شمس مرده، به دست دشمنانش کشته شده است. اما جرئت نمی‌کرد که این را به پدرش بگوید، می‌ترسید که این سومین ضربه روحی، پس از به هم پیوستن و از هم گسستنشان، برایش مرگ‌آور باشد. از سویی، ثریانوس معتقد بود که «پرنده» باز هم به پرواز درآمده است، به خصوص که دلدار او را باعث این آخرین پرواز می‌دانست. مولانا گفته بود «کیش کیش»، و پرنده گریخته بود. می‌دیدم که مولایم کاملاً در این غیبت، و این جدایی ورزیده شده است. به نظر او، این آمدوشدها به کار پیدا کردن شمس نمی‌آمد بلکه به جستجوی مداوم خود او، که هیچ وقفه‌ای در آن پدید نمی‌آمد، یاری می‌رساند. مولایم برای یافتن شمس به دمشق نمی‌رفت. به آنجا می‌رفت تا او را در جای دیگری به جز درون خود جستجو کند. بنابراین، دوباره به سوی دمشق روانه شد. دوباره سلطان ولد برایم نامه‌هایی می‌فرستاد که از شعرهای پدرش سیاه شده بود. مولانا بی‌وقفه شعر می‌سرود و مأمورانی مخفی به دنبال شمس، که همچنان یافت‌نشدنی بود، می‌فرستاد. خانه خداوندگار مثل همیشه از شخصیت‌ها، عامه مردم و اندیشمندان بزرگ پر شده بود، و مثل همیشه، با آنکه دیگر تدریس نمی‌کرد کوچک‌ترین جمله‌ای که از او می‌خواندیم همچون ضرب‌المثلی دهان به دهان می‌گشت. سلطان ولد در یکی از نامه‌هایش، به موضوع بی‌اهمیتی اشاره کرده بود که از نظر من بسیار درخور توجه بود. می‌گفت که مولانا به تازگی شخصی به نام حمیدالدین را به دوستی برگزیده است که «مهربانی را در آینه وجود او مجسم می‌بیند.»

بدین‌سان، مولانا در دمشق، جمال شمس را در آینه‌ای جستجو می‌کرد که

دوستی جوان در پیش رویش گرفته بود. دربارهٔ این دوست، جز نامش، چیزی ندانستم. سلطان ولد هرگز به خود زحمت نداد که او را برایم وصف کند. هرگز ندانستم مولایم برای چه او را انتخاب کرده بود. تنها ثریانوس توانست اطلاعی از سن و سال این برگزیده به دست بیاورد: آن قدرها هم جوان نبود، تنها چند سالی از مولانا کمتر داشت.

در قونیه، دربارهٔ تعلق خاطر تازهٔ مولانا، کلمه‌ای به صلاح‌الدین زرکوب گفته نشد. سفرهایی که به جستجوی شمس به دمشق انجام می‌شد، به هیچ روی نگرانش نمی‌کرد. می‌دانست که شمس دیگر باز نخواهد گشت و می‌دانست که مولانا را، همچون میراث گرانبهایی برایش به یادگار نهاده است. اما با وجود اطمینانی که عمیقاً در دلش خانه کرده بود، همچنان نسبت به نشست و برخاست‌های دیگر مولانا حساس و آسیب‌پذیر مانده بود. در فاصلهٔ دو سفر مولانا به دمشق، صلاح‌الدین همهٔ آشنایان تازهٔ او را می‌پایید. می‌ترسید که بر اثر نبود شمس نیازمند حضور جسمانی و ملموس کسی دیگر شود، می‌ترسید که دزد دلی وجود مولانا را به تصاحب خود درآورد. خود من هم احساس می‌کردم که در مضان بدگمانی واقع شده‌ام. دیگر جز در حضور صلاح‌الدین، مقالات شمس را برای مولانا نمی‌خواندم. برخی از قطعاتش به او مربوط می‌شد. برای مثال، قطعه‌ای که در آن شمس می‌گفت: «خدا می‌داند که من از سخن این زرگر حیران می‌شوم.» بنابراین، در قونیه، کلمه‌ای دربارهٔ مردی به نام حمیدالدین گفته نشد. صلاح‌الدین جز خود کس دیگری را در خلوت خداوندگار بر نمی‌تافت. چون می‌خواستیم پاس خاطر کسی را بداریم که محبوب آیندهٔ مولانا بود، قرار گذاشتیم که ماجرای همدمی گذرای مولانا را با یکی از ساکنان دمشق، از او پنهان کنیم. بعدها، پس از درگذشت صلاح‌الدین، در یکی از لحظاتی که از مزیت تنها ماندن با خداوندگار

برخوردار بودم، دل به دریا زدم و بر آن شدم که درباره آن مرد دمشق اطلاعات بیشتری به دست بیاورم. چرا مولایم با آنکه به جستجوی شمس به دمشق رفته بود، با کس دیگری در انظار ظاهر شده بود؟ و به جای هر پاسخی شنیدم که می‌گفت: «شمس تبریزی برایم بهانه‌ای بیش نبود.» و باز هم سکوت. قلمروهایی هست که دلیل و برهان را در آن راه نیست. عبور از چنین قلمروی با تپش‌های دل، نفس نفس زدن، به لرزه درآمدن، و لکنت زبان صورت می‌گیرد. امروز می‌دانم که برای راه رفتن در سرزمینی که شمس هم در آن بهانه‌ای بیش نبود، می‌بایست با پاها و گام‌هایی متفاوت با پاها و گام‌های دیگران راه بروم.

در دمشق، جستجوها بیش از پیش بیهوده به نظر می‌رسید. تعداد کسانی که خبرهای دروغ می‌آوردند، روزبه‌روز کمتر می‌شد. آن‌ها هم از گفتن و بازگفتن اینکه شمس را در خم کوچه‌ای، در کاروانسرای، یا روی پلی، یا سوار بر قایقی دیده‌اند خسته شده بودند. این دروغ‌ها، که به نحوی خستگی‌ناپذیر تکرار می‌شد، کلافه‌شان کرده بود، و مولانا رفته رفته از جستجوی طولانی شمس ناامید می‌شد. از دمشق این بیت را برایم فرستاد:

صد هزاران بار بیریدم امید

از که؟ از شمس این ز من باور کنید

و روی همان کاغذ، دست‌خط سلطان ولد را شناختم که به گفته پدر می‌افزود:

شمس تبریز را به شام ندید در خودش دید همچو ماه پدید

گفت چون من ویم چه می‌جویم      عین اویم کنون ز خود گویم  
خواه او را ببین و خواه مرا      من ویم او من است ای جويا  
خویش را بوده‌ام یقین جویمان      همچو شیره درون خم جوشان  
شیره از بهر کس نمی‌جوشد      در پی حسن خویش می‌کوشد

بازگشتشان نزدیک بود. این را می‌دانستم. دوباره حجره‌ها، باغ، و همهٔ دالان‌ها را جارو زدیم. دوباره گربه‌ها به جنب و جوش درآمدند و زن‌های حرم، که شاید امیدوار بودند رابطهٔ صمیمانهٔ گذشته را با شوهرانشان از سر بگیرند، به سوی بازار و حمام روانه شدند. خدمتکار کراخاتون به من گفت به نظر می‌رسد که پرتو الهام بر ذهن بانویش دمیده و آن را روشن کرده است. ناپدید شدن قطعی شمس، همهٔ درها را به رویش گشوده بود. و البته این امر، بدون در نظر گرفتن صلاح‌الدین، اهل قونیه و مرید پابرجای مولانا، بود که سرانجام هیچ یک از ما دیگر توجهی به او نداشتیم.

## از بهر گشاییدن ابواب رسیده

از مولانا سخن گفتم و باز تا جایی که بتوانم از او سخن خواهم گفت. از شمس سخن گفتم، و باز هم از او سخن خواهم گفت. از خود، تا حد امکان، به اختصار سخن گفتم، و باز هم از خود سخن خواهم گفت. از ثریانوس سخن گفتم و باز هم از او سخن خواهم گفت. شخص دیگری هست که اکنون باید به وصفش پردازم تا حلقهٔ یاران نزدیک مولانا تکمیل شود. این شخص صلاح‌الدین زرکوب است.

در آغاز، مولانا و صلاح‌الدین پیری واحد داشتند: برهان‌الدین ترمذی. همسن‌وسال بودند و هر دو در جستجوی شرری که به جانشان آتش بزند. آتش برای صلاح‌الدین، همان مولانا بود که در گرماگرم ایراد خطابه‌ای دربارهٔ پیر درگذشته‌اش برهان‌الدین ترمذی، به چشم دل دید که صلاح‌الدین در آتش می‌سوزد. اشتعال را دید و دانست که آن سوخته به او تعلق دارد. اما خود او برای شعله‌ور شدن می‌بایست هنوز مدت‌ها صبر کند تا دیدارش با شمس دست دهد.

همیشه از خود پرسیده‌ام، و دیگران نیز مانند من از خود پرسیده‌اند، که خطابهٔ مولانا دربارهٔ برهان‌الدین ترمذی، که ده‌ها مرید آن را شنیدند، چه بود

که توانست بدان شدت در عمق روح مردی رسوخ کند و او را وادارد که آداب و اخلاق را زیر پا بگذارد و از شدت هیجان آتش بگیرد؟ سخنان عادی و بی‌اهمیتی که میان استادی فاضل و پیرمرد درویش لرزان از سرمایی ردوبدل شد چگونه توانست نخست مولانا، سپس شمس، ادب فارسی، و سرانجام روح ملتی را دگرگون سازد؟ هیچ پاسخی ندارم. اما به نظر من، مسلم است که در این دو مورد خواست پروردگار آن بوده است که چند لحظه‌ای تجسم عینی یابد. مولانا در آن روز دور، آن بیست و ششم جمادی‌الآخر سال ۶۴۲، در وجود شمس چه دیده بود؟ معشوق را دیده بود، یا خود خدا را؟ من قادر به جوابگویی نیستم. اما از ته دل بر این باورم که شعله‌ای را که بنا بود بسوزاندش، دیده بود. همین احساس به صلاح‌الدین نیز در آن روز جمعه، در مسجد ابوالفضل، هنگام شنیدن وعظ مولانا دست داده بود. کلمات وعظ را با چشمانی در معرض تافتن آتش، و با پوستی سوخته و خاکسترشده شنیده بود. جرقه‌ای به دامن جانش گرفته بود.

از آن روز، صلاح‌الدین هرگز از پیرامون خداوندگار دور نشد، گویی با شکیبایی منتظر لحظه‌ای بود که مولانا، تهی شده از شمس، سرانجام نگاهش را به او معطوف کند. زمان آن نزدیک می‌شد. همگی این را احساس می‌کردیم. همه بر این عقیده بودیم که صلاح‌الدین خوب سخن نمی‌گوید. روزهایش را در دکه‌ای که در بازار داشت، در پشت ترازو، به کشیدن طلا و سپس کوفتن آن می‌گذراند. به هر سو که نگاهی می‌افکند، جز درخشش و بازتاب زر و گوهر چیزی نمی‌دید. گوش‌هایش جز صدای چکشی که به طلا و نقره می‌خورد، صدایی نمی‌شنید. در چنین اوضاع و احوالی، چگونه می‌توانست با اصول سخن گفتن آشنا باشد؟ چگونه، او که زادهٔ پدری ماهیگیر بود، می‌توانست بر نحو زبان تسلط داشته باشد؟ گفتارش، از آغاز تا پایان، پر از



غلط بود. با وجود این، مولانا به هیچ کس اجازه نمی داد که اشتباهات او را گوشزد یا تصحیح کند. بعدها، هنگامی که صلاح الدین را به همنشینی و یاری خود برگزید، شیوه گفتار او را در پیش گرفت و با به کارگیری این غلطها طرز بیان پیچیده‌ای به وجود آورد. و چنین شد که همه مردم شهر، به تقلید از مولانا، به سخن گفتن نادرست روی آوردند و من هم با وجود اینکه از کودکی با علما و فضلا سروکار داشتم، بارها با شگفتی دیدم که برخی از واژه‌ها را مانند صلاح الدین تحریف می‌کنم.

«خدا می‌داند که من از سخن این زرگر حیران می‌شوم.» این را روزی شمس تبریزی به من گفته بود. او هم، مانند مولانا، صلاح الدین را فراتر از آن می‌دانست که در بند مطابقت واژگان خود با قواعد زبان و شیوایی بیان باشد. او «مفتاحی بود که به گشودن ابواب» آمده بود. خود صلاح الدین هم نگران واژگان پرغلطش نبود، به خصوص که پس از جای گرفتن در کنف حمایت مولانا، می‌دید که بزرگان شهر به تقلید از شیوه گفتارش روی آورده‌اند.

صلاح الدین، به شنیدن خبر بازگشت مولانا، به خانه خود که در گذشته آن دو عاشق و معشوق را در آنجا پنهان کرده بود برگشت و همه آثار وجود شمس را از خانه زدود. قباها، شال‌گردن‌ها، کلاه‌ها و نعلین‌هایش را در صندوقی گذاشت و به بیرون شهر فرستاد. شطرنجش را به خانواده همسر از دست رفته شمس، کیمیاخاتون جوان، داد که در دوران زندگی کوتاه زناشویی‌اش به شمس باخته و «مات» او شده بود. نوشته‌هایش را به ثریانوس بخشید که از آن راه به دست من رسید. و چنین شد که توانستم یادداشت‌هایم را تکمیل کنم. در آن آشفته‌گی پیش از دومین بازگشت مولانا از دمشق، صلاح الدین تنها کسی بود که دوران پس از شمس را تدارک می‌دید. شاید احساس می‌کرد کسی که سرانجام جانشین «پرنده» خواهد شد کسی جز خود

او، که برای این امر آمادگی کامل داشت، نیست.

مولانا برگشت. مجالس رقص و سماع از سر گرفته شد، و شادی که همچون حشره‌ای موزی از خانه بیرون رانده شده بود، دوباره به آنجا دعوت شد. چند بار صدای خنده بی‌اختیار زنها از اندرونی به گوشم خورد. ثریانوس حتی توانسته بود از پشت حجاب نازک کراخاتون ببیند که زیر ابرویش را برداشته، مژه‌هایش را تاب داده و به چشم‌هایش سرمه کشیده است.

شمس آشفته‌حال، شمس زودخشم و پریشان‌حواس، جای خود را به صلاح‌الدین آرام و آسوده می‌داد. هرگز ندانستیم که او و مولانا چگونه و در کجا به هم نزدیک شدند. اما می‌توانم بگویم که پیوندشان ناگهانی و از روی تصادف صورت نگرفت بلکه به نحوی دلپذیر و مهرآمیز انجام پذیرفت و در این ماجرا هیچ نشانی از موقعیت خارق‌العاده دیده نشد. نه کتابخانه‌ای به آب افکنده شد و صحیح و سالم بیرون آمد، نه کتاب‌هایی ناگهان در میان شعله‌ها سوخت و سپس به طرزی معجزه‌آسا، شکل نخستین خود را بازیافت. سلطان ولد گذشتن مولانا از شمس و روی آوردنش به صلاح‌الدین را چنین توجیه می‌کند:

آن یار همان است اگر جامه بدل شد

آن جامه به در کرد و دگر بار برآمد

آن باده همان است اگر شیشه بدل شد

بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد

این نیست تناسخ سخن وحدت محض است

کز جوشش آن قلم زخار برآمد

بدین سان صلاح‌الدین هم پس از سوختن و خاکستر شدن مولانا آمده بود. آسودگی‌اش به جریان رودی آرام می‌ماند که در خوابش اثری از پل‌های شکسته، درختان ریشه‌کن‌شده، و لاشه‌های لاغری که موج‌ها با خود می‌برند، نبود. آری، صلاح‌الدین به‌طور قطع به آبی آرام شباهت داشت؛ آبی پس از آتش؛ صلاح‌الدین پس از شمس؛ و همچنان که از نامشان برمی‌آمد، «نیکی» پس از «خورشید».

در میان اصحاب، ثریانوس صلاح‌الدین را چشم‌بسته پذیرفت. وفاداری دوست یونانی‌ام به مولانا به اندازه‌ای بود که از هرگونه انتخاب فردی، و از هرگونه داوری دلبخواه فراتر می‌رفت. به محض اینکه مولانا نگاهش را به کسی می‌دوخت، آن برگزیده بی‌درنگ عزیز کردهٔ ثریانوس می‌شد. از این رو، در پیروی از صلاح‌الدین هیچ تردیدی به خود راه نداد. اما من در گرویدن به او دودلی بیشتری از خود نشان دادم. البته، پس از چندی، مقاومت پنهانی و اندکم از میان رفت. در واقع، پس از مرگ صلاح‌الدین، چنانکه پیشتر گفته‌ام، کسی که جانشین آن آب آرام شد. من - حسام‌الدین - بودم. دربارهٔ سلطان ولد باید بگویم که او به نحوی عاقلانه با این مسئله برخورد کرد. به عقیدهٔ این پسر وفادار، صلاح‌الدین برای خستگان مرهم، برای بی‌زبانان سخن، و برای نابینایان روشنایی بود. صلاح‌الدین می‌خواست پس از آن همه رنج و عذابی که مولانا کشیده بود، به او آرامش ببخشد و این امری بود که بهایی برایش متصور نمی‌شد. گذشته از این، خود سلطان ولد به کراخاتون توضیح داد که صلاح‌الدین، که زیانی از او به کسی نمی‌رسید، بناست جای شمس را در نزد مولانا بگیرد و او، کراخاتون، نباید از این بابت بیمی به دل راه دهد.

زن‌ها در این باره چه نظری داشتند؟ موافقت؟ رضایت؟ هنوز هم این را از خود می‌پرسم. دربارهٔ گذر از مرادی به مرادی دیگر چه می‌گفتند؟ هیچ

نمی‌دانم. اما هرگز نشنیدم که یکی از آنان بگوید که همان‌طور که زن برای مرد آفریده شده، مرد هم برای زن، و تنها برای او، آفریده شده است. گمان می‌کنم که مسیحیان این موضوع را تأیید می‌کنند. درس‌هایی که دربارهٔ این موضوع از خداوند گرفته‌ایم، با درس‌هایی که آنان گرفته‌اند یکسان نیست.

مولانا همچنان برای شمس شعر می‌سرود و در چرخش‌هایش نام او را فریاد می‌زد. اما آن که در پایان سماع پاهایش را می‌مالید و عرقش را پاک می‌کرد، صلاح‌الدین بود. فریادهای طلب مولانا به دعایی می‌ماند که مخاطبش الوهیت و شاید هم خود او بود. اما من، گاهی از خود می‌پرسیدم که به‌راستی شمس کجاست: آیا جز در وجود مولانا در جای دیگری هست؟ هنوز هم با وزیدن نسیمی به خود می‌لرزدم؟ انگشت‌هایش همچنان از مرکب سیاه است؟ آیا هنوز از کسانی که می‌خواهند به دیدار گرانبهایش نایل شوند، پول می‌گیرد؟ مدت‌ها بود که می‌دیدم «مقالات شمس تبریزی» خاتمه یافته است. دیگر هیچ‌کس جمله‌هایی از او برایم نقل نمی‌کرد و خودم هم با کندوکاو در تمامی لایه‌های خاطراتم همهٔ گفته‌هایش را، همهٔ «مقالاتش» را نقل کرده بودم.

دوران شمس دور می‌شد، به گذشته تعلق می‌یافت.

در یک روز بهاری که شکوفه‌ها، پرنده‌ها و آسمان پایان فصل سرما را اعلام می‌کردند، مولانا ما را به حجرهٔ خود، که از هنگام رفت‌وآمد صلاح‌الدین به آنجا یکسر تغییر کرده بود، فراخواند. کتاب‌هایی که شمس از اتاق بیرون ریخته بود دوباره در سر جای خود قرار گرفته بودند و پنجره‌هایی که در گذشته به عمد مسدود شده بودند، از نو کاربرد پیشین خود را بازیافته بودند. منقلی را که همیشه، تابستان و زمستان، برای گرم کردن آن از سرما لرزان ابدی پر از زغال می‌کردند، اکنون به زیرزمین برده بودند. بالشچه‌هایی

که به دیوار تکیه داشتند، دوباره مهمانان را از آسایشی که مدت‌ها کنار گذاشته شده بود، برخوردار می‌کردند.

آن روز، مولانا در حالی که دست صلاح‌الدین را در دست گرفته بود، به ما گفت که از آن تاریخ او را به عنوان شیخ جمعیتان، پیر، استاد، و سرمشقمان برگزیده است. از آن پس، به فرمان مولانا، می‌بایست از مردی کم‌ویش عامی، که به جای «مبتلا» «مفتلا» و به جای «قفل» «قلف» می‌گفت، پیروی کنیم. با وجود این، تسلیم امر او شدیم چون پیشاپیش احساس می‌کردیم که مقاومت و دشمنی در خارج از حلقه ما، از بازاریانی دیده خواهد شد که صلاح‌الدین را هم‌تراز خود، صنعتگری در میان صنعتگران می‌دانستند و از مریدانی که در صرف و نحو دستی داشتند و اجازه نمی‌دادند که مردی بی‌سواد آن‌ها را کنار بزند.

آن روز مولانا، دست در دست صلاح‌الدین، به صراحت چنین گفت: «من هرگز سودای شیخ شدن به سر راه نمی‌دهم. حتی یک پرنده را هم نمی‌شناسم که بتواند همپای من به پرواز درآید. سرچشمه شادی من در وجود خودم است. به هیچ‌کس نیاز ندارم. در مسیری که طی می‌کنم، حضور کسی برایم همان‌قدر ناخوشایند است که وجود مگس. به دنبال صلاح‌الدین بروید، و از جان و دل پیوند او را بطلبید. اگر بزرگید، به او گردن بنهید، در غیر این صورت، اگر در حقانیتش شک کنید، دیوی بیش نیستید.»

سلطان ولد نخستین کسی بود که دست صلاح‌الدین را، که هنوز به عرق تن پدرش آغشته بود، به نشانه فرمانبرداری بوسید. سپس از مولانا پرسید: «صلاح‌الدین را دوست داری چون در پرتو وجود تو زندگی می‌کند؟»

مولانا پاسخ داد: «برای کشتی که بین ما هست، برای مناسبتی که بین ما هست دوستش دارم. کهربا گاه را به سبب رابطه‌ای که آن دو را به هم

می پیوندد به سوی خود می کشد. همین کهر با هیچ چیز دیگری را به سوی خود نمی کشد و علت آن هم نبود رابطه است. بچه شتری هم که به دنبال مادر گر گرفته خود می دود همین حال را دارد. اگر کسی یک اسب شکیل تازی را که هزار دینار می ارزد، بیاورد و به بچه شتر بگوید: «به جای مادرت، به دنبال این اسب بدو»، بچه شتر نه خواهد دوید و نه اسب را دنبال خواهد کرد. هیچ رابطه ای شتر را به اسب پیوند نمی دهد. صلاح الدین مرا به علت رابطه ای که در میان ما هست، به خود جذب می کند.»

این رابطه، که بسیار با رابطه ای که شمس را به مولانا می پیوست تفاوت داشت، روز به روز استحکام بیشتری می یافت. گویی مولانا با آرامش، احساسی که در زمان شمس ممنوع شمرده می شد، آشتی کرده بود. گویی از یک بیماری شفایافته بود. آسودگی خاطرش به ما هم سرایت کرده بود، و ما هم قدر صلاح الدین، این ولی نعمت، این آشتی دهنده را می دانستیم.

به دیدن رفت و آمدهای مکرر زن ها به حمام، بازار و گردشگاه ها، کارهایی که در دوران شمس متروک شده بود، به این نتیجه رسیدم که حتی در اندرونی هم روحیه خوبی حکمفرماست و در واقع، صلاح الدین در بیرونی برای خوشی آنان تلاش می کند. خود او متأهل بود و پدر دو دختر - یکی از آن ها، چنانکه پیشتر گفته ام، نظر سلطان ولد را سخت به خود جلب کرده بود - و بهتر از شمس الزامات زندگی زناشویی را درک می کرد. آن دو مرد، به رغم پیوندی که با هم داشتند، می بایست لطف خاصشان همچنان شامل حال زن هایشان باشد. در دوران مصاحبت مولانا با شمس، «یار بی زنهار»، زندگی روزمره زنش کراخاتون با تحقیر، بی اعتنایی، سهل انگاری و دوری درآمیخته بود. با این همه، از شوهرش دلگیر نبود چون او نیز همچون دیگران احساس می کرد که پیوند آن دو گریزناپذیر و شاید هم ضروری است. وقتی که سیل به

راه می‌افتد، ماهی کوچک ناچیزی چگونه می‌تواند برخلاف جریان آب حرکت کند؟ این‌گونه بود که کراخاتون خود را به دست سیل سپرد و در آن غوطه خورد تا زمان فرونشستن آب، زمان صلاح‌الدین، در رسید.

پیوسته از سلطان ولد دربارهٔ رابطهٔ مولایم با صلاح‌الدین، پدرزن آینده‌اش پرس‌وجو می‌کردم و او چون می‌دانست که این سؤال‌ها از روی کنجکاوی نیست بلکه برای به ثبت رساندن دقیق زندگی کسی است که همگی احساس می‌کردیم منقلب‌کنندهٔ دل‌ها و جان‌ها خواهد بود، سیلی از اطلاعات به سویم روانه کرد. بدین‌سان دانستم که صلاح‌الدین به مولانا گفته بود که پیش از پیوندشان، چشمه‌های نور در اندرونش پنهان بود و او از آن خبر نداشت. مولانا بود که چشم‌های او را باز کرد و ناگهان روشنایی «همچون دریایی به جوشش درآمد».

شایعات گوناگونی دربارهٔ این «نور»ی که صلاح‌الدین می‌دید، به گوشم می‌رسید. خود او بی‌پرده دربارهٔ این پدیدهٔ شگفت‌آور سخن می‌گفت و من روزی شاهد آن بودم. همچنان که سوار بر استری به سوی دکه‌اش روان بود، ناگهان رو به سویم کرد و پس از جمله‌ای عادی دربارهٔ کتاب‌فروشی که تنها هفته‌ای دو روز دکانش را باز می‌کرد، به من گفت: «بین، دریای نور سفید پیش چشمم ظاهر شد.» پیش رفتم و سعی کردم تا موج‌ها و مدها را در ته چشمش تشخیص بدهم. هیچ نشانی از دریای نور سفید در آن نبود. در عنبیه‌اش خود را، و تنها خود را، دیدم. دوباره به گفتگویش دربارهٔ آن کتاب‌فروش، که کتاب‌هایش را تنها به مجموعه‌داران می‌فروخت، ادامه داد. سپس حرف خود را قطع کرد و چنانکه گویی دربارهٔ امری عادی سخن می‌گوید، افزود:

«دریایی از نور آبی می‌بینم، و دریایی از نور سبز، و دریایی از نور زرد؛ و

حالا، دریایی از نوری دودی‌رنگ.» ایستاد، چشم‌هایش را بست، دوباره بازشان کرد و گفت: «ای حسام‌الدین، حالا دریای نور سیاه آشفته شده.» دوباره ایستاد، سپس گفت که شخصی به نام عزیز در کتاب‌فروشی‌اش بیش از هزار هزار جلد کتاب دارد و به تازگی نسخه‌ی کمیابی از منطق‌الطیر عطار را به بهایی‌گزارف خریده است. و پس از مکثی دوباره، افزود که خود عزیز می‌گوید پانزده نسخه‌ی دیگر از منطق‌الطیر زینت‌بخش کتاب‌فروشی‌اش است که یکی از آنها به دست خود عطار نوشته شده. از آشفته‌گی دریای سیاه چیزی بیش از این دستگیرم نشد.

ده سالی که صلاح‌الدین با مولانا گذراند، کمتر از بیست و سه ماهی که شمس با او قسمت کرد از رویدادهای مهم، شگفت‌انگیز و ناگهانی تأثیر پذیرفت. هنوز هم از خود می‌پرسم چگونه پیوندی که حتی دو سال هم طول نکشید توانست سرنوشت بسیار کسان، سرنوشت مولانا و ما و مسیر شط‌بیکران شعر فارسی را تغییر دهد. با این همه، یک روز...

همراه مولانا به بازار رفته بودم. آفتاب چهره‌ی زردش را نورانی کرده بود و من احساس می‌کردم که روشنایی، نوازشگرانه، به پوستش نفوذ می‌کند و می‌خواهد با رنگ بد همیشگی چهره‌اش دست‌وپنجه نرم کند. او به‌ندرت از حجره‌اش بیرون می‌آمد و علاقه‌ی خاصی به جاهای بسته، مانند حمام داشت. همه‌ی پزشکان شهر، که بیشتر آنان مریدانش بودند، پیوسته به او توصیه می‌کردند که در هوای آزاد گردش کند. اما این توصیه‌ها ثمری نداشت. تا از فضای تاریک روشن و مرطوب حمام بیرون می‌آمد، برای سماع به اتاقی



محصور، بسته و غرق در تاریکی می‌رفت.

آن روز، از بازار مسگرها که صحن آن انباشته از تشت‌ها، ابرق‌ها و قابلمه‌های مسی بود، گذشتیم. سپس از بازار اسلحه‌سازان عبور کردیم که در آنجا، تیر و کمان، شمشیر، نیزه، و قداره‌هایی به شکل‌های گوناگون به چشم می‌خورد. در نگاه مولایم کوچک‌ترین علاقه‌ای به این سلاح‌ها دیده نمی‌شد. اما همین که به دکان‌هایی رسید که در آنجا سوزن و دشنه‌هایی باریک می‌ساختند، قدم‌هایش کند شد. به نظر می‌رسید که توجهش به روند یکسان‌سازی وزن سوزن‌ها، آب دادن آن‌ها و اندازه‌سوراخشان جلب شده است.

از بازار طلافروشان، که صلاح‌الدین هر روز در آنجا به کار می‌پرداخت، چندان دور نبودیم و همین که مولانا از تماشای سوزن‌ها فراغت یافت، به شنیدن صدای تق‌تق چکش زرکوبان چنان به شور آمد که در میانه‌گذرگاه ایستاد و شروع به چرخ زدن کرد. درست، در وسط بازار. در این هنگام، صلاح‌الدین ناگهان نعره‌زنان پدیدار شد، جمعیتی را که به دور مولانا حلقه زده بود به‌تندی کنار زد، خود را به پای او افکند و انگشتان مبارکش را بوسید. سپس از خود بیخود شد و زمانی بعد به هوش آمد. بعدها به سلطان ولد گفت که از جهانی ناپیدا به او الهام شده بود که باید بی‌درنگ کارگاهش را ترک کند چون مولانا در آن نزدیکی به چرخش درآمده بود. من بر سکوی بلند دکانی که در آن ابزارهای جراحی می‌فروختند، نشسته بودم و دیدم که مولایم بر موها و چهره‌صلاح‌الدین بوسه زد، مدتی نوازشش کرد، سپس خواست که او را هم با خود به چرخش درآورد. اما صلاح‌الدین که نمی‌توانست آن همه شور و هیجان را تحمل کند از دایره بیرون آمد و به او گفت که طاقت آن را ندارد که با خداوندگار در سماع همراهی کند. در واقع،

ریاضت‌ها و آزمون‌ها قوای جسمانی این مرد را که مدت‌ها از بدن خود جز حرکت مداوم دست و بازویی که به طلا چکش می‌زد کاری نخواستہ بود، به شدت تحلیل برده بود. به کارگاه دوید و به کارگرانش دستور داد تا زمانی که مولانا از رقص بازنایستاده است، دست از ضرب نکشند. می‌بایست همچنان به چکش‌زدن ادامه دهند، حتی اگر ورق‌های طلا خرد شود و از هم بپاشد. کارگران کوشیدند تا به او یادآور شوند که کوبش بیرون از اندازه طلا را به هدر خواهد داد، اما نتیجه‌ای نگرفتند. در نظر صلاح‌الدین آنچه اهمیت داشت تنها مولانا بود و چرخیدنش. و این چرخیدن که از وقت نماز ظهر شروع شده بود، هنگام نماز عصر پایان گرفت. پس از آن مولانا به سراغ صلاح‌الدین، که لباس‌هایش در آن حال شور و شگفتی تکه‌پاره شده بود، رفت و با هم بازار را ترک کردند. از سکو پایین آمدم و کوشیدم تا جمعیت را از آنجا دور کنم چون می‌خواستم که آن دو مرد را از هرگونه رفتار بی‌ملاحظه‌ای در امان بدارم. دوستداران و ستایشگران رفته رفته پراکنده شدند. بانگ اذان با بستن دکان‌ها و خالی شدن بازار همراه شد. یکی از شاگردان طلاکوبی در دکان صلاح‌الدین را قفل کرد. پیش رفتم و پرسیدم: «طلاهایی که کوبیده بودید، چه شد؟» پاسخ داد که هیچ یک از ورق‌های طلا به هدر نرفته و او حتی چند لحظه‌ای گمان کرده که ابزارهایشان هم از طلا پوشیده شده است. سپس کلید را در جیبش گذاشت، از من دور شد و در غروب از نظر ناپدید شد.

فردای آن روز، از سلطان ولد پرسیدم که آن روز خارق‌العاده چگونه پایان گرفت. به من گفت، و این عین کلمات اوست، که مولانا از همان عشق و عنایتی که در گذشته نثار شمس می‌کرد، صلاح‌الدین را نیز اشباع کرد. دلم ناگهان در سینه فرو ریخت. از حسادت، از رشک، شاید، چه می‌دانم؟ اما این

نیز بود که می‌ترسیدم خشم و کینه شهری بر ضد او برانگیخته شود چون می‌دانستم که مردم، همچون در دوران شمس، نمی‌خواهند که پیر و مرشدشان با تمام وجود به مرادی دیگر روی آورد به خصوص که این مراد، این بار، یکی از همشهریان عادی آنان، یکی مانند خودشان بود.

همان روز، کمی بعد، گفته سلطان ولد را، منتها تحریف و تعدیل شده، از زبان یکی از رفقا شنیدم. «عشق» در روایت او، تبدیل به «دوستی» صرف شده بود. آری، از همان زمان، در حیات مولانا و در زیر سقف او، می‌کوشیدند تا اعمال و رفتارشان را بپالایند و تعدیل کنند.

شنیده‌ام که همه‌جا می‌گویند «عشق خدایی است». و من هم همه‌جا پرسیده‌ام که معنی این جمله چیست، چون شخصاً صلاحیت گفتگو در این موضوع را ندارم. چندان مطمئن نیستم که خداوند آدمیان را دوست داشته باشد، و چون یگانه و فرد است نمی‌توانم بفهمم که چه کسی را می‌تواند دوست داشته باشد. وانگهی کسی از او چنین توقعی ندارد. با وجود این، در پاره‌ای از لحظات، احساس کرده‌ام که او مولانا، شمس، و حتی صلاح‌الدین را دوست داشته است. مولانا آواز باشکوهی بود که آسمان و زمین را، فراتر از ستایش‌ها و سرزنش‌ها، در خود باز می‌تاباند. او از یاد برده بود که مردی بیش نیست. از موقعیت انسانی خود فراتر رفته بود. مظهر یگانگی همه موجودات بود. هرگز سعی نکرد که دلبستگی‌های خود را در مقولات رمزآمیزی بگنجاند که انتقال آن به دیگران، به وسیله دیگری جز زبان انجام می‌گرفت. هرگز علاقه‌اش را به شمس، و اکنون به صلاح‌الدین، پنهان نمی‌کرد. این علاقه را اساس و محور انجمن اخوت‌مان قرار داده بود. هر کس که آن را تأیید نمی‌کرد، طرد می‌شد. من تأییدش کردم و سال‌ها بعد، کسی که بیش از همه از آن بهره‌مند شد، خود من بودم.

در پاره‌ای از لحظات، به نظرم می‌رسید که خدا صلاح‌الدین را دوست دارد، نسبت به او کنجکاوی نشان می‌دهد، پیشتر گفته‌ام که صلاح‌الدین این زرگر خرده‌پای بازار قونیه، هیچ یک از ویژگی‌های افراط‌آمیز شمس را نداشت. هرگز در برابر عیبجویانی که گفتار غلط و تلفظ نادرستش را به باد تمسخر می‌گرفتند از کوره در نمی‌رفت. در مدت ده سالی که با او از نزدیک معاشر بودم، حتی یک بار هم ندیدم که به خشم آمده باشد. آرامش و ثبات، گویی در وجود او تجسم یافته بود و این درست چیزی بود که مولانا پس از رهایی از توفان شمس، بدان نیاز داشت. به رغم شغل پیش‌پا افتاده‌اش، کمبود سوادش، و خلق و خوی آرامش که یکسر از سلطه‌گری‌ها و ناآرامی‌های شمس به دور بود، به نظرم می‌رسید که خدا صلاح‌الدین، آری صلاح‌الدین را دوست دارد و دقیقاً چون خدا دوستش داشت، مولانا انتخابش کرد. پس می‌توانم بگویم که او کسی را شیفته خود کرد که خدا خاطرخواهش بود.

یکی از روزهای زمستان بود. نعلین‌هایم با هر قدم، در برف فرو می‌رفت و سقف سست آبریزگاه، که من به سویش می‌رفتم، در زیر سنگینی برف تقریباً خم شده بود. همچنان که به آنجا نزدیک می‌شدم، شنیدم که کسی با صدای بلند ناسزا می‌گوید. صدای صلاح‌الدین را شناختم. گوشم را به تیغه گچی چسباندم تا بدانم با این حرارت چه می‌گوید و به که می‌گوید. سخت حیرت کردم! صلاح‌الدین از خدا شکایت داشت که چرا حتی در چنین جای ناپاکی آسوده‌اش نمی‌گذارد. در اینجا، به عمد، اشتباهاتی را که در گفتارش جلب توجه می‌کرد نمی‌نویسم. حرف‌هایش، به‌طور کلی، این بود:

«خدایا، از حضور تو در اینجا شرم‌منده‌ام. کسانی را می‌شناسم که در آتش عشق تو می‌سوزند و خود را روز و شب، در خلوت، با ریاضت، با دعا، و با شب‌زنده‌داری از پا درمی‌آورند تا شایسته یک نگاه تو باشند. اما تو به آن‌ها

اعتنایی نداری، نگرانی‌شان را برطرف نمی‌کنی. حتی برای نیم ساعت هم به آنان نمی‌پردازی. اما مرا یک لحظه تنها نمی‌گذاری! حتی در اینجا! نور پاکت حتی در مستراح هم به دیدنم می‌آید.»

سپس خاموش شد. صلاح‌الدین در حال قضای حاجت، در مستراح، خود را در حضور موجودی متعالی احساس می‌کرد و به گمان او این موجود متعالی خود خدا بود. مطمئنم که نمی‌دانست کسی مراقب اوست و به‌راستی روی سخنش با مخاطبی ناپیدا بود. آهسته از آنجا دور شدم. روزی را به یاد آوردم که مولانا شمس و همسرش کیمیاخاتون را در حال عشقبازی غافلگیر کرده بود و کم‌وبیش همزمان، شمس را در همان اتاق تنها یافته بود.

شکوۀ صلاح‌الدین را شنیدم، و شنیدم که مانند عاشقی به‌ستوه‌آمده از سماجت‌های مداوم معشوق، از او می‌خواست که برایش اندکی آزادی قائل شود تا بتواند دمی تنها بماند. آن روز دریافتم که مولانا برای چه این چنین با شادی دست به انتخاب جانشینی برای شمس زده، دریافتم که برای چه تا آنجا پیش رفته که چندی پیش به پسرش گفته است:

گفت آن شمس دین که می‌گفتیم

باز آمد به ما چرا خفتیم

او بدل کرد جامه را و آمد

تا نماید جمال و بخرامد

می‌جان را که می‌خوری از کاس

نی همان است اگر رود در طاس؟

طاس و کاس و قدح چو پیمانه است

آن که می‌را شناخت مردانه است

سلطان ولد این شعر را چنین تفسیر کرد: «موجودات متعالی و محافظ در حکم پیمان‌اند و سیر در حقیقت، معرفت و عشق در حکم می.»  
 سال‌ها بعد، سرانجام فهمیدم که پس از طاس و کاسه، شمس‌الدین و صلاح‌الدین، کس دیگری جز من نمی‌تواند قدحی باشد که مولانا، بار دیگر، شراب عشق را از آن خواهد نوشید.

خود را کنار کشیدم تا صلاح‌الدین موقع بیرون آمدن از آبریزگاه مرا نبیند، و من هم پس از او به آنجا رفتم. سپس بیرون آمدم و با پاهایی فرورفته در برف، و دلی خشنود از اینکه سرانجام موفق به کنار زدن یکی از حجاب‌های بی‌شماری شده بودم که عشق و علاقهٔ مولانا را به صلاح‌الدین می‌پوشاند، از حیاط گذشتم. به سوی حجرهٔ خداوندگار رفتم. دو مرد با شور و حرارت، به یکدیگر نگاه می‌کردند. مولانا چون حدس زد که در آستانهٔ در ایستاده‌ام، مرا به درون اتاق دعوت کرد و همچنان که به صلاح‌الدین خیره شده بود، گفت:  
 «به چهرهٔ صلاح‌الدین نگاه کن، به ذات آن شاه حق‌بین نگاه کن. پیشوای جهان جان را ببین، پادشاه ملک لا مکان را ببین.»

به او نگاه کردم و جانشین شمس، خانهٔ خدا، آن که نظرش قطره را به مروارید و خاک گداخته را به زر مبدل می‌سازد، آن زندگی‌بخش دل‌های پژمرده، بخشندهٔ جان پاک، رهاننده از مرگ و نابودی، آن که آدمی را به تخت سلطنت سرمدی می‌رساند، آن روشنگر اسرار و تعالی‌بخش جان‌ها از زمین به آسمان... و دیگر چه بگویم؟ همهٔ این‌ها را در چهره‌اش عیان دیدم.  
 همه چیز در نظرم روشن شد. در وجود صلاح‌الدین زرکوب، پسر ماهیگیر، شهروند عادی قونیه و صاحب کارگاه کوچک زرگری به وضوح شیخ‌الشیوخ را می‌دیدم، و نگهبان خدا را بر روی زمین، و قطب زمان، مسیح جان‌ها، روح صوفیان، پادشاه عارفان پارسا، محرم اسرار، مشرق انوار،

خداوند جویندگان احساس، و همچنان که از نامش به درستی برمی آید، «صلاح دین» را دیدم.

از چند تن از مریدان هندی شنیده‌ام که چنین مکاشفه‌ای در قدیم، همچون وردی عام، همچون تسبیحی از کلمات که از پی هم می‌آمد و جهان را در میان می‌گرفت، به واسطهٔ پهلوانی ایزدی تحقق یافته بود. هرگز نتوانستم نامش را حفظ کنم، اما می‌دانم که به معنی «سیاه» بود. این پهلوان پیش از آغاز جنگی بزرگ، در پیش بهترین دوستش ظاهر شد و دوستش او را به صورت هزاران هزار مرد دید که خود را به دهانش می‌انداختند، و او را همچون مرگ و زندگی، همچون سکوت، همچون رکنی دید که همه چیز، مانند مرواریدهایی که به نخ کشیده می‌شوند، بر آن قرار می‌گرفتند؛ او را همچون رایحهٔ زمین، گرمی آتش، پیدایی و ناپیدایی، تابش هر آنچه می‌درخشد، و حتی ترفند فریبکاران دید.

می‌دانم که تکرار بیش از اندازهٔ تمثیل‌ها، توصیف‌ها و تمجیدها در ذکرهای طویل برای آن است که موضوعی که برای ستایش برگزیده‌اند در هیچ مجموعه‌ای از واژگان یا جمله نمی‌گنجد. واژه‌ها در پی اسرار می‌دوند و هرگز به آن نمی‌رسند.

به خداوندگار که چشم از صلاح‌الدین بر نمی‌گرفت، تنها چیزی که گفتم این بود: «همهٔ این‌ها را یکی می‌بینم، شمس را در صلاح‌الدین می‌بینم، چیز دیگری نمی‌بینم.» به گمانم با این جمله، همه چیز را به او گفتم.

اتاق را ترک کردم و برف‌هایی را که هنوز بر نعلین‌هایم مانده بود روی لولای در تکاندم. در بیرون، سردی هوا که آن همه شمس را می‌ترساند، نگرانم نمی‌کرد. شمس در مولانا بود و اکنون در صلاح‌الدین. شمس «درون» بود. به خود می‌گفتم که می‌بایست کسی چون صلاح‌الدین، با این آرامش، آسودگی و

آمادگی پیدا شود تا مردی عادی مثل من، با این احساس که لطف خداوند، در یک لحظه ناچیز، اندک سایه‌ای بر او افکنده است، بتواند به عالم بالا راه بیابد. شمس به رغم سوختن و افروختن، یا شاید هم بر اثر سوختن و افروختن، هیچ آرامشی برایمان باقی نمی‌گذاشت. در کنار او، در کنار آن «یار بی‌زنهار»، هرگز خاطر جمع نبودیم، هرگز خود را در امان نمی‌دیدیم. در عوض، صلاح‌الدین به ما امکان می‌داد که با تائی، و گویی با فراغ بال، لذت سلوک عارفانه را بچشیم. چنین بود که وقتی رؤیت خارق‌العاده‌ای را که در برابر صلاح‌الدین داشتم برای سلطان ولد وصف کردم، به من اعتراف کرد که او هم در لحظه‌ای که به خواست پدرش «سر تسلیم» در برابر صلاح‌الدین فرود آورد و برای باقی عمر مرید او گردید، کم‌وبیش همین احساس را داشته است. از او خواستم که این لحظه را برایم شرح دهد. در پاسخ گفت:

«مثل مستی بود. جسم و جانم در روشنایی غرق شد و این غرق شدن، نقص نه، که کمالی بیکران بود. روحم، این قطره ناچیز، مبدل به اقیانوس شد. دلم از پستی به سوی بلندی رفت. فکرهایم در زمان به تصویر درآمد. روحم شکل گرفت. آن لحظه، پیامبران را در هیئت انسانی‌شان با همان سر و دست و پای آدمیان، دیدم. با آنان شروع به سخن گفتن از اسرار کردم. هشیار بودم و با زبانم، با چهره‌ام، با آنان سخن می‌گفتم. ای حسام‌الدین، از آنچه در آن روز دیدم، دیگران جز بخشی بسیار اندک، مانند سرابی، در خوابی، نخواهند دید.» دانستم که سلطان ولد هم آنچه من دیده بودم، دیده است. و ثریانوس هم به همچنین. اما دیگران، آنهایی که برای رفتن شمس تلاش کرده بودند، حسودان و تنگ‌نظرانی که به‌طور موقت از نبود کسی که او را سرچشمه همه دردها و رنج‌های خود می‌دانستند خاطر جمع شده بودند، اکنون صلاح‌الدین را آماجی تازه به‌شمار می‌آوردند. درباره‌ی علاء‌الدین، پسر ناخلف مولانا، باید



بگویم که پدرش او را از خانه و مدرسه بیرون کرد و دیگر تا زمان مرگش کسی حرفی درباره او نشنید.

دوباره زبان‌ها به بدگویی باز شد و تهمت‌ها از هر سو به راه افتاد. کسانی که شمس را برای گمنامی‌اش، حرص و آزش، تندیش، ناشکیبایی‌اش، و خلق و خوی پیش‌بینی‌ناپذیرش سرزنش می‌کردند اکنون بر صلاح‌الدین به سبب بی‌سوادیش و بی‌اصل و نسب بودنش خرده می‌گرفتند. چگونه امکان داشت که عارفی با آن عظمت، دلبسته یکی از ساکنان معمولی قونیه، که همه مردم بزرگ شدنش را در آن شهر دیده بودند، بشود؟ همه مردم به یاد داشتند که او در کودکی به پدرش در صید ماهی کمک می‌کرد تا اینکه توانست از یک صراف وامی بگیرد و در بازار دکان زرگری باز کند. مخالفان، همان مخالفان دیروزی، از بس کنجکاوی کردند، توانستند از نام صراف و شرایط وام آگاه شوند. چگونه مولانا می‌توانست به پسرش دستور پیروی از مردی را بدهد که به صرافان جهود بدهکار بود و با چانه‌زدن‌های بسیار توانسته بود نرخ بهره‌ای را که می‌بایست بپردازد، یک درصد پایین بیاورد؟ بدگویان این را هم شایع کرده بودند که صلاح‌الدین، به توصیه همان جهودان، پولش را، پول اندکی را که به دست می‌آورد به‌طور مرتب به هندوستان می‌فرستاد، به دهلی، شهری که از هنگام بروز خطر مغولان، همه سرمایه‌های جلای‌وطن‌کنندگان و مسافران این بخش از جهان را در خود گرد می‌آورد.

از همان هنگام، مولانا را متهم می‌کردند که همچون «شکری که در شیر حل می‌شود» در صلاح‌الدین ذوب شده است، و می‌گفتند: «مولانا جز به صلاح‌الدین به کسی نگاه نمی‌کند. نگاه از چهره او بر نمی‌گیرد و جز به او به هیچ چیز و هیچ کس دیگری علاقه نشان نمی‌دهد. روز و شب، در برابرش به سجده می‌افتد. هر چه دارد، نثارش می‌کند. از زر و سیم و جامه‌های

گران قیمت اشباعش می‌کند...

– «... همه این‌ها ثروت کلانی است که صلاح‌الدین به حساب خود در دهلی می‌فرستد. این صلاح‌الدین از شمس بدتر است. شمس به زبان و بیان، به اصطلاحات و عبارات، و به نوشتن تسلط داشت در حالی که این یک، که میان ما بزرگ شده، نه با نوشتن آشناست، نه با دستور زبان، نه با تلفظ درست کلمات. قادر نیست که به کوچک‌ترین پرسشی جواب بدهد. بله، کم‌کم باید حسرت شمس تبریزی را بخوریم.»

دیگران بیشتر از این‌ها می‌گفتند: «لا اقل آن یکی از تبریز می‌آمد. از اهالی قونیه نبود، از اهالی شهرمان نبود.»

صلاح‌الدین که همچنان هر روز به دکانش می‌رفت، می‌دید که مشتریانش به نحوی محسوس کم شده‌اند. صراف تخفیفی را که از بابت وام به او داده بود باطل اعلام کرد و باغبانش، که از جمع کردن کثافت‌هایی که رهگذران به خانه می‌انداختند خسته شده بود، دست از کار کشید. حتی گاهی در کوچه‌های شهر خودش، به زمینش می‌انداختند، فحشش می‌دادند، تحقیرش می‌کردند و به او می‌گفتند: «تو همانی که پیش از این پهلو به پهلو چارپایان راه می‌رفتی و حالا بالادست بزرگان می‌نشینی.»

صلاح‌الدین همه همشهریانش را به خوبی می‌شناخت و از بدخواهی‌های آنان هراسی به دل راه نمی‌داد. برخلاف شمس، از کوره در نمی‌رفت. به رفتارهای دشمنانه اعتنا نمی‌کرد و می‌کوشید تا وقت خوش و آسوده خود را حفظ کند.

به این مناسبت، بد نیست بگویم که روزی از صلاح‌الدین، که هرگز گرد شعر خوانی و هنرنمایی‌هایی از این دست نمی‌گشت، این رباعی شگفت‌انگیز خیام را شنیدم:

دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست  
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست  
گردون نگری ز عمر فرسوده ماست  
جیحون اثری ز اشک پالوده ماست

صلاح‌الدین هرگز تسلیم رنج‌های بیهوده نشد. هرگز به آنچه می‌توانست مایه عذابش باشد، پروبال نداد. و می‌توانم به قطع و یقین بگویم که گرچه مولانا در آتش دوری شمس می‌سوخت، تنها «وقت آسوده» صلاح‌الدین بود که او را به ما، به شعر، به رقص و به زندگی بازگرداند و گرنه سوختن و گداختنش، مانند هر سوختن و گداختنی، سفری بی‌بازگشت می‌شد. در حالی که صلاح‌الدین آسوده‌دل به نظر می‌رسید، ما از تندی‌ها و خشونت‌ها در هراس بودیم. به‌رغم اعتراض‌های او، زندگی روزانه‌مان مانند دوران شمس، صرف دلوآپسی‌ها، ظاهرسازی‌ها، پنهان‌کاری‌ها، دروغ‌ها، بستن درها و پاییدن در خروجی می‌شد. در یکی از شب‌های تابستان، که پشه‌بندهای آبی، زعفرانی و سفید زینت‌بخش پشت‌بام خانه و رایحه کیارا، یکی از کمیاب‌ترین کندرهای ژاپن، آرام‌بخش روحمان شده بود، ثریانوس با نی آهنگی را نواخت که مولانا چند روز پیش شعری بالبداهه برای آن سروده بود:

این نیم‌شبان کیست چو مهتاب رسیده  
پیغمبر عشق است ز محراب رسیده  
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب  
از حضرت شاهنشاه بی‌خواب رسیده

یک دسته کلید است به زیر بغل عشق

از بهر گشاییدن ابواب رسیده

دربان آمد و خبر داد که ناشناسی شتابان و نفس‌زنان آمده است و اصرار دارد که با شخص مولانا ملاقات کند، چون حامل پیغامی است که نه می‌تواند در رساندنش تأخیر روا دارد و نه آن را به شخص دیگری بگوید. مولانا به او اجازه ورود داد. مردی که وارد حجره شد، کوتاه قد و چاق بود، در حدود شصت سال داشت و کمی می‌لنگید. به فارسی چندان درستی گفتگو نمی‌کرد و به نظر می‌رسید که به حاضران در حجره بدگمان است. نگاهش از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌رفت، صدایش ناگهان می‌برید، و ناخن‌هایش را در گوشتش فرو می‌کرد. پس از تعظیم و تکریم‌های معمول، رشته کلام را به دست گرفت.

«حضرت شیخ، من نمی‌توانم مدت زیادی اینجا بمانم. اگر مرا لو بدهند، جانم به خطر می‌افتد. فقط این قدر فرصت دارم که بگویم زندگی شیخ صلاح‌الدین در خطر است. بر ضدش توطئه کرده‌اند. عده‌ای قصد دارند که او را بدزدند، حبس کنند، شکنجه بدهند، و بعد بکشند.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که با کمال حیرت دیدیم که صلاح‌الدین قه‌قه خنده را سر داد و با لحنی پر نشاط، بی‌آنکه کوچک‌ترین نشانی از ترس در چهره‌اش دیده شود، گفت:

«این کوردلانی که به قصد جانم توطئه می‌کنند، نمی‌دانند که نمی‌توانند برخلاف خواست خدا دست به کاری بزنند. اگر خدا نگهدار من باشد، هیچ‌کس قادر نخواهد بود که مرا بکشد یا به خون بکشد. گمان می‌کنید که من کسی نیستم که در این دنیا به حساب بیایم اما در واقع آنچه از دلم فوران می‌کند، به اقیانوسی مبدل می‌شود. اگر شاه من، خداوندگار من، مرا درون

خانه‌اش نگاه دارد، برای چه باید به بیرون بروم؟ برای چه باید خود را در برابر در، به دیگران نشان بدهم؟»

این آخرین جمله، رفتن شمس و رخصتی را که مولانا برای ترک خانه به او داد، گرچه می‌دانست که در آن سوی دیوار مرگ در انتظار اوست، برایم تداعی کرد. روشن بود که صلاح‌الدین به این موافقت اشاره می‌کرد. او هم مانند شمس می‌دانست که مولانا دوستش دارد، اما این را هم می‌دانست که برخلاف شمس، وجودش برای مولانا ضروری است. در جایی که رفتن شمس برای مولانا حیاتی به نظر می‌رسید، حضور مداوم صلاح‌الدین آرام‌بخش و تسلی‌دهنده بود.

این اندیشه‌ها لحظه‌ای حواسم را پرت کرد و اندکی به دشواری توانستم سخنان صلاح‌الدین را دنبال کنم:

«من آینه‌ای هستم که مولانا چهره خود را در آن می‌بیند. او که عاشق جمال خویش است، مگر می‌تواند خود را انتخاب نکند؟ میان ما دوگانگی نیست، چون ما یکی هستیم.»

از دهان صلاح‌الدین جملاتی را می‌شنیدم که پیش از آن مولانا درباره شمس ادا کرده بود. عشق، عاشق و معشوق در برابر چشمم درهم می‌آمیختند در گردبادی از واژه‌ها یکی می‌شدند.

مرد خبرچین اجازه مرخصی خواست و تقاضا کرد که در خروجی دیگری، به جز در بزرگ، نشانش بدهند. یک در مخفی که در زیرزمین بود و از آشپزخانه به کوچه‌ای تنگ و سرایشب راه داشت، نشانش دادند.

به‌رغم اطمینان خاطر صلاح‌الدین، مولانا به من دستور داد که همه تدبیرهای ایمنی لازم را به کار ببندم. در اندک مدتی، همه قیدوبندهای دوران شمس از نو برقرار شد: بررسی هویت اشخاص در موقع ورود، امتناع از

ملاقات، توقف جلسات، محدودیت قائل شدن برای خروج از خانه. صلاح‌الدین به این تصمیم مولانا گردن نهاد. همه‌ما، هر چند خود را در کنف حمایت خدای متعال احساس می‌کردیم، بر این عقیده بودیم که پرهیز از خطر به احتیاط نزدیک‌تر است تا موجب بروز آن شدن.

در بازار زرگران، دیگر کسی چرخ نزد. دیگر از آبریزگاه‌های عمومی صدای کسی در اعتراض به خدا برنخواست. دیگر در هیچ نقطه شهر، آن پیر روحانی که بیانی الکن و تلفظی نادرست داشت، دیده نشد.

توطئه‌گران سرانجام از این وضع خسته شدند. در شهر شایع بود که دسیسه‌چینان آرام گرفته‌اند، «سرد شده‌اند». حصار ناپیدایی که به ناچار به دور خود کشیده بودیم، دست آخر بر ضد آنها تمام شد و خودشان را دربرگرفت. کسانی که در کوچه و خیابان با آنان برخورد می‌کردند، می‌دیدند که نگران، خسته، تکیده و ناامید شده‌اند. حتی می‌گفتند که شماری از آنان به بی‌خوابی مبتلا شده‌اند. تا اینکه روزی این توطئه‌گران و بسیاری دیگر از ساکنان قونیه در برابر در مدرسه گرد آمدند. گویی با جمعیتی در حال نابودی روبرو بودیم. سرافکنده، با چشمانی پر اشک، و با صدایی لرزان از مولانا درخواست کردند که آنها را ببخشد و دوباره به او اظهار بندگی کردند. این وضع چند ساعتی طول کشید. مولانا هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. حتی ثریانوس که از همه مریدان سرسخت‌تر بود و از این حسودان کینه‌ای شدید به دل داشت، نرم شد. دیدم که چند قطره اشک در چهره استخوانی پوشیده از ریش سیاهش، که هنوز موهای سفیدش به شمارش درمی‌آمد، به راه افتاده است. همچنان که پیش خود موهای سفیدش را - دو تار سفید در گوشه چپ لب و یکی روی چانه - پیدا می‌کردم، از او پرسیدم: «چه شد که تحت تأثیر قرار گرفتی؟ در پاسخ گفت: «تنهایی این مردم، دل سنگم را مثل موم آب کرد.»

سرانجام مولانا آغوش به رویشان گشود. به سجده افتادند و مدتی به همان حال، روی زمین، بر جا ماندند. بعدها یکی از آنان به من گفت که در آن لحظه خاص همگی احساس کردند که سدها شکسته شده و اندوهشان به سرعت پا به فرار گذاشته است. احساس کردند که بال درآورده‌اند. احساس کردند که دوباره از مادر زاده شده‌اند. جهان روح را دیدند، دیدند که شکل مادی خود را از دست داده‌اند، دیدند که دانایی در سینه‌شان می‌جوشد، دیدند که خردمندی جای نادانی را گرفته است. از ظلمت به نور، از عزا به عید، از شب تاریک به مهتاب درخشان، و از خارزار به باغ گل سرخ مبدل شدند.

صلاح‌الدین به تک تک آنان، به رفقای همیشگی‌اش که همگی تقریباً در یک کوچه، و در کنار یک نهر بزرگ شده بودند، کمک کرد تا از جا برخیزند. هرگز احساس خطر نکرده بود. ممکن نبود که خطری از سوی آنان متوجهش باشد. این را به آنان گفت. بر رویشان بوسه داد و روانه‌شان کرد. خدایی که صلاح‌الدین را، حتی در آبریزگاه، مخاطب قرار می‌داد گذشته از بسیاری چیزها، او را از عشق خود و از عشق مولانا مطمئن کرده بود. آری، یک زرگر ساده بازار قونیه، از عشق خالق و عشق بزرگ‌ترین شاعر مخلوق او نسبت به خود اطمینان کامل داشت.

## اولادنا اکبادنا<sup>۱</sup>

پس از آنکه میان مولانا، صلاح‌الدین و مردم قونیه آشتی برقرار شد، سرانجام توانستیم خود را برای برگزاری عروسی سلطان ولد با فاطمه خاتون، دختر صلاح‌الدین، آماده کنیم. از مدت‌ها پیش در انتظار این وصلت بودیم، از روزی که مولانا و شمس به خانه صلاح‌الدین پناه برده بودند و سلطان ولد توانسته بود به دلخواه با فاطمه که در آن هنگام نوجوان بود و مدعی دیدن رؤیاهای صادقه، معاشرت کند. انتظار طولانی شد. علت اصلی آن، کم‌سالی دختر بود اما ناپدید شدن شمس و پریشانی و اندوهی که بر جمع ما نازل شد نیز در این امر دخالت داشت. اما چندی بود که در خانه و مدرسه، بیش از پیش، از این عروسی سخن می‌رفت. نخستین دیدار من با فاطمه در خانه پدرش، در دوران خلوت‌گزینی شمس و مولانا، صورت گرفته بود. من از دشمنی حسودان، کنجکاوان و تنگ‌نظران دوری می‌جستم. فاطمه دوازده سال داشت. در آن سن، دختران هنوز می‌توانستند در حیاط گردش کنند، در راهروها بدون و حتی به کوچه‌گریزی بزنند و کسی برای تخطی از احکام مذهبی سرزنششان نکند. دختری نوجوان و نیمه‌محجبه را می‌دیدم که در

---

۱. فرزندان ما جگرگوشگان ما هستند (امثال و حکم دهخدا).



خانه این سو و آن سو می‌رفت و میان دختر بچه‌ای که هنوز انگشت شستش را می‌مکد و زنی پارسا که از همان هنگام در عالم بالا پرسه می‌زد، بلا تکلیف به نظر می‌رسید. به یادم هست که بسیار کم غذا می‌خورد، حداکثر یک بار در روز. شمس دیده بود که او شبی را ایستاده به صبح رسانده بود.

اکنون پیش خود می‌گفتم فرزندی که از پیوند سلطان ولد با فاطمه خاتون به دنیا بیاید و در رگ‌هایش خون مولانا و صلاح‌الدین را به هم بیامیزد، سرانجام به این عشق، که من هم باید آن را الهی بنامم، عینیت خواهد بخشید. مردم قونیه هم شاید از آن پس به وصلت پسر خداوندگار با دختر یکی از همشهریانشان به چشم پیوندی نگاه می‌کردند که مولانا با همه مردم شهر می‌بست.

اما من، حسام‌الدین حسابدار، مأمور فراهم آوردن پول برای جشن عروسی شدم. تدارک مراسم، تهیه جهیزیه عروس، پیش‌بینی هدیه‌های سخاوتمندانه‌ای که به عروس و داماد داده می‌شد. این بار، به یاری تجربه، برای گردآوری مبلغی نسبتاً کلان هیچ مشکلی نداشتم. همسر مولانا، کراخاتون، هم قابلیت و کاردانی فراوانی از خود نشان داد. مدتی بیش از یک ماه، بهترین پارچه‌فروشان این دیار، با صندوق‌هایی پر از پارچه‌های زربفت، ابریشمی و وال به راستی خانه و مدرسه را به محاصره خود درآورده بودند. مشاطگان، آرایشگران و مشت‌مال‌چی‌ها در اندرونی مقیم شدند و ما از لای دری که بی‌وقفه، بر اثر رفت‌وآمدهای مداوم زن‌ها باز و بسته می‌شد، می‌توانستیم جاذبه‌های زندگی زنانه را زیر نظر بگیریم. صدای دف و رباب از اندرونی به گوشمان می‌رسید. گاهی هم صدای کراخاتون را می‌شنیدیم که شعرهای شوهرش را زمزمه می‌کرد.

در آن روزهای مبارک پاییزی، سلطان ولد بیست و شش ساله بود و عرووش

اندکی کمتر از شانزده سال داشت. از رفتن شمس چهار سال می‌گذشت. در روز برگزاری مراسم، سلطان ولد را به حمام عروسی بردم. او را در آنجا شستند، مشت و مال دادند، به تنش روغن مالیدند و عطر زدند، و سرش را اصلاح کردند. با لباس نو و سوار بر اسبی با زین و یراق اشرافی، به خانه‌ای که مدرسه هم بود برگشت و با هلهلهٔ تحسین‌آمیز ده‌ها تن از رفقا که در آنجا گرد آمده بودند، روبرو شد. به محض ورود، از دالان اصلی مدرسه، که مملو از مهمانان متشخص بود، عبور کرد و به درون اتاقی رفت که پیش از آن شمس در آنجا کیمیاخاتون را به عقد خود درآورده بود. در آن حجره آرام، پدرش، صلاح‌الدین و فاطمه منتظرش بودند. خطبهٔ عقد را مولانا خواند، و این هم یادآور آن عروسی دیگر بود. سپس مولانا کف دست راستش را که به سوی آسمان گشوده بود، پیش آورد. فاطمه دست خود را در دستش گذاشت و پس از او سلطان ولد نیز همین کار را کرد. آخرین تن، صلاح‌الدین، گویی با گذاشتن دستش در دست آنان بر وصلتشان مهر تأیید زد.

چادری که در حیاط زده بودند، مهمانان را در خود جا داده بود. وزرا، حکام و رؤسا با حضورشان موافقت خود را با پیوند فاطمه و سلطان ولد، و فراتر از آن، با پیوند مولانا و صلاح‌الدین نشان می‌دادند. سلطان ولد به مدعوین سلام داد و از آنان خواهش کرد که بر نیمکت‌هایی آراسته به بالشچه‌ها، که گرداگرد چادر چیده شده بود، بنشینند. آن‌گاه خدمتکاران وارد شدند و در برابر هر مهمان، میز کوچکی پوشیده از رومیزی کتانی گلدوزی شده، با یک بشقاب چینی و کاردی از نقره قرار دادند. ابتدا با پیش‌غذای سرد، که گوشت آهوی نم‌کسود در سرکه خوابانده بود و زیر نظر شخص کراخاتون درست شده بود، از مهمانان پذیرایی کردند. سپس نوبت به خوراک بره و کبک رسید که از غذاهای خاص خانه بود، پس از آن غذایی آوردند که از

سینه گوساله ماده، مغزاستخوان و زرده تخم مرغ درست شده بود. شام عروسی با خوردن نان شیرینی بادامی و انار شیرین دان کرده که بسیار لذت بخش بود، به پایان رسید. مواظب بودم که حتی بی قدرترین مهمانان - چون چنین نبود که تنها از بزرگان دعوت کرده باشیم - غذای خود را به پایان برسانند تا به خدمتکاران دستور بدهم که آفتابه و لگن، دستمال‌هایی از پارچه لطیف و شیشه‌هایی پر از گلاب بیاورند تا مهمانان یک به یک دست‌هایشان را بشویند و با گلاب معطر سازند.

پس از آنکه صرف شام به پایان رسید، مولانا و صلاح‌الدین در چادر حضور یافتند. پس از مدت‌ها، برای نخستین بار در چهره مولایم نه تنها نشانی از اندوه ندیدم، بلکه آنچه دیدم از شادی، دل‌آسودگی و بی‌خیالی حکایت داشت. صلاح‌الدین، مثل همیشه، آرام و خویشتن‌دار به نظر می‌رسید. به اشاره من، نوازندگان، خوانندگان و راویان به چادر آمدند و سماع، که برپاکنندگان اصلی آن مولانا و صلاح‌الدین بودند، بی‌درنگ آغاز شد و تا پایان شب ادامه داشت. دیدم و شنیدم که مولانا، همچنان که چرخ می‌زد، این شعرها را در ستایش جهانی که رقصان است، با صدایی یکنواخت می‌خواند:

بادا مبارک در جهان سور و عروسی‌های ما  
 سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما  
 زهره قرین شد با قمر، طوطی قرین شد با شکر  
 هرشب عروسی‌ای دگر از شاه خوش‌سیمای ما  
 بسم‌الله امشب بر نوب سوی عروسی می‌روی  
 داماد خوبان می‌شوی، ای خوب شهرآرای ما

خوش می‌روی در کوی ما، خوش می‌خرامی سوی ما  
 خوش می‌جهی در جوی ما، ای جوی و ای جویای ما  
 از تو جفاکردن روا وز ما وفا جستن خطا  
 پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما  
 رقصی کنید ای عارفان، چرخ زیند ای منصفان  
 در دولت شاه جهان، آن شاه جان‌افزای ما  
 در گردن افکنده دهل، در گردک نسرین و گل  
 کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما

مولانا بعدها به من گفت در آن شب احساس کرده بود که فرشتگان مقرب نیز در بهشت به رقص درآمده‌اند. و بعد افزود که عروش فاطمه خاتون هم آنچه را او، مولانا، احساس می‌کرد دیده بود. دیده بود که حوریان نقاره می‌زنند و عروسی او را به یکدیگر شادباش می‌گویند. این را هم گفت که آن شب، لطف و رحمتی که در آن مجلس حکم می‌راند همان بود که در وقت به هم پیوستن آدم و حوا، یعقوب و یوسف و نوشخواران و ساقی برقرار بوده است.

پس از ازدواج فاطمه و سلطان ولد، روزها در آرامش سپری شد. هیچ شباهتی به دوران پس از عروسی شمس نداشت... اما به راستی شمس کجا بود؟ مولانا همه‌جا می‌گفت که خود او به شمس مبدل شده است، می‌گفت که شمس کس دیگری جز خود او نبوده است. آن قدر روز و شب در ستایش او سخن می‌گفت که گاه مایه خستگی ما می‌شد. او را می‌دیدم که با چشمانی نیمه‌بسته و بدنی خیس از عرق، چرخ می‌زد و هزاران بار، مانند وردی الهی، نام شمس را به زبان می‌آورد. اما، با آنکه شمس در وجود مولانا محو شده

بود، باز هم می‌خواستیم بدانیم که به‌راستی او کجاست. هنگامی که به جستجوهایمان پایان دادیم و در راه روی خبرچینان دروغگو بستیم، در ته دل احساس اندوه کردم. گویی رسماً هرگونه امیدی را به ظهور دوباره او از دست داده بودیم. مولانا می‌توانست شمس را در درون خود ببیند. این را به آواز بلند در همه غزل‌هایش می‌گفت و به همین دلیل، با بی‌قیدی آشکار، به سراغ مرادی دیگر، عشقی دیگر، رفته بود. اما من، حسام‌الدین، او را در کجا می‌توانستم ببینم؟ دلم برای شمس تنگ شده بود. و صلاح‌الدین که همیشه ملایم و خوشتن‌دار بود - به جز مواقعی که در آبریزگاه زبان اعتراض به درگاه خداوند می‌گشود - صلاح‌الدین آرام به هیچ روی نمی‌توانست جای خالی او را پر کند.

آمدن فاطمه خاتون به اندرونی، که بلافاصله پس از عروسی در آنجا مستقر شد. در زندگی ما، که با وجود آرامش اندکی بی‌جنب و جوش و خواب‌آلوده به نظر می‌رسید، بیداری دلپذیری به‌شمار می‌آمد. او همه مقررات و همه قطعیت‌ها را به هم می‌ریخت. هرگز کسی او را در حال خوردن، خوابیدن، و یا گفتگو کردن نمی‌دید. می‌گفتند که خوراکش آسمانی است، بسترش در فلک گسترده شده است و هم‌صحبتانش از جهانی دیگر می‌آیند. عین، دختر معین‌الدین پروانه - عامل مغولان - و شاهزاده خانم گرجی، که پیوسته با فاطمه نشست و برخاست داشت از بازگو کردن کارهای خارق‌العاده او خسته نمی‌شد. فاطمه زنی بود که حجاب‌ها را می‌درید، صافی‌ای بود که از ورای آن همه چیز دیده می‌شد. و عین دختری نبود که رؤیاهای آسمانی را انکار کند.

پس از عروسی فاطمه، همه فقرا، یتیمان و بیوگان شهر راه خانه و مدرسه ما را در پیش گرفتند. روزی نمی‌گذشت که در به روی نیازمندان باز نکند، با

غذاهای خوشمزه سیرشان نسازد و با لباس‌هایی که گاه بسیار اعلا بود، تنشان را نپوشاند. شناختن این مستمندان، پس از آنکه به این ترتیب غذا می‌خوردند و لباس می‌پوشیدند، چنان دشوار می‌شد که فقرای دیگر آن‌ها را با اشخاص مرفه اشتباه می‌گرفتند، به سویشان هجوم می‌بردند و درخواست چند درهم اعانه می‌کردند. هر روز همین وضع برقرار بود. فوجی از فقرای واقعی فوجی از پولداران قلابی را تعقیب می‌کردند. فقرا پس از گذری کوتاه به مدرسه، به‌طور موقت به اندازه دیگران پولدار می‌شدند و آن وقت می‌بایست مثل آن‌ها نیاز‌گدایان ابدی را، که دست‌طلب به سویشان دراز می‌کردند، برآورده سازند.

مولانا که به فرمان شمس از تدریس دست‌کشیده بود، اکنون با فاطمه به خلوت می‌نشست و به او تعلیم می‌داد. هر روز، و حتی گاهی در اوایل شب، فاطمه را می‌دیدم که وارد حجره مولایم می‌شد و ساعت‌های بسیاری را در آنجا به رقصیدن، نواختن رباب و بحث درباره تفاوت من با منیت می‌گذراند. ما شاگردان قدیمی دلمان می‌خواست که برای لحظه‌ای از این آموزش بهره‌مند شویم. اما می‌دانستیم دری که به روی او باز می‌شد، برای همیشه به روی ما بسته بود. از این و آن شنیدم کراخاتون، که سرانجام توانسته بود بر حسادت خود نسبت به مردانی که در پیرامون شوهرش بودند چیره شود اما نمی‌توانست هیچ‌گونه رقابت زنانه‌ای را تحمل کند، به‌شدت مولانا را برای لطف خاصی که به عروسش داشت ملامت می‌کرد. ثریانوس حتی روزی شنید که کراخاتون گریه کرد، شکوه کرد، بعد دوباره فریاد زد، و سرانجام پس از آنکه مولانا به تفصیل با او سخن گفت، آرام گرفت. ثریانوس نزدیک‌تر رفت و توانست پاسخ مولانا را به همسرش بشنود:

«ای کراخاتون، فاطمه پاره‌ای از وجود من است. فرزندان ما،

جگرگوشگان ما هستند که روی زمین راه می‌روند.»

فردای آن شب، هنگامی که مولانا از اندرونی به بیرونی آمد، به چهره‌اش خیره شدیم تا نشانه‌های خستگی شبانه را در چهره‌اش ببینیم، همان نشانه‌هایی که چند سال پیش، وقتی که به گفته خود کراخاتون، برای جبران بی‌توجهی‌اش، او را هفتاد بار در یک شب مورد لطف قرار داده بود، در چهره‌اش به چشم می‌خورد. با آنکه این رقم به نظرمان مبالغه‌آمیز می‌آمد، خستگی و کوفتگی بیش از حدی که در چهره‌اش نمایان بود آن روز هم، مانند آن صبح دور، از شبی پرتحرک حکایت داشت.

مولانا پس از آنکه خیالش از جانب کراخاتون آسوده شد، به حل اختلافی که میان سلطان ولد و زنش پیش آمده بود، پرداخت. واقعیت این است که فاطمه گاه در بهره‌گیری از محبوبیت خود در میان نیازمندان و جای ویژه‌ای که در قلب مولانا داشت، زیاده‌روی می‌کرد. به دلخواه، در هر دو بخش خانه، بیرونی و اندرونی، این سو و آن سو می‌رفت و به اینکه خود را به‌طور کامل از دیده نامحرمان بپوشاند، هیچ اهمیتی نمی‌داد. در گفتگو با مردان، راست به چشمشان خیره می‌شد و نگاهش به نگاه خویشان دارانه زنان حرم - اندکی متمایل به سمت راست، با پلک‌های به زیرافکنده - شباهتی نداشت. فاطمه، برعکس، نگاهش را تا حد ابروانش بالا می‌برد و از همین‌رو این احساس را در بیننده به‌وجود می‌آورد که او جمع مردان ریشویی را که از سر لطف و مرحمت نگاهشان می‌کرد و با آنها سخن می‌گفت، زیر سلطه خود دارد. بارها دیدم که سلطان ولد بر زنش خرده می‌گرفت و به او یادآور می‌شد که باید آداب را رعایت کند و فروتنی نشان دهد، اما نتیجه‌ای نمی‌گرفت. فاطمه همچنان در رعایت حجاب سهل‌انگار بود و مخاطبان مرد را گستاخانه برانداز می‌کرد. کار به جایی رسید که زن و شوهر، در پیش دیگران، با هم

بگومگو کردند. سلطان ولد در حضور جمع، صدایش را بلند کرد و فاطمه هم، در کمال گستاخی، همین کار را کرد. این فریاد گوش‌خراش زنانه، همچون ارّه‌ای تیز و محکم، برای نخستین بار جمع مردان را شکافت و مدت‌ها در گوش‌هایشان، که بر اثر سکوت طولانی و عمیقی که زنان ملزم به رعایت آن بودند سنگین شده بود، طنین افکند.

فریاد فاطمه جمع مریدان را پراکنده کرد، شوهرش را از آنجا دور کرد، زن‌هایی را که در پشت دیوار جمع شده بودند مات و مبهوت برجا گذاشت، و خداوندگار را تحت تأثیر قرار داد. مولانا، به سوی عروس کینه‌توزش رفت، و بی‌آنکه سرزنشش کند، موهایش را نوازش کرد و گفت:

«همان که هستی باش. می‌دانم که هرگز، در هیچ لحظه و دقیقه‌ای، کاری نخواهی کرد که تعصب، حسادت و حس مراقبت شوهرت، که نتیجه طبیعی خیانت زن است، برانگیخته شود.»

موهای فاطمه از بس سیاه بود، به آبی می‌زد. گردن‌بندهای سنگینی از مرجان به گردن می‌آویخت. انگشترهایش طول انگشترانش را می‌پوشاند و هنگام راه رفتن پاهای برهنه‌اش را، که از قوزک به پایین حنا می‌بست، عاشقانه بر زمین می‌نهاد. او به پرچمی می‌ماند که با افتخار بر فراز دروازه‌های شهری فتح شده برمی‌افرازند؛ یا بر بام قصری، هنگام اقامت پادشاه در آن؛ یا روی دکل یک کشتی جنگی. چگونه می‌توان انتظار داشت که پرچم پنهان بماند، یا جمع شود؟

درفش سلطه‌جو پیوسته می‌خواست که نگاه‌های شگفت‌زده را به سوی خود بکشد. با آغوش گسترده، بر فراز بلندی‌هایی دور از ذهن، می‌رقصید و به اهتزاز درمی‌آمد. سلطان ولد، پایه محکم پرچم، از جنبش والای آن غافل بود و فاطمه مغرور، خود را در میان دست‌های شوهرش همچون پرنده‌ای می‌دید



که به دشواری به دامش افکنده و بی‌درنگ رهایش کرده‌اند. مولانا که عروش را سرسختانه دوست می‌داشت، برای اینکه به اختلاف آنان پایان بخشد، از من خواست تا نامه‌ای، به املائی او، به پسرش بنویسم:

«می‌خواهم به تو برای رعایت حال شاهزاده‌خانم ما و روشنی دل و دیده‌ما، و همه‌عالم، وصیت کنم. او امانتی است که برای آزمونی سخت به دست سپرده شده است. بدان که ارواح الهی، که مراقب فرزندان‌شان هستند، او را زیر نظر دارند. وظیفه‌توست که با او همان رفتار پرمهری را که در شب زفاف داشتی، داشته باشی؛ و او را به همان چشمی نگاه کنی که در نخستین روز آشنایی نگاه کردی، روزی که آن دخترِ هنوز نوجوان، در حالی که بر اسبی سوار بود، از کل عالم، و شاید هم از آفریدگار عالم، بی‌خبر به نظر می‌رسید. به خود بگو در شکاری که دامش دل و جان است، هنوز نتوانسته‌ای صیدت را به دام بیندازی. به خود بگو که در این راه، باید به طرزی خستگی‌ناپذیر جستجو کنی، بدوی، شکار را از مأمنش بیرون بکشی، به پیش برانی، به سوی خود بکشانی و باز همچنان، او را به پیش برانی، از مأمنش بیرون بکشی، و در جستجویش باشی.»

این نامه را که وضع شکارچی را در برابر شکارش وصف می‌کرد، به سلطان ولد دادم. فاطمه با آنکه هنوز خود را در دام شوهر احساس می‌کرد، چندگاهی مطمئن شد که در عین حال از تیررس او به دور است. هم اسیر بود و هم آزاد. اما این آشتی دیری نپایید. سلطان ولد دوباره توقع پیشین خود را از همسرش در پیروی کامل از آداب، خودداری در گفتار و کردار، و پنهان شدن در حجاب از سرگرفت در حالی که فاطمه ساعت‌ها با مولانا درباره‌ی بازتاب کلام الهی در زبان بشر به بحث می‌پرداخت. پیدا بود که صید و صیاد در دو قلمرو جداگانه تردد می‌کنند. دوباره میان آنان بگومگو درگرفت و دوباره

مولایم خود را مجبور به مداخله دید. او را دیدم که یک روز تمام از همه کناره گرفت تا به دست خود نامه‌ای به عروسش فاطمه، که به نظر او بهترین شاگردش بود، بنویسد. سال‌ها بعد، از این نامه، که مولانا در آن به فاطمه اطمینان می‌داد که اندوه خود او ده‌ها بار سنگین‌تر از اندوه عروس جوانش است، نسخه‌ای برداشتم:

«اگر پسرم همچنان تو را آزار می‌دهد، از او دل خواهم کند. به سلامش پاسخ نخواهم داد، و اجازه نخواهم داد که بر جنازه‌ام نماز بخواند. تو از وراجی‌های زنان رنج می‌بری اما بدان که دریا به دهن سگ آلوده نمی‌شود؛ و اگر مگسی بر قند بنشیند، قند بی‌قدر نمی‌شود. این را هم بدان که هرگز گریه‌ها، عذرخواهی‌ها، سوگندها و استدلال‌های کسانی را که از تو بد می‌گویند، نخواهم پذیرفت. در عوض، انتظار دارم که تو همه چیز را به من بگویی، چون تویی که قربانی شده‌ای. همه چیز را به من بگو تا بلکه بتوانم در حد امکان به کمکت بیایم. من تو را در این جهان معبد امن خدا می‌دانم.»

زن و شوهر دوباره آشتی کردند. با وجود این، مولانا هم مثل ما، در طی سال‌ها، از سلطان ولد جز شکایت از زنش، از «روشنایی دل و دیده‌ او» چیزی نشنید. سلطان ولد فاطمه را به سبکی، بی‌قیدی، خیانت و تلاش برای اغوای مردان متهم می‌کرد. در طی سال‌ها، مولانا از «شاهزاده‌خانم خود که سرشتی پاک داشت و گویی ذات شکیبایی و مهر بود» دفاع کرد.

ازدواج پسر مولانا با دختر صلاح‌الدین، به پیوند آن دو استحکام بخشید. اغلب می‌دیدم که مولانا دو دختر صلاح‌الدین را «چشم راست» و «چشم چپ» خویش می‌نامید. چشم راست، فاطمه، پسری به دنیا آورد که عشق خاصی را که دو پدر بزرگ به هم داشتند، در وجود خود تجسم می‌بخشید. هر بار که مولانا کودک را در آغوش می‌گرفت، اندیشه‌اش ناگزیر به سوی

صلاح‌الدین به پرواز درمی‌آمد.

چشم چپ، هدیه، خواهر کوچک‌تر فاطمه، دیگر به سنی رسیده بود که می‌توانست دل از مردان بریاید. نظام‌الدین خطاط عاشقش شد و خواست که او را به عقد خود درآورد. این تمایل خود را، که هنوز از همه پنهان می‌داشت، با نخستین کسی که در میان گذاشت من بودم. مدت‌ها بود که قصد داشت هدیه را، که اغلب در مدرسه به دیدارش نایل می‌شد، به زنی بگیرد اما هدیه هنوز آن‌قدر بزرگ نشده بود که او بتواند درخواست ازدواج را مطرح کند.

چندی بود که احساس می‌کردم رنجی پنهان نظام‌الدین را از درون می‌فرساید. تأثیر این امر حتی در هنرش هم نمایان بود. خطوط قلم‌نقاشی از اضطرابی نهانی پرده برمی‌داشت و شکل حروف، که به رفتار پرندگان یا درندگان می‌ماند، از حالت و هیبت بی‌بهره بود. سرانجام از او پرسیدم که چه چیزی این چنین مایهٔ عذابش شده است: بیمار است؟ گرفتاری مالی دارد؟ سلطهٔ مغولان او را هم مثل همهٔ ما آزار می‌دهد؟ نه، هیچ یک از این‌ها مایهٔ پریشانی‌اش نبود. ملاحظه را کنار گذاشتم و برخلاف نزاکت، از او دربارهٔ ماجراهای عاشقانه‌اش سؤال کردم. سرانجام به حرف آمد. به من گفت که از چند سال پیش جز به هدیه به هیچ دختر دیگری نگاه نکرده است و چون کم‌سالی دختر دیگران را به فکر خواستگاری از او نمی‌انداخت، نظام‌الدین تا این زمان آسوده‌خاطر بود و زندگی مشترک شیرینی را برای هدیه و خود پیش‌بینی می‌کرد. اما چند وقتی است که هدیه رفتار دختران دم‌بخت را در پیش گرفته است: ناز و کرشمه، سرخ شدن... این بود علت واقعی انحطاط ناگهانی حروفی که از قلم نظام‌الدین می‌تراوید. بی‌درنگ خاطرش را آسوده کردم و به او قول دادم که به وسیلهٔ سلطان ولد از دوسویه بودن این عشق و

اینکه آیا چشم چپ مولایم مایل است که نگاه لطفش را به چهره خطاط سرشناس بیفکند یا نه، آگاه خواهم شد.

طولی نکشید که پاسخ هدیه را دریافت کردم. او به جای پاسخ، بلبلی را به تصویر کشیده بود که با نوکش کلمه قبول را می‌نوشت. آن وقت، حروفی که نظام‌الدین با خط خوشش می‌نوشت، به سرعت انسجام و آرامش خود را بازیافتند. تنها یک چیز مایه دلواپسی من و سلطان ولد بود: صلاح‌الدین قادر نبود که جهیزیه آبرومندان‌های به دخترش بدهد. پیش از آن، هنگام عروسی سلطان ولد و فاطمه، خانواده مولانا چشم بر این افلاس بسته و او را همچون ارمغانی آسمانی پذیرفته بودند. اما نظام‌الدین پسر مولانا نبود. هدیه که از توان مالی بی‌بهره بود، اگر بی‌جهاز وارد خانواده‌ای سنتی می‌شد، آینده زندگی زن‌اشوی‌اش به خطر می‌افتاد. من و سلطان ولد بر آن شدیم که از مولانا کمک بخواهیم. پس از آنکه به شرح نگرانی‌های ما گوش داد، مرا به دنبال دایه دختران سلطان، زنی به نام اوستا، فرستاد. اوستا که زنی باسواد بود، بی‌درنگ به حضور مولانا رسید. بی‌آنکه منتظر همراهان رسمی‌اش بماند، با پای پیاده، و گام‌هایی شتاب‌زده، نفس‌زنان از راه رسید چون به نظرش امری اضطراری موجب احضارش شده بود. مولانا به او مهلت داد تا نفسی تازه کند، سپس به او گفت:

«از طرف من، پیش شاهزاده خانم گرجی برو و بگو که برای تهیه جهیزیه چشم چپم هدیه، امیدم به اوست. برای این کار، والا حضرت می‌تواند پیش بانوان و دختران امرا پادرمیانی کند، و مشوق آن‌ها در کمک‌رسانی باشد. خانم‌ها با چنین بخششی می‌توانند از پشتیبانی و لطف صلاح‌الدین نسبت به خود مطمئن باشند.»

اوستا این مأموریت را پذیرفت و همان دم، دستبند طلای زمردنشان خود

را، که به شکل خرطوم فیل بود، از دست درآورد و به مولانا تقدیم کرد و با این کار نخستین گام را برای فراهم آوردن جهیزیۀ هدیه برداشت. در بازگشت، از سوار شدن به کالسکۀ سلطنتی، که در این فاصله در پی او به مدرسه آمده بود، خودداری کرد. کوچه‌های قونیه را زیر پا گذاشت در حالی که سبدی به گردن آویخته بود و فریاد می‌زد: «بدهید به راه خدا!».

وقتی که به در قصر رسید، سبدش تا نیمه پر از سکه‌های طلا و نقره بود. اما این کافی نبود. یکراست به اقامتگاه خواهر سلطان رفت و پیغام مولانا را به او رساند. شاهزاده‌خانم گرجی خدا را شکر کرد که این فرصت طلایی را به او داده است تا بتواند بخشش و بلندنظری خود را نشان دهد. به یکی از زنها، که خزانه‌دارش بود، دستور داد تا صندوق‌هایی را که او گرانبهاترین و کمیاب‌ترین جامه‌هایش را در آنها نگاه می‌داشت باز کند و از هرگونه لباسی پنج دست بیرون بیاورد. سپس به یکی دیگر از ندیمه‌هایش مأموریت داد که از میان جواهرات دربار، زیورهایی را که یادآور معصومیت عروس است انتخاب کند. خدمتکار مدت یک ساعت در برابر گنجینه شاهزاده‌خانم مردد ماند، سپس بیست جفت گوشواره‌ الماس، بیست انگشتر زمرد و یاقوت، کلاه‌های بی‌لبه‌ای از پارچۀ زربفت، روبنده‌هایی نقره‌دوزی شده، و دستبندهایی با سنگ‌های قیمتی، که از بس سنگین بودند به نظر می‌رسید که زنها به دشواری می‌توانند آنها را به دستشان ببندند، به او عرضه داشت. شاهزاده‌خانم گرجی همه آن‌ها را روی سفره‌ای سفید چید و مدتی به آن‌ها خیره شد. هر یک از آن‌ها خاطره‌ای با خود به همراه داشت. یکی از روبنده‌ها یادآور مراسم نامزدی‌اش با معین‌الدین پروانه، حاکم سرسپردۀ مغولان بود. آن روز این روبنده را، مثل روباهی که پوست نقره‌گونش را به نمایش می‌گذارد، با غرور به چهره‌اش آویخته بود؛ با وجود این، تنها چیزی که دلش می‌خواست این بود

که همسرش روبنده‌اش را کنار بزند، و همهٔ پارچه‌های دیگری را هم که تن نرم پرحرارت آکنده از هوسش را می‌پوشاند، کنار بزند.

گوشواره‌های الماس یادگار گرانبهای دوران دوشیزگی‌اش بود. روزی در نوجوانی، به صندوقچهٔ مادرش دست یافت و با اصرار از مادر خواست که تعدادی از جواهراتش را، که می‌گفتند بهایی برایش متصور نیست، به او بدهد. با آنکه نشان دادن چنین طمعی از دختری نوجوان ناشایست می‌نمود، مادرش تسلیم سماجت او شد. بعدها، وقتی که پس از مرگ مادرش همهٔ محتوای صندوقچه به او داده شد، گوشواره‌ها را در جای خالی مانده‌شان گذاشت و با اندکی پشیمانی، سماجت آن روزش را به خاطر آورد.

کلاه‌های بی‌لبه سوغات مغولستان بود و دیدار یک زن شمنی را به یادش می‌آورد که از استپ‌ها آمده و ضمن تقدیم این کلاه عجیب به او توضیح داده بود که بلندی این کلاه‌ها برای آن است که ماری را در خود جای دهد. زن شمنی گفته بود که خود او تا یکی از این خزنده‌ها در کلاه بلندش جا نگیرد و در چین و شکن گیسوان سنگینش به دور خود نیچد، به جایی نمی‌رود. شاهزاده‌خانم گرجی بلافاصله خواست که برای مطمئن شدن از درستی گفته‌های او دست به آزمایش بزند، اما برای پرهیز از قرار گرفتن در وضعیتی خنده‌دار، تصمیم گرفت که این کار را در غیاب او انجام دهد. ماری بی‌زهر برایش آوردند و او آن را در موهایش، که در پشت سر جمع کرده بود، در زیر کلاهی از پارچهٔ زربفت، جا داد. با چنین کلاهی، مدت‌ها راه رفت و در حالی که می‌کوشید رفتارش تا حد امکان طبیعی جلوه کند، با اطرافیانش به گفتگو پرداخت اما نگذاشت کسی پی ببرد که هر حرکت مار، سر تا پایش را مرتعش می‌سازد و شگفت‌آور اینکه امیال خاصی را در او بیدار می‌کند...

شاهزاده‌خانم گرجی همهٔ جواهرات را به دقت بررسی کرد، درصدد

انتخاب برخی از آنها برآمد اما خاطراتش، چه تلخ و چه شیرین، مانع از این کار می‌شد. چگونه می‌توانست از لباس نامزدی‌اش، یا از کلاهی که آن همه مایه خوشی‌اش شده بود، دست بکشد؟ چگونه می‌توانست بی‌احترامی‌اش را به مادر، هنگامی که خواسته بود گوشواره‌هایش را تصاحب کند، از یاد ببرد؟ یا موافقت مهربانانه مادرش را که ناگهان از همه جواهراتش به خاطر او چشم پوشیده بود؟ با حرکتی سریع و حاکی از گشاده‌دستی، همه جواهرات را نشان داد و امر کرد که آن‌ها را برای هدیه ببرند. چنین شد که اوستا، دایه دختران سلطان، در برابر چشمان شگفت‌زده خدمتکاران، بخشی از جواهرات دربار را تصاحب کرد. همچنان که آن‌ها را جمع‌آوری می‌کرد، در اندیشه سرنوشت انگشترها و پارچه‌هایی بود که از صندوق شاهزاده خانمی، یا از سرحدات استپ، می‌آمد و در قفسه کوچک همسر خطاطی از قونیه جای می‌گرفت. بدین‌سان، ساعت به ساعت، بر جهیزیه هدیه افزوده شد. بانوان متشخص شهر، به تالارهای اندرونی قصر شتافتند. پیش از ورود آن‌ها، در مدتی که شاهزاده خانم گرجی سرگرم مرور خاطرات خود بود، خواجگان حرم بر روی قالی‌ها، گلبرگ‌هایی از یاس و گل سرخ ریختند، بالشچه‌های نرمی روی مخده‌ها قرار دادند، و در مجمرها عود و عنبر سوزاندند. در حیاط، که درختان چنار و نارون بر آن سایه افکنده بودند، مهمانان با خرجین‌هایی در اندازه‌های گوناگون، از تخت روان پیاده می‌شدند و در حالی که حجاب‌هایشان را که در تنوع رنگ با رنگ‌آمیزی پاییز چشم‌وهمچشمی می‌کرد، به دنبال خود می‌کشیدند با رفتاری سست و بی‌قید به درون قصر پا می‌گذاشتند. این بنای سنگی، با برجی بر فراز آن، که دیوارهایش با سنگ یشم ختایی و جدارهایش با نقوش اسلیمی زرانودود زینت یافته بود، در مرکز گروهی از ساختمان‌ها قرار داشت: بدنه اصلی خانه، حمام‌ها، آشپزخانه‌ها و کوشک‌ها. یکی از

بانوان حجابی از مخمل سبز بر سر داشت و طرز راه رفتنش به جنبش آرام سروی در دست باد می‌ماند. به محض ورود به قصر اندرونی، حجابش را از سر برداشت و نعلین‌های مزین به سنگ‌های قیمتی‌اش را از پا درآورد. دست‌های شفافش را به سوی خدمتکاران سیاه، مغول و ترک پیش برد تا آن‌ها را با گلاب اصفهان، شیراز و سمرقند شستشو دهند. از دالان درازی که به تالار پذیرایی منتهی می‌شد، گذشت. در آنجا حجابش را تا زرد و در شال ابریشمینی که کنیزان به هنگام ورود تقدیمش کرده بودند، لغزاند. سپس در کنار دیگر بانوان متشخص، روی مخده، نشست و بی‌درنگ از خرجینش، که از خرجین‌های بانوان دیگر سنگین‌تر بود، پیاله‌ها، بشقاب‌ها و ظروف دیگر آشپزخانه را، که همه از طلا بودند و جرینگ جرینگ می‌کردند، بیرون کشید. آن وقت یکی دیگر از بانوان آخرین مطلبی را که در قونیه دهن به دهن می‌گشت، حکایت کرد. داستان دربارهٔ چاهی بود که می‌گفتند امام دوازدهم شیعیان، از هنگام استتار، در آن پناه گرفته است. می‌گفتند که اگر دختران بی‌شوهر عهد کنند که مطیع و سرسپردهٔ امام غایب باشند و چهل شب در کنار آن چاه تاریک با دودلی، تنهایی و پریشانی بگذرانند، سرانجام مشک‌لشان حل خواهد شد و ازدواجشان سر خواهد گرفت. بانو همچنان که این حرف‌ها را می‌زد، با نگاهی کنجکاو هدیه‌های خانم بغل‌دستی‌اش را می‌پایید و با هدیه‌های خود مقایسه می‌کرد: ملافه‌ها، روانداها، و پارچه‌های گرانبهایی که بر زمین، روی قالی، گسترده بود. شاهزاده خانمی مغول، که گیس‌های بافته با نخ طلایش از بلندی به زمین می‌خورد، با یک جفت شمعدان، چند سینی و لوازم آرایشی از نقرهٔ خالص از در درآمد. قامتی بلند داشت و شانه‌های پهنش همهٔ زن‌ها را تحت تأثیر قرار داد. به محض اینکه وارد شد، همگی به پرسشی پرداختند که ذهنشان را به خود مشغول کرده بود: آیا حقیقت داشت که او در



حالی که سوار بر اسب، یک یک شهرهای سوخته ایران را از مشرق به مغرب در نور دیده بود هرگز عقاب خان بزرگ را، که بر شانه راستش قرار داشت، از خود جدا نکرده بود؟ شاهزاده خانم مغول، با فارسی شکسته بسته‌اش، و در حالی که با لبخندی دندان‌های طلایش را نشان می‌داد، مهربانانه به آن‌ها پاسخ داد. شاهزاده خانم گرجی، روی یکی از دندان‌های پیشین او صلیبی دید. در این باره از او سؤال کرد. معلوم شد که مادر این شاهزاده خانم مسیحی، و دقیق‌تر بگویم، نسطوری است. همچنان که با نوک زبانش صلیب خوش‌تراش را می‌لیسید، اعتراف کرد که همیشه باید در سفرهایش خیمه‌ای را که کلیسایش در آن است با خود ببرد تا بتواند در آنجا، در هر لحظه‌ای که بخواهد، به برگزاری مراسم مذهبی پردازد و نماز بخواند.

یک کنیز سیاه، روی سینی گلداری برای مهمانان تنقلات آورد: گردو، بادام، انجیر، و آلوی خشک و برگه زردآلو. پس از آنکه به بانوی خانه تعظیم کرد، از او اجازه خواست تا به سهم خود در این کار خیر که به منظور گردآوری جهاز برای چشم‌چپ خداوندگار انجام می‌پذیرد، شرکت جوید و یگانه زیوری را که دارد تقدیم کند: حلقه‌ای زرین برای انگشت پا که مادرش پیش از آنکه برای همیشه کلبه‌اش و آسمان روستایش را ترک کند، به او داده بود. شاهزاده خانم دستی به موهای پرپشت و مجعد کنیزک کشید و به او، که هنوز سرش را به نشانه تواضع به زمین می‌سایید، اجازه داد که حلقه‌اش را تسلیم کند. سپس موهای او را که در زیر دستش به جنگلی انبوه می‌ماند، با پارچه‌ای که با نخ زرین گلدوزی شده و بر اثر فراوانی طلایی که در آن به کار رفته بود با هر حرکتی غرغز می‌کرد، پوشاند. کنیز سیاه سرش را بلند کرد و بازتاب فلز گرانبها در چهره تیره‌رنگش چشم همه زن‌های مجلس را خیره کرد.

اوستا، دایه دختران فرمانروا، همه هدیه‌هایی را که برای جهاز دختر صلاح‌الدین گرد آمده بود، بار استران اصطلب شاهی کرد و به مدرسه مولانا فرستاد تا آن‌ها را در آنجا تحویل بگیرم. هر چه به یاری حافظه به عقب برمی‌گردم هرگز چیزی نظیر آن را به یاد نمی‌آورم. حتی مادرم که در ناز و نعمت زندگی کرده بود، چنین وفوری در تصورش نمی‌گنجید.

مولانا شخصاً برای بررسی جهیزیه آمد. از دیدن آن همه اشیاء گرانبها شگفت‌زده شد و دستور داد که هدیه‌ها را به دو قسمت کنند. دختر بزرگ صلاح‌الدین، که مولانا او را چشم راست خود می‌خواند، بدون کوچک‌ترین جهازی به همسری سلطان ولد درآمده بود. مولانا چون با خلق و خوی فاطمه آشنا بود، با این کار می‌خواست اختلافی در خانواده بروز نکند. در آن لحظه، لبخندی بر لب سلطان ولد دیدم. فرمان پدر او را از ساعت‌ها کشمکش و شنیدن سرزنش نجات داده بود.

نیمه دیگر جهیزیه، بر پشت همان استران، از کوچه‌های تنگ قونیه گذشت تا زینت‌بخش خانه ساده خطاط شود. نظام‌الدین که غافلگیر شده بود، طاقچه‌های کارگاهش را با زیباترین اشیاء زینتی طلا و نقره آراست. هنگامی که پارچه‌ها و کلاه‌های بی‌لبه بلند را در صندوق کهنه‌ای گذاشت که پیش‌تر وسایل ارزشمند خطاطی‌اش را در آن نگاه می‌داشت، دستش به بدن سرد و منجمد ماری خورد که او لحظه‌ای آن را با نی اشتباه گرفت. این مار را فرستاده بودند تا در کلاه بلند عروس جای بگیرد و بنابر یکی از رسوم اجدادی معمول در استپ، عروس جوان را با لذت شوهرداری آشنا سازد. بدین ترتیب عروسی نظام‌الدین خطاط با هدیه، دختر کوچک‌تر صلاح‌الدین و چشم چپ مولانا سرگرفت، سپس...

سپس در یک روز بهاری، هنگامی که کوچه‌ها از عطر اقایا مست شده

بودند و سایه‌های دستفروشان از میان کوچه‌های درختیِ طویل راهی برای خود باز می‌کردند، مادر صلاح‌الدین مرد. کراخاتون. همچون خواهری مهربان، عهده‌دار برگزاری مراسم خاکسپاری شد. او بود، و نه بازماندگان آن درگذشته، که جنازه را با شمعی پوشاند و سپس آن را در تابوتی آراسته به پارچه‌ای ابریشمین قرار داد. به دستور او، چهار مرد تابوت را تا مسجد حمل کردند. بهترین قاریان را موظف کرد که پیشاپیش تشییع‌کنندگان حرکت کنند، و خود او دست به کاری استثنایی زد: پس از سال‌ها، برای نخستین بار، پا از خانه بیرون گذاشت. سال‌ها قبل، روزی برای امری غیرضروری از خانه بیرون رفته بود. مولانا از این کار به خشم آمد، زبان به سرزنش او گشود و نفرینش کرد. و این نفرین چنان مؤثر افتاد که او در سراسر سال از سرما به خود می‌لرزید و حتی در تابستان هم بالاپوشی از پوست روباه سیاه به تن می‌کرد. از آن پس، هرگز خانه را ترک نکرد. اما اکنون در رأس سوگواران به راه افتاد و با این کار، آشکارا، اخلاص کامل خود را نسبت به خانواده صلاح‌الدین به همه مردم شهر نشان داد و تنها با حضور خود، زبان حسودان سرسخت فرومایه را بست.

در طول راه، جمع کثیری به تشییع‌کنندگان پیوستند. وقتی که سوگواران حرفه‌ای با چهره‌های سیاه‌کرده و موهای پریشان‌زاری‌کنان و فریادکشان از راه رسیدند، کراخاتون همه آنها را به خاموشی واداشت و با چند درهم سکوتشان را خرید. در واقع، نرخ سکوت گران‌تر از جنجال و هیاهو بود. هنگامی که برابر در مسجد رسیدند، قاریان ساکت شدند و آن چهار مرد ریش‌دراز رنگ‌پریده جنازه را مقابل محراب قرار دادند. کراخاتون، با زنها در حیاط مسجد ماند و زیر لب به دعاخوانی پرداخت. سپس مولانا نزدیک پاهای متوفی ایستاد و با صدای بلند نماز میت خواند. حتی واژه‌های قرآن هم

در دهان مولانا از ضرباهنگی که ویژه او بود پیروی می‌کرد و من در دل می‌ترسیدم که مولانا، سرمست از کلام خدا، ناگهان در برابر جنازه به رقص درآید. بنابر رسم، یکی از اولاد ذکور میت می‌بایست این نماز را بخواند و در صورت نبودن چنین کسی، این وظیفه مذهبی به عهده یکی از خویشاوندان گذاشته می‌شد. اما آن روز، برای نخستین بار، با آنکه پسر متوفی حضور داشت، یکی از دوستان کلام خدا را قرائت کرد. این هم یک شگفتی دیگر!

پس از آنکه مراسم مذهبی برگزار شد، کراخاتون در رأس گروه زنان، همراه جنازه به غسلخانه رفت و از مرده‌شویان خواست که رفتار ملاطفت‌آمیزی را که با بدن نوعروسی جوان دارند با بدن خشکیده او هم داشته باشند. جسد را سه بار با آب آمیخته با برگ‌های درخت عناب غسل دادند، به آن سدر و کافور زدند، زیربغل‌هایش را تراشیدند، سپس به او کفن پوشاندند، دوباره او را در تابوت گذاشتند و به گورستان بردند. در آنجا، گورکن‌ها جنازه را، در حالی که رویش را به سوی کعبه برگردانده و خشت خامی زیر سرش گذاشته بودند، درست روی خاک قرار دادند. روی قبر را با سقفی از آجر، هدیه همکاران صلاح‌الدین، که بر چهار ستون تکیه داشت، پوشاندند. پس از آن، کراخاتون دستور داد که در خانه و مدرسه باز بماند و به همه کسانی که به مجلس ترحیم می‌آمدند طعام داده شود. برای مستمندان آن سوی شهر نیز غذا فرستاده شد. در تالار پذیرایی مهمانان همراه با قاریان، به تلاوت آیاتی از کلام‌الله مجید پرداختند.

در این اثنا، با غروب آفتاب، گورستان کم‌کم تاریک می‌شد و کسانی که دیر آمده بودند در میان قبرها با شتابی بیشتر گام برمی‌داشتند. مولانا و صلاح‌الدین، بی‌حرکت، بر سر قبر آجری ایستاده بودند و پیچ‌وتاب خوردن‌های یک کرم‌خاکی را نگاه می‌کردند که به کندی و دشواری، به درون

خاک تازه رخنه می‌کرد تا کار طولانی تجزیهٔ جسم مرده را آغاز کند. هنگامی که کرم از نظر ناپدید شد، مولانا به صلاح‌الدین گفت: «بیا از اینجا برویم.» صلاح‌الدین خم شد، و بی‌آنکه از جایش تکان بخورد، در پاسخ خداوندگار گفت:

«مادر حق بزرگی به گردنم داشت. دلم می‌خواهد که از او در برابر وحشت گور و هول و هراس روبرو شدن با نکیر و منکر حمایت کنم. از تو می‌خواهم کاری کنی که در دل گور، با آن ترس و دلهره، تنها نباشد. با حوریان همنشین باشد. پس از آن، از اینجا خواهم رفت.»

یک ساعت گذشت. در این مدت، دو مرد بی‌حرکت برجا مانده بودند. در پایان، صلاح‌الدین لبخندی زد، به مولانا نگاه کرد و گفت: «حالا می‌توانم به خانه برگردم.»

پیدا بود که مادر صلاح‌الدین، به لطف مولانا، دیگر در گورش تنها نیست.

## سوی اویم برید رقص کنان

مدت کمی از جلوس سلطان عزالدین کیکاوس بر تخت شهریاری می‌گذشت. وزیرش، شمس‌الدین اصفهانی، از امتیاز ویژه دیدار مداوم با مولانا برخوردار بود. او اغلب با سلطان از فواید معنوی ملاقات‌هایش با مولانا سخن می‌گفت اما موفق نمی‌شد که او را عمیقاً تحت تأثیر قرار دهد. سلطان شکاک بود و از او دلایلی ملموس می‌طلبید. وزیر استدلال می‌کرد اما نتیجه‌ای نمی‌گرفت.

روزی، هنگامی که سلطان عزالدین در دشت قونیه سرگرم شکار بود، مار کوچکی را در حال خزیدن در حاشیه دریاچه دید. مار را، بی‌آنکه کسی ببیند، گرفت و در جعبه طلای کوچکی که هدیه امپراتور قسطنطنیه بود و همیشه آن را همراه خود داشت، پنهان کرد. پس از بازگشت به اردوگاه و استقرار در چادر شاهی که اثاثیه مرصع به طلا و جواهرش با نفیس‌ترین پارچه‌ها زینت یافته بود، همه وزراء، بزرگان و فیلسوفان را گرد آورد. سپس از آنان خواست که بگویند محتوای جعبه، که به دقت بسته شده بود، چیست:

«خوب به این جعبه نگاه کنید. این را امپراتور مسیحی قسطنطنیه به من هدیه داده و قصدش این بوده است که اصالت دین ما برایش به اثبات برسد. او صریحاً به من گفته است که اگر علمای شما بتوانند به محتوای این جعبه پی

ببرند، خواهم پذیرفت که دین شما دین راستین است.» حالا بروید بحث کنید، فکر کنید، تأمل کنید، از ستاره‌شناسان یا هر کسی که می‌خواهید استفسار کنید، اما پیدا کنید که در این جعبه چه چیزی پنهان است.»

برخی از متفکران، پس از آنکه جعبه را سبک سنگین کردند، بو کشیدند، و به دقت بررسی کردند، خود را از همه کنار کشیدند و به تفکر پرداختند. عده‌ای دیگر، گروه‌هایی تشکیل دادند و شروع به بحث کردند. رؤسا به اوراق و اسنادی که داشتند مراجعه کردند. وزرا به زندان‌ها رفتند و در حالی که دستمالی زیر بینی‌شان گرفته بودند تا بوی تعفی که از بدن‌های کثیف و شپشوی زندانیان برمی‌خاست آزارشان ندهد، به پرسش از همکاران سابقشان پرداختند. اما زندانیان پیر هیچ اطلاعی از محتوای آن جعبه طلا نداشتند.

ستاره‌شناسان نقشه‌هایشان را باز کردند، حتی از فلک هم یاری طلبیدند، اما کمترین پاسخی دریافت نکردند. پیشگویان قورباغه‌ها را به دنبال هم ردیف کردند و دست به پیشگویی با غوکان زدند، فن تازه‌ای که از مرزهای چین به قونیه راه یافته بود: غورغور قورباغه‌ها نمودار واژه‌ها بود و کفچلیزها نشانه همخوان‌ها بودند. در اینجا هم به بن‌بست خوردند. هیچ کلمه درخور فهمی از این پیشگویی دستگیرشان نشد. قورباغه‌ها درباره‌ی مار سکوت کردند! هنگامی که آن جماعت خود را برای خواندن نماز عصر آماده می‌کردند، شمس‌الدین اصفهانی وزیر از سلطان بار خواست و او را مجاب کرد که پیش مولانا برود تا پرده از راز درون جعبه بردارد. پیک‌هایی، سوار بر مرکب تیزپا، آمدند و ما را از بازدید همایونی آگاه کردند. در هول و هراس از این مزاحمت شاهانه، به این سو و آن سو دویدیم تا بتوانیم با تشریفات درخور، و باشکوه تمام از سلطان پذیرایی کنیم. تنها مولانا در آرامش کامل به سر می‌برد. صلاح‌الدین هنوز در بازار بود و مثل هر شب سرگرم بستن دکان خود

بود. سرانجام، هنگام غروب، موکب شاهانه از راه رسید. سلطان را به سماع‌خانه بردیم. برای نخستین بار فرصتی دست داده بود تا بتوانم سلطانی را چنین از نزدیک ببینم. لباس رسمی‌اش را که قبایی از ابریشم ارغوانی با دکمه‌هایی از زمرد، یاقوت و الماس بود، به تن داشت، و جعبه سر ناگشودنی را مانند عصای سلطنت، یا بازی که بر دست شاهان می‌نشیند، به دست گرفته بود. صلاح‌الدین که از بازار برمی‌گشت، وارد اتاق پذیرایی شد. مولانا دعوتش کرد که در کنارش بنشیند. مدت‌ها بود که دیگر در میان ما، کسی از اینکه صلاح‌الدین حق نشستن در چنین جایگاه پرافتخاری را داشت، متعجب نمی‌شد. به سلطان تعظیم کرد سپس به آرامی در کنار مولانا نشست. سلطان در حالی که جعبه طلا را نشان می‌داد، از خداوندگار پرسید که چه چیزی در آن است. مولانا رو به سوی صلاح‌الدین کرد و گفت: «حضرت شیخ، شما سر این جعبه را به ما بگویید.» صلاح‌الدین، بدون لحظه‌ای تردید، دوباره در برابر سلطان خم شد، سپس به او گفت:

«ای سلطان مُلک اسلام، چرا این مار کوچک را با خودت به اینجا و آنجا می‌بری؟ چرا بیهوده این حیوان بیچاره را حبس کرده‌ای؟ می‌دانم، ای سلطان، که علت واقعی بازدید تو آن است که مولانا را امتحان کنی. اما او آنچه می‌داند درباره محتوای صندوقچه‌های عرش، نقاط دور از کره خاکی ما، اندیشه‌های پنهان جهان آفرینش و نیز راز و رمزهای الهی است. او را با جعبه و مار تو چه کار؟»

دیدم که سلطان دستار را از سرش باز کرد و در یک آن، مرید گمنام‌ترین رعیتش، زرگر ساده بازار قونیه شد. مولایم بی‌درنگ به نوازندگان دستور داد که سماع را آغاز کنند. به شنیدن نخستین بانگ موسیقی، از جا برخاست و یارش را هم به دنبال خود به چرخش واداشت. سلطان و همراهانش صبر



کردند تا رقص به پایان برسد، سپس به قصر برگشتند. در وقت رفتن، عزالدین کیکاوس، سایه خدا بر زمین، سرش را به سوی وزیرش خم کرد و به او گفت: «در جایی که مریدان این مرد چنین قدرتی دارند، عظمت زندگی خود او، فهم و خردش، و معمای وجودش چه می‌تواند باشد؟»

وزیر پاسخی نداد. مدت‌ها بود که ما هم از شرح برخی رموز خودداری می‌کردیم. درباره ادراک‌های فوق‌طبیعی سکوت کامل برقرار بود. کلمه‌ای درباره آنچه توضیح‌ناپذیر به نظر می‌رسید، بر زبان نمی‌آوردیم. سلطان در خم کوچه باریکی که از نور سحر اندکی روشن شده بود، در جعبه را گشود و مار را رها کرد تا برود. جانور پس از مکثی کوتاه، خزیدن معمول خود را بازیافت. پیچ‌وخم‌های تنش، در حال دور شدن، بر روی زمین نام مولانا را ترسیم کرد.

در سال ۱۶۵۴، بایجو، سردار مغول به آناتولی حمله کرد. لشکریانش قونیه را به محاصره خود درآوردند و ساکنان شهر که با شیوه رفتار مغولان آشنا بودند پیشاپیش می‌دیدند که مرده‌اند، مورد تجاوز قرار گرفته‌اند، خفه شده‌اند، زنده در آتش سوخته‌اند، قیمه‌قیمه شده‌اند، مثله شده‌اند، و نابود شده‌اند. هر کسی مرگ خود را به نوعی مجسم می‌کرد. همه چیز از دست رفته به نظر می‌رسید. در بازار، دیگر کسی به معامله کالا نمی‌پرداخت و در حمام‌های عمومی، هیچ مأموری مواظب پاکی آب گرمابه نبود. گله‌ها، همه‌جا، بر اثر بی‌توجهی باغبان‌ها می‌پژمردند. شاگردان از مدرسه‌ها فرار می‌کردند. مؤذنان اذان گفتن را از یاد برده بودند. نوزادان از خوردن شیر پستان مادر خودداری می‌کردند. دزدان مال به سرقت برده را به صاحبان

بی‌اعتنا و دلسردشان برمی‌گرداندند. موش‌ها پارس می‌کردند و سگ‌ها میومیو. زنی لاک‌پشت زایید. مردی ترک ناگهان به چینی سخن گفت. لکه‌ها از جامه‌ها پاک شد. ماهی‌ها از جوی آب بیرون پریدند. گاوهای ماده گوشتخوار شدند. صرافی به بازار رفت، پارچه زرّی خرید و شروع به خیاطی کرد.

در پشت دیوارهای شهر، فاتحان مغول خود را برای حمله آماده می‌کردند. هیچ شک نداشتیم که پیروزی، همچون معشوقی رهاشده، خود را به آغوش آنان خواهد افکند. اما این را هم می‌دانستیم که مغولان هرگز به چیره‌شدن بر دشمن اکتفا نکرده‌اند. از نظر آنان جنگ واقعی پس از نبرد، در بیرون جبهه‌ها، و در درون شهرها آغاز می‌شد و هدفشان از جنگیدن چیزی جز غارت و چپاول نبود.

با این همه، در خانه و مدرسه نظم و آرامش برقرار بود. هرگز مولانا را در حال خبرگرفتن از صلاح‌الدین، که به سبب شغلش اطلاع بیشتری از خطر حمله مغولان و رویدادهای مربوط به آن داشت، غافلگیر نکردم. البته نرخ طلا به نحوی وحشتناک بالا رفته بود، اما آن‌ها حتی به صعود قیمت‌ها هم اعتنایی نداشتند.

در آن روزهای ظلمانی، ناگهان دیدیم که انبوهی از همشهریان به خانه هجوم آوردند. آمده بودند تا از خداوندگار راه‌های گریختن از سرنوشت شوم و سیاهی را که با حمله مغولان در انتظارشان بود، جویا شوند. مولانا از حجره‌اش بیرون آمد، نعلین‌هایش را پوشید، دستارش را که بر اثر چرخش‌هایش از هم باز شده بود مرتب کرد از فراز دالانی که در امتداد حجره‌ها بود، گروه انبوهی را که در حیاط گرد آمده بودند، مخاطب قرار داد. من، بی‌درنگ آستینم را بالا زدم و کاغذ و قلم نی را از آن بیرون کشیدم تا

گفته‌هایش را یادداشت کنم:

«هیچ نترسید، چون خدای بزرگ شما را به شیخ صلاح‌الدین بخشیده است و تا روز قیامت، کشت و کشتار مغولان و شمشیرهای تیزشان نخواهد توانست به این شهر لطمه‌ای بزند. و بدانید هرکس که به قونیه حمله کند، از زخمی که ما به او خواهیم زد جان به‌در نخواهد برد. این را هم بدانید که تا وقتی که جسم مبارک پدرم در خاک قونیه مدفون است، این سرزمین از همهٔ بلایا در امان خواهد بود. بی‌شک این شهر یکی از مشهورترین شهرهای عالم خواهد شد و فرزندان ما همیشه در اینجا در امنیت به‌سر خواهند برد.»

پس از این گفتار به حجره‌اش برگشت، کفش‌هایش را درآورد، عمامه‌اش را برداشت، گربه‌اش را در بغل گرفت و مدتی نوازشش کرد، گره‌های موی گربه را باز کرد و خطاب به صلاح‌الدین گفت:

«این مردم گمان می‌کنند که ویرانی، مرگ، نابودی، پریشانی و ترس از مغول‌ها ناشی می‌شود اما از حقیقت امر غافلند.»

آن‌گاه دیدم که خداوندگار بلند شد، با دو بازویش به دیوار تکیه زد، سرش را از این سو به آن سو حرکت داد و شعرهایی با این مضمون خواند که آدمی و جهان، هنگامی که در آتشند، یکی بیش نیستند. این شعرها را دقیقاً یادداشت کرده‌ام:

گر جان عاشق دم زند، آتش در این عالم زند  
وین عالم بی‌اصل را چون ذره‌ها برهم زند  
عالم همه دریا شود، دریا ز هیبت لا شود  
آدم نماند و آدمی، گر خویش با آدم زند  
دودی برآید از فلک، نی خلق ماند نی ملک  
زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند

بشکافد آن دم آسمان، نی کون ماند نی مکان  
 شوری درافتد در جهان، وین سور بر ماتم زند  
 گه آب را آتش برد، گه آب آتش را خورد  
 گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند  
 خورشید افتد در کمی، از نور جان آدمی  
 کم پرس از نامحرمان آنجا که نامحرم زند  
 مریخ بگذارد نری، دفتر بسوزد مشتری  
 مه را نماند مهتری، شادی او بر غم زند  
 افتد عطارد در وحل، آتش درافتد در زحل  
 زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند  
 نی قوس ماند نی قزح، نی باده ماند نی قدح  
 نی عیش ماند نی فرح، نی زخم بر مرهم زند  
 نی آب نقاشی کند، نی باد فراشی کند  
 نی باغ خوش باشی کند، نی ابر نیسان نم زند  
 نی درد ماند نی دوا، نی خصم ماند نی گوا  
 نی نای ماند نی نوا، نی چنگ زیروم زند  
 اسباب در باقی شود، ساقی به خود ساقی شود  
 جان ربی‌الاعلی گُود، دل ربی‌الاعلم زند

به مولایم نگاه می‌کردم که با ضرباهنگ این غزل، یکی از زیباترین  
 غزل‌هایی که تا آن زمان سروده بود، چرخ می‌زد و در همان حال، صلاح‌الدین  
 را زیر نظر داشتم و به این حقیقت پی بردم که خطر واقعی از سوی  
 چادرنشینان مغول که در پشت دیوارهای شهر نعره می‌کشیدند، متوجه ما

نبود بلکه عامل خطر آه عاشق بود که جهان را چنان متلاشی می کرد که جز ذراتی از آن برجا نمی ماند، آدمیان و فرشتگان را - درهم و برهم - از میان برمی داشت و همه را با پای خودشان به سوی نیستی سوق می داد.

فصلها، یکی از پی دیگری، می آمد. قونیه از حمله مغول در امان ماند چون هدیه خداوند به شیخ صلاح الدین بود. دوباره زمستان پرده پاک سفیدش را بر خاک آناتولی گسترد و سرما، همان سرمایی که در گذشته در پوست شمس نفوذ می کرد، ناخن هایش را سیاه و ستون فقراتش را خم می کرد، اکنون از درزهای پنجره ها به اتاق ها و حجره های خانه و مدرسه رخنه کرد و تا بالین صلاح الدین پیش رفت. صلاح الدین به بیماری درمان ناپذیری مبتلا شده بود و همه ما این را می دانستیم. در انتظار مرگ، تنها کسی را که نزد خود می پذیرفت مولانا بود. خداوندگار گاه سراسر شب را با بیمار محضر می گذراند، کلماتی معجزآسا به او می گفت و اسراری شگفت انگیز با او در میان می گذاشت. سپیده دم، هنگامی که از پافتاده و نومید، اتاقی را که دیگر نشان کرده مرگ بود ترک می کرد، من پیاله به دست، در راهروی که به اتاقش منتهی می شد، منتظرش بودم. چند جرعه ای از آن جوشانده می نوشید سپس انگشتان مرا که ظاهراً، در مقایسه با انگشتان بیمار رو به مرگ، آتشین بود در دست می گرفت. آن گاه به رویم نگاهی از سر حقیقت شناسی می افکند. در چنین لحظاتی، هرگونه کلامی بیهوده می نمود. راهرو کوتاه بود و می دانستم که شمار گام هایمان اندک است: هنوز سه قدم برنداشته، در اتاق راهمان را سد می کرد و من می دیدم که پس از پانزده سال نشست و برخاست روزانه با مولانا، هنوز مشتاقانه آرزو مندم و دعا می کنم که به آن زودی به اتاق نرسیم، که آن سه قدم طولانی تر شود، چهار، پنج یا حتی شش قدم شود و خدای توانایی را،

که همه عمر بندگی اش را کرده بودم، خوش بیاید که آرزوی مرا برآورده کند. می‌شمردم: یک، دو، سه؛ و درِ اتاق، سرسختانه، جلو پیشروی‌ام را می‌گرفت. مولانا به درون حجره‌اش می‌رفت و من به حیاط می‌رفتم تا از مدرسه بیرون بیایم و به سوی خانه و خانواده‌ام برگردم. در راه، خاطرات ده سالی را که مولانا و صلاح‌الدین با هم گذرانده بودند، مرور می‌کردم. اکنون صلاح‌الدین رخت از دنیا برمی‌بست و مولانا، به سادگی، پذیرۀ سرنوشتی می‌شد که همچون باد خزانی بر صلاح‌الدین، یا به گفته مولانا، بر «سرو روان» هجوم آورده بود.

ده سال پیش از آن، ماجرای رفتن شمس را در یک شب سرد و برفی دیگر، پس از بدرفتاری‌هایی که مولانا بر او روا داشت، نوشته بودم. در حالی که در برف راه می‌رفتم، صدای لرزان شمس را در آن روزهای تیره و تار می‌شنیدم، روزهایی که مولانا به عمد می‌خواست او را وادار به جدایی کند تا خود بسوزد و بیفروزد:

«تو بودی، خودت بودی، «م»، که گفتمی من پسند خاطر تو نیستم، گفتمی من خشک و بی‌روحم. دردی ناگهانی از دلم سرکشید چون تو در جان من وطن کرده‌ای. هنگامی که میل به درآغوش کشیدن، بوسیدن و نوازش کردن به شکل شعر درمی‌آید، جان را شیفته و فریفته خود می‌سازد. در خود نشانه‌های بخشایش می‌بینم. به زودی راه مقابل را در پیش خواهم گرفت و در بخشایش غرق خواهم شد. نشانه‌هایش موجودند. آری، می‌بینمشان، موجودند.»

و چند روز پیش از استتارش گفته بود: «زمستان در راه است، به یک پوستین نیاز دارم.»

یادم نمی‌آید پوستینی را که از من خواسته بود برایش خریده باشم. دل مشغولی عمده من در تمام دوران پیش از رفتن شمس این بود که او را از

تعرض بدخواهانش حفظ کنم و مواظب باشم که هرگز تنها پا از در خانه بیرون نگذارد. البته بالاپوشش کهنه شده بود، اما تنها دغدغه من این بود که او را از برخوردهای نابجا به دور نگاه دارم. آیا امروز هنوز سردش است؟ چرا قصوری که در آن زمان در خرید پوستین تازه‌ای برای او کرده بودم ناگهان، در راه پوشیده از برف خانه‌ام، چنین عذابم می‌داد؟ صلاح‌الدین در حال مرگ بود، آن وقت خود را برای غفلتی که در گذشته نسبت به شمس‌الدین از من سرزده بود، شمس‌الدینی که حتی نمی‌دانستم مرده است یا زنده، ملامت می‌کردم. در طول راه، رفتن شمس را به یاد می‌آوردم، و سلطان ولد را که همه‌جا می‌گفت: «ناگهان گم شد از میان همه» و ثریانوس را که می‌افزود: «بله، یکدفعه ناپدید شد»، و خود را که می‌دیدم خانه از او خالی است، و می‌شنیدم که مولانا زیر لب می‌خواند:

میان ما چو شمعی نور می‌داد  
کجا شد؟ ای عجب بی‌ما کجا شد؟  
دلم چون برگ می‌لرزد همه روز  
که دلبر نیمه‌شب تنها کجا شد؟  
چو دیوانه همی‌گردم به صحرا  
که آن آهو در این صحرا کجا شد؟  
چو آن ماست چون با دیگران است  
چو اینجا نیست او آنجا کجا شد؟

صلاح‌الدین در حال مرگ بود و من، در این گردش شبانه، ناگهان، چنانکه گویی صاعقه‌ای شب را به آتش کشیده باشد، جز خاطره نخستین دیدار مولایم

با شمس چیز دیگری در پیش چشم نداشتیم. با پاهای فرورفته در برف،  
کوچه‌های تنگ و تاریک قونیه را می‌پیمودم، از کنار گربه‌های پیری که به  
عبور من اعتنایی نداشتند می‌گذشتم، سگ‌ها را پشت سر خود به پارس کردن  
وامی‌داشتیم، و صدای شمس را می‌شنیدم که به مولانا می‌گفت: «مرا عهدیست  
با شادی که شادی آن من باشد.»

صفیر بادی که به سردی یخ بود، بادی که در زمستان نمی‌گذاشت که شمس  
خود را در بیرون از مدرسه به خطر بیندازد، مانع از آن نبود که تأیید مولایم  
را بشنوم:

اگر تو عاشقی غم را رها کن  
عروسی بین و ماتم را رها کن

نیز می‌شنیدم که می‌گفت:

قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند؟  
سوسن و گل می‌شکفت در دل هشیارم ازو  
خانه شادی است دلم غصه ندارم چه کنم؟  
هرچه به عالم تُرُشی دورم و بیزارم ازو

هنگامی که سرگرم این اندیشه‌ها بودم، صلاح‌الدین جان می‌سپرد. به من  
گفتند پیش از مرگ به مولانا یادآور شد که در آن زمان که او زیر سلطه  
شمس تصمیم گرفته بود که دیگر تدریس نکند، و به خدا توسل نجوید، تنها  
کسی که توانست او را وادار به ایراد آخرین موعظه‌اش کند نه سلطان بود، نه  
وزیر، و نه پسر عزیز کرده‌اش بلکه خود او بود، صلاح‌الدین، پسر یک ماهیگیر  
ساده روستای کامله، که در بازار قونیه زرکوبی می‌کرد. سپس گفت:



«هنگام تشییع جنازه من، کوس و دهل و دف بیاورید و مرا رقص کنان، شاد و مست و دست افشان به سوی گور ببرید.»

پس از آن چشم‌هایش را بست و از عالم جسم به لامکان روح سفر کرد. آخرین نفسش در دهان مولانا دمیده شد. مولانا ضرباهنگ سوگنامه صلاح‌الدین را با کوبیدن پا بر زمین، نواخت و این شعر را که ردیف آن «گریسته» بود، خواند:

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته  
دل میان خون نشسته، عقل و جان بگریسته  
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده  
انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته  
اندرین ماتم دریغا تاب گفتارم نماند  
تا مثالی وانمایم کانچنان بگریسته  
در حقیقت صد جهان بودی، نبودی یک کسی  
دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته  
چون ز دیده دور گشتی رفت دیده در پی‌ات  
جان پی دیده بماند خون‌چکان بگریسته  
شه صلاح‌الدین برفتی ای همای گرم‌رو  
از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته  
بر صلاح‌الدین چه داند هر کسی بگریستن  
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

همان شب، هنگامی که مرا با عجله به خانه مولانا فراخواندند، دیدم که

نوازندگان به گرد مولانا، که در عین حال هم می‌گریست و هم می‌رقصید، جمع شده‌اند. با وجود نقاره و دیگر سازهایی که بشارت می‌دادند و خبر خوش را می‌پراکندند، در میان کسانی که شخص مولانا احضارشان کرده بود هیچ‌کس شهادت آن را نداشت که شروع به چرخش کند. مولانا که پریشانی ما را احساس کرد، نخست دست مرا، سپس دست سلطان ولد را، و بعد دست ثریانوس را گرفت و ما را با خود به رقصی دیوانه‌وار و بی‌پایان کشاند. تا طلوع صبح، تا وقتی که نخستین پرتو آفتاب چهرهٔ مردی را نوازش کرد که مولایم به مدت ده سال او را «مشرق انوار» می‌نامید، به چرخیدن ادامه دادیم. در آن روز اول محرم سال ۱۶۵۷، در حالی که دانه‌های برف به آهستگی تابوت صلاح‌الدین را، که درونش به مخمل آراسته بود و بزرگان شهر حملش می‌کردند، می‌پوشاند مولانا، سر برهنه، به نشانهٔ سوگواری، از پی تشییع‌کنندگان و قاریان، که هشت دسته بودند، می‌آمد. او در تمام طول مسیر، سماع کرد و چرخ زد. برف‌هایی که لگدکوب می‌کرد، شکل گوی، کره و دایره به خود می‌گرفت. رفته‌رفته، دستهٔ عزاداران لباس‌های عجیب و گران‌قیمتشان را از تن درآوردند، عمامه‌هایشان را باز کردند و به گدایانی که در این سو و آن سوی دسته بودند، بخشیدند.

در آرامگاه، در جوار مرقد پدر مولانا، گوری در انتظار جنازه بود. بانگ طبل‌ها و صدای قاریان نمی‌گذاشت نجوای مولانا، که آیه‌هایی از قرآن را زیر لب تلاوت می‌کرد، به گوش برسد. حاملان تابوت که اعضای صنف زرگران بودند، همان‌هایی که در زمان حیات صلاح‌الدین از تهمت زدن به او باز نمی‌ایستادند، اکنون بر سنگ مزارش سجده می‌کردند و آمرزش می‌طلبیدند.

سلطان رکن‌الدین<sup>۱</sup>، سلطان تازه، که از مریدان مولانا بود، جمعی از بزرگان دربار و مقامات لشکری را به نمایندگی از خود برای شرکت در مراسم فرستاده بود. از آن میان یکی از فرماندهان را، به رخم چهره غمگینش، و رفتار توأم با خویشن‌داری‌اش، شناختم. بله، او را شناختم. این مرد که امروز به نمایندگی از سلطان برای تسلیت‌گویی آمده بود و از درگذشت صلاح‌الدین متأثر به‌نظر می‌رسید، همان کسی بود که چند سال پیش او را خوار و بی‌مقدار کرده، کوچک شمرد و حتی قصد جان‌ش را کرده بود.



حسام الدين



## حیران کن و بی‌رنج کن، ویران کن و پرگنج کن

### نقد ابد را سنج کن

اکنون باید از خود سخن بگویم، و این کار ساده‌ای نیست. مرگ صلاح‌الدین ناپدید شدن شمس را تحت‌الشعاع قرار داد. هیچ‌کس، به جز مولانا، از آن شب زمستانی دور، با مه غلیظ یخ‌زده‌اش، یاد نمی‌کرد. همان شبی که او با گفتن این جمله ساده: «بهترین کار همین است» شمس را به چنگ دشمنانش افکنده بود. امروز، در حالی که این سطور را می‌نویسم، اطمینان دارم که شمس تبریزی در آن شب کشته نشد. آیا او را زخمی کردند، زدند، یا تنها به شدت نکوهشش کردند؟ هرگز به این راز پی نخواهیم برد. ده سال بعد، همچنان نمی‌دانستیم که او کجاست، همنشین چه کسی است، و هنوز از چه اندیشه‌های دیوانه‌واری رنج می‌برد.

در طی مراسم تدفین صلاح‌الدین، همراه با بانگ طبل، به یاد شمس بودم. او را با آن ریش تنک، بدن نحیف، رفتار چالاک، نفس گرم، گفتار گزنده، اعتماد به نفس، و نیز بی‌قیدی‌اش به خاطر می‌آوردم. همراه با ضربه‌های طبل در پیش چشم نمایان می‌شد و دوباره محو می‌شد. شمس کم‌حرف، تودار،

بزرگوار و در عین حال آشفته، آتشین مزاج و تندخو را در نظر مجسم می‌کردم. مردی که ساعت‌ها خاموش می‌نشست اما ناگهان رشته کلام را به دست می‌گرفت و به هیچ‌کس مجال سخن گفتن نمی‌داد. مردی که با رمز و راز حرف می‌زد و ما را چنان تحت تأثیر قرار داده بود که مدام از خود می‌پرسیدیم او واقعاً از کجا آمده است و آن حصه الهی که تارهای وجودش را به ارتعاش درآورده کدام است.

صدای دف به یادم می‌آورد که شمس با آنکه به علم ارج می‌نهاد، آن را برای جستجوی حقیقت سودمند نمی‌دانست. آداب و رسوم صوفیان را مانند تراشیدن سر، استعانت از خداوند، و کناره‌گیری از خلق، انکار می‌کرد. اما در همان حال صدای شمس را می‌شنیدم که به نحوی خستگی‌ناپذیر تکرار می‌کرد که سلوک صوفیانه مستلزم داشتن مرادی، راهنمایی، پیری است. بانگ طبل‌ها همچنان بلند بود و من همراه با ضرباهنگ آن‌ها شمس را می‌دیدم که از دوستانش هیچ کاری را به جز فرمانبرداری و تسلیم، تحمل نمی‌کرد و حال آنکه خود او با آن‌ها رفتاری خشن و ظالمانه داشت. این سخنان او را، اندکی پیش از ترک مولانا و قونیه، به خاطر می‌آوردم:

«هیچ خیری از این دوستان حاصل نخواهد شد. هیچ تلاشی نکرده‌اند. بهتر است که هرچه زودتر به آن دنیا برویم و طبقه‌ای برایشان آماده کنیم تا کیفری که در آنجا خواهند دید، تخفیف یابد.»

خاک روی جنازه صلاح‌الدین را، پیچیده در کفن سفیدش، می‌پوشاند. طبل‌های گوناگون، اکنون یک‌صدا شده بودند تا سوگواران را به حال خلسه بیفکنند. صدای مولانا، که زیر لب فاتحه می‌خواند، با حرکات دایره‌وار رقص همراهی می‌کرد. و من ناگهان از خود پرسیدم چرا مولانا حتی یک‌بار هم نام واقعی شمس‌الدین را به زبان نیاورده است: محمد بن علی بن ملک داد تبریزی.



هنگامی که بنایان تُرک آجرها را در پیرامون جنازه می‌چیدند، صدای مولانا را می‌شنیدم که سال‌ها پیش از شمس دربارهٔ هویتش سؤال می‌کرد:

بگفتم شمس تبریزی که ای؟ گفت

خدایم من، خدایم من، خدایم

اشک‌هایی که در این روز عزا در چشم‌های سلطان ولد می‌دیدم مانع از آن نبود که در یک آن، ترفند شاعرانهٔ مولانا را، هنگامی که می‌خواست در غزلی کلمهٔ «خدا» را در توصیف شمس به کار ببرد و یکی دو هجا کم آورده بود، درک کنم. صفات الهی، چنانکه گویی گوش به فرمان او باشند، به قلمش جاری می‌شدند و وزن را کامل می‌کردند. برخی از نام‌گذاری‌های مولانا را، که حتی یک‌بار هم شمس را به نام واقعی‌اش نخواند، دوباره به یاد می‌آوردم. تعداد این نام‌ها بی‌پایان بود: «جان جان جان‌ها، شاه شاهان، خاصّ خاصّ سرّ حق، مظهر الهی، عشق بی‌تناهی، رسول لامکانی، نور مصطفی، گوهر صفا، روح محض، آتش عشق لامکان، نقاش چین، خلاصهٔ هستی، صدر غیب، دیدهٔ حقایق، پناه عالم کشف». من تنها پاره‌ای از القاب پر افتخار او را، که فهرست آن‌ها بسیار طولانی است، برشمردم. هنوز می‌توانم شمار متعدد دیگری را ذکر کنم.

از نظر مولانا، معشوق آفتابی بود که مدت شش قرن، از زمان پیغمبر اکرم تا ظهور شمس در عالم ارواح ساقیگری کرده بود. او در درون غار وحی منزل داشت و غیرت حق مانع می‌شد که کسی به او نزدیک گردد. برای دیدار با این شمس، می‌بایست از جسم و جان گذشت، حجاب عشق را درید، و از دو صد منزل دیگر فراتر رفت.

داشتم در عالم خیال این منازل بی‌شمار را زیر پا می‌گذاشتم که دیدم آخرین سوگواران هم آرامگاه پدر مولانا را ترک کردند. یکی از دربان‌ها آخرین شمعی را که به آنجا نور می‌بخشید، با نفسش خاموش کرد. گور صلاح‌الدین که در زیر انبوهی از طبل و دهل پنهان شده بود، از پیش چشمان ناپدید شد.

چگونه توضیح دهم که اندکی پس از درگذشت صلاح‌الدین، آن‌که جای او را در نزد خداوندگار گرفت، آن‌که به اشاره او راهنمای مریدان و هواخواهانش شد، آن‌که به عشق مولانا عینیت بخشید کسی جز من، حسام‌الدین بن محمد بن حسن نبود، من، راوی بی‌نام و نشان این اثر؟

آری، کمی پس از مرگ صلاح‌الدین، مولانا مرا به حجره‌ای فراخواند که روزگاری به مدت چهل روز و شب با شمس در آنجا به خلوت نشسته بود. همان حجره‌ای که ورود به آن ممنوع بود، همان حجره‌ای که کنجکاوی‌مان را تحریک می‌کرد چون ما در بیرون آن می‌ایستادیم و در کمین کوچک‌ترین صدا و کوچک‌ترین نشانه حضور می‌ماندیم. مولانا ناگهان مرا به عبور از درگاه کشف و شهود، درگاه اسرار، فرا خواند. عبور کردم و می‌دانستم که پشت این در چوبی کهنه، در شکاف خورده تیره‌رنگ، عوالم دیگری در انتظارم هستند: عالم اسرار، معرفت، ادراک، عالم ارواح، عالم اجرام مادی، عالم سرّ اسرار، عالم خارقه، خلقت، عالم امر، عالم خدای افسانه‌ها، قلمرو مشهود، عالم اقتدار.

دلم گواهی می‌داد که پشت این دری که غرغز می‌کرد، پرده‌ها فرو خواهد افتاد و از موهبت مکاشفه، مکاشفه واقعی، مکاشفه روح بهره‌مند خواهم شد. از در عبور کردم. خداوندگار را دیدم، مطابق معمول تکیه داده بر بالشچه‌ها، با چهره‌ای روشن از نور شمع‌های فراوان، با آلات موسیقی در

پیرامونش، و گریه خفته بر روی زانوانش. در حالی که احساس می‌کردم این اتاق آشنا را هرگز ندیده‌ام، بدان پا گذاشتم. دوازده سال بود که مولانا را می‌شناختم. پدیدار و ناپدید شدن شمس را دیده بودم. تولد شاعر را نیز در وجود مولانا دیده بودم. شکوه صلاح‌الدین را از خدا، در آبریزگاه، شنیده بودم. دیرزمانی شاهد این تحولات بودم اما همچون بیننده و شنونده‌ای عادی، و نه به عنوان برگزیده.

به محض عبور از در، همه ترس‌ها و سرگشتگی‌هایم را از یاد بردم تا آنجا که حتی فراموش کردم که از دوازده سال پیش، آنچه بیش از همه آرزویش را داشتم درست همین بوده است که روزی از این درگاه عبور کنم تا در آن جای مشخصی که ایستاده بودم، بایستم. همه چیز به نظرم صمیمانه، دست‌یافتنی و دلچسب جلوه می‌کرد. می‌توانستم امیدوار باشم که مولانا مرا به گرمی دوست خواهد داشت. حتی احساس می‌کردم که خدا، آری خدا، از من دیدن خواهد کرد همچنان که از شمس‌الدین و صلاح‌الدین دیدن کرده بود.

امروز نمی‌توانم بگویم که در آن روز هوا سرد بود یا گرم، اما می‌دانم که شمع‌ها، همچون هزار خورشید، در نظرم فروزان بودند. یک شعله شمع، ده‌ها هاله به گرد خود می‌افکند و اتاق به آن کوچکی و تاریکی، عظیم و غرقه در نور می‌نمود. تفاوتی میان خود و مولایم نمی‌دیدم. دیگر اثری از «من» نبود. می‌دانستم که این احساس آسودگی و آرامش دیری نخواهد پایید، اما این هم نگرانم نمی‌کرد.

پس از چند لحظه - زمان نیز گمراه شده بود - مولانا خطاب به من این شعرها را خواند:

ای ابر خوش باران بیا، وی مستی یاران بیا  
 وی شاه طراران بیا، مستان سلامت می‌کنند  
 حیران کن و بی‌رنج کن، ویران کن و پرگنج کن  
 نقد ابد را سنج کن، مستان سلامت می‌کنند  
 شهری ز تو زیر و زبر، هم بی‌خبر هم باخبر  
 وی از تو دل صاحب نظر، مستان سلامت می‌کنند

می‌توانستم هر بیت را، پیش از آنکه مصرع نخستین آن پایان بگیرد، کامل کنم. واژه‌هایی که مرا مخاطب قرار داده بود، از دهان مبارک مولانا بیرون می‌آمد و گمان می‌کردم که خود من گویندهٔ آنم و حتی این امر هم مایهٔ شگفتی‌ام نمی‌شد.

آن‌گاه، مولایم رویش را برگرداند، به مخاطبی نامریی خیره شد و ادامه داد:

آن میر مهرو را بگو، وان چشم جادو را بگو  
 وان شاه خوش‌خو را بگو، مستان سلامت می‌کنند  
 آن میر غوغا را بگو، وان شور و سودا را بگو  
 وان سرو خضرا را بگو، مستان سلامت می‌کنند  
 آن جان بی‌چون را بگو، وان دام مجنون را بگو  
 وان درّ مکنون را بگو، مستان سلامت می‌کنند  
 آن توبه سوزم را بگو، وان خرقه دوزم را بگو  
 وان نور روزم را بگو، مستان سلامت می‌کنند  
 آن عید قربان را بگو، وان شمع قرآن را بگو  
 وان فخر رضوان را بگو، مستان سلامت می‌کنند

سپس از نو به من خیره شد و ادامه داد:

ای شه حسام‌الدین ما، ای فخر جمله اولیا  
ای از تو جان‌ها آشنا، مستان سلامت می‌کنند  
در عشق گشتم فاش‌تر، وز همگنان قلاش‌تر  
وز دلبران خوش‌باش‌تر، مستان سلامت می‌کنند  
غوغای روحانی نگر، سیلاب توفانی نگر  
خورشید ربّانی نگر، مستان سلامت می‌کنند  
ای آرزوی آرزو آن پرده را بردار زو  
من کس نمی‌دانم جز او، مستان سلامت می‌کنند

به پایش افتادم. گریه‌اش از خواب بیدار شد، یا تظاهر به بیدار شدن کرد، از روی زانویش پایین آمد، خمیازه کشان کشاله رفت، پشت خود را قلنبه کرد و با یک ضربه ظریف پنجه، لای در را باز کرد، پهلویش را به آن مالید و رفت. با پیر و مراد خویش تنها ماندم و با هم آشوبی را که در روحمان برپا شده بود نظاره کردیم.

صبحدم حجره را ترک کردم. دیدم که ثریانوس، دوست همیشگی‌ام، به دیوار راهرو تکیه داده است. نگاه‌هایمان با هم تلاقی کرد. هر دو همسن بودیم، حدوداً سی ساله، هر دو به ورزش علاقه‌ای فراوان داشتیم، و هر دو دوازده سال بود که در هوای شورانگیز مدرسه نفس می‌کشیدیم. به دیدن من، که ناگهان در آستانه در حجره نمایان شدم، بی‌درنگ پی برد که من آدم دیگری شده‌ام. میان ما یک کلمه هم ردوبدل نشد. با وجود این، همه چیز گفته شد. می‌دانستم که از آن پس باید با کینه و بغض کسانی که بر ضد شمس‌الدین و

صلاح‌الدین هم پیمان شده بودند، مقابله کنم؛ کسانی که درباره اصل و نسب شمس، این «درویش بی‌نام و نشان» بدگمان بودند و صلاح‌الدین را برای انتسابش به خانواده‌ای ماهیگیر تحقیر می‌کردند. می‌دانستم این مرد می‌که روز و شب درباره «فقر» چیزی که پس از مبارزه‌ای سخت با نفس می‌توان به آن دست یافت موعظه می‌کنند، این درویشانی که مدعی‌اند پادشاه واقعی کسی است که بر هوای نفس غلبه کند، نمی‌توانند از این بابت بر من خرده بگیرند. پدرم، محمد اخی، رئیس یکی از جمعیت‌های فتیان، در زمان حیات خود مورد احترام همه بود. با استفاده از املاک و اثاث او، که بلافاصله پس از مرگش آن‌ها را برای تأمین هزینه عروسی شمس و کیمیا خاتون فروختم، هنوز امور مدرسه به خوبی اداره می‌شد. از نظر این درویشان که ستایشگر فقر بودند و مردم خرده‌پا را خوار می‌شمردند، من از دنیای توانگران می‌آمدم. بنابراین، نمی‌توانستند از این جهت به من بتازند.

در رفتار ثریانوس، به ملاحظه کاری و تواضعی برخوردارم که برایم تازگی داشت. او از گذشته آلوده به دزدی و جنایتش اصطلاحات خاصی را حفظ کرده بود که گاهی از شنیدنش لذت می‌بردم. واژه‌هایی که به کار می‌برد، از دنیای مردانه می‌آمد که در آن عشق نه به همسران، که به روسپیان اختصاص داشت؛ زن «منزل» نامیده می‌شد؛ معاملات با گرو گذاشتن موی سبیل صورت می‌پذیرفت؛ و این مردانی که به چابکی به یکدیگر خنجر می‌زدند، به دیدن کبوتری در حال مرگ به گریه می‌افتادند.

ثریانوس در این دوازده سالی که از دوستی‌مان می‌گذشت، مرا با شیوه زندگی آن‌ها آشنا کرده و همراه خود به زورخانه‌هایشان برده بود. به جز این، اعمال و اصطلاحاتشان را هم به من آموخته بود. اغلب، هنگامی که با هم تنها بودیم، به شیوه آنان با هم حرف می‌زدیم. آن‌روز، وقتی که دیدم ثریانوس

چنین با ملاحظه با من رفتار می‌کند، ابتدا خواستم برای از میان برداشتن فاصله‌ای که میانمان پدید آمده بود کاری کنم که یکی از آن واژه‌های خاص مردم طبقه پایین را، که در خور معاشرت شمرده نمی‌شدند، به زبان بیاورد. اما خودداری کردم. ادب و تواضعی که نشان می‌داد، صادقانه بود. من هم می‌بایست به خواست او احترام بگذارم. آن روز، کسان دیگری به جز او، از جمله سلطان ولد، بی‌آنکه خداوندگار دستوری به آن‌ها بدهد، آمدند و در پیشم به سجده افتادند. آری دیدم که پسر مولانا، نوه سلطان‌العلما، در برابرم زانو زد و پایم را بوسید.

آیا من تغییر کرده بودم؟ آیا لطف الهی شامل حالم شده بود؟ نمی‌دانم. اما احساس می‌کردم که تازه متولد شده‌ام، که من نیز همه دنیا را با تمام جزئیاتش دوست دارم، و سرانجام به همدردی محض مبدل شده‌ام. لبخند لبانم را ترک نمی‌کرد، با وجود این اگر برگی با آن‌ها تماس می‌یافت می‌توانستم درد سراسر زمین را احساس کنم.

مولانا بی‌آنکه از مدرسه بیرون بیاید، مریدان عمده‌اش را گرد آورد و به آن‌ها اعلام کرد که از آن زمان من جانشین او شده‌ام:

گفت چون خور برفت زان شب زاغ

عوض آمد رسید وقت چراغ

ماه چون شد نهان به ابر اندر

روشنی کی دهد به جز اختر

یکی از رفقا پرسید که از این سه جانشین کدام یک مقامی والاتر دارد.

مولانا پاسخ داد:

گفتش اندر جواب کای همراه  
 شمس چون مهر بد صلاح چو ماه  
 چون ستاره است شه حسام الحق  
 زانکه گشته است با ملک ملحق  
 همه را یک شناس چون که تو را  
 می‌رسانند هر یکی به خدا  
 دامن هر یکی که گیری تو  
 زنده گردی دگر نمیری تو

سپس دستش را روی سرم گذاشت و افزود:

بعد از این نایب خلیفه تویی      زانکه اندر میانه نیست دویی

سلطان ولد از جا برخاست و فرمانبرداری خود را از پدر اعلام کرد:

گفت اصحاب را که سر بنهید      پیش او عاجزانه پر بنهید  
 شیخ این را به جای آن بنشانند      بر سرش نورها نثار افشانند

یک شبه، یک روزه، منی که برای سیر در وادی عشق برگزیده شده بودم، ناگهان شیخ شدم، پیر شدم، خلیفه شدم، من، فردی گمنام، ریزه‌ای، ذره‌ای ناچیز که عشق، عشقی که تعریفی جز خود عشق ندارد، می‌بایست بدون حد و مرز، بدون مانع، بدون ترجیح از درونم به این جهان بیکران فوران کند. دوستانم مرا از دریچه چشم مولانا نگاه می‌کردند، چشمی که در آن عشقی را



که به من داشت و از رهگذر من به جهان هستی داشت، می خواندم. سپس مولایم مرا به مردم شهر و به دربار شناساند. بدین منظور، کاری که سالها پیش کرده بود به نحوی دیگر تکرار کرد. سالها پیش، در روز افتتاح مدرسه قرآنی قراطای، هنگامی که بر سر رعایت تشریفات و اختصاص صدر مجلس به بزرگان جروبحت در گرفته بود، مولانا رفت و در پست‌ترین جا، در کفش‌کن که شمس تبریزی در آنجا نشسته بود، جای‌گزید.

معین‌الدین سلیمان، رئیس پیشین مدرسه قرآن و شوهر شاهزاده خانم گرجی، اکنون امیر پروانه شده بود و به جای سلطان در قلمرو او حکم می‌راند. با همه اقتداری که داشت، همچنان مرید پرشور و حرارت مولانا بود. روزی در قصر خود، جمعی از شخصیت‌های برجسته قونیه را، که طبعاً مولانا هم یکی از آنان به شمار می‌آمد، گرد آورده بود. من دعوت نداشتم و این فراغتی را که به‌ندرت پیش می‌آمد، برای ماندن در باغم و آموختن باغبانی به فرزندانم، غنیمت شمردم. اما ناگهان فرستادگان امیر در انتهای کوچه درختی باغ، پدیدار شدند. پیشم آمدند و از من خواستند هر کاری را که دارم زمین بگذارم و بی‌درنگ همراه آنان به قصر بروم. در راه، به من گفتند که امیر می‌خواهد با دعوت از من، به پیر و مرادش مولانا شور و گرمی ببخشد چون او از آغاز مجلس خاموش مانده و در غیاب من جز این کلمات چیزی بر زبان نرانده است:

این سخن شیر است در پستان جان

بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان

همین که وارد قصر شدم، امیر دستم را بوسید و در حالی که شمعی به

دست چپ گرفته بود و انگشت اشاره دست راستش را مدام به نشانه دعوت به سکوت بر لب می گذاشت، مرا به نزد مولانا هدایت کرد. مولانا به دیدنم از جا جست و خطاب به من گفت:

«مرحبا، جان من، ایمان من، جنید من، نور من، محبوب حق، معشوق انبیا!»

از شنیدن این سخنان چنان منقلب شدم که مجلس را ترک کردم تا دور از جمع بنشینم. چون دید که در حیاط، که مرتبه‌ای دون تالار داشت، نشسته‌ام از پله‌ها پایین آمد و در کنارم نشست. با این کار، مکانی فرودست را به صدر مجلس مبدل کرد. می شنیدم که حسودان پیچ‌چکان می گفتند:

«چرا چنین بزرگی در مکانی نازل می نشیند در حالی که جای هرکسی به تناسب شأن و مرتبه‌اش تعیین شده است؟»

گمان می کردم که من تنها کسی هستم که این سخنان نیشدار را شنیده‌ام، اما مولانا در حالی که مرا نشان می داد، در پاسخ آن‌ها گفت:

«حسام‌الدین چراغ است. اگر میل به بلندی دارد به خاطر خودش نیست، برای آن است که دیگران بتوانند از پرتوش بهره‌مند شوند. وگرنه چراغ هرکجا باشد، خواه زیر خواه بالا، چراغ است.»

آن شب، بزرگان قونیه با همان نگاه آمیخته با رشک، کینه، کنجکاوی، ستایش و احترامی به من می نگریستند که سال‌ها پیش به شمس، هنگامی که مولانا در پیش چشم همه، صدر مجلس را ترک کرده بود تا کنار دوستش بنشیند، نگریسته بودند.

## بشنو این نی چون حکایت می‌کند از جدایی‌ها شکایت می‌کند

زندگی در مدرسه روال عادی خود را، تنها با یک تفاوت، بازیافت: من به جای صلاح‌الدین، به جای شمس تبریز نشسته بودم. روزگار به آرامی و بی‌هیچ برخوردی می‌گذشت. با وجود این، هنوز هم گه‌گاه از موقعیت خود در شگفت می‌شدم. هزاران چرا در ذهنم به هم گره می‌خورد و من نمی‌توانستم پاسخی برای تنها پرسش واقعی بیابم: «چرا من؟»

رفته رفته زمان، مثل همیشه، به من اجازه داد که دیگر خود را با این پرسش‌ها گیج و منگ نکنم و از وجود مبارک خداوندگار لذتی کامل ببرم. مانند گذشته به نوشتن شعرهایش ادامه می‌دادم، هم‌کارهای خارق‌العاده و هم جریان عادی زندگی‌اش را یادداشت می‌کردم. می‌کوشیدم تا با کلماتی ساده دگرگونی شگفت‌آور و استثنایی آن وجود درخشان را بیان کنم بی‌آنکه وضعیت بشری او را در پرده نگه دارم، بی‌آنکه تمایلات و علائقش را، علاقه‌اش را به سیر خام که آن را با ماست ترش مخلوط می‌کرد و پیش از سماع، با نان بیات کپک زده می‌خورد، استقامتش را در ماندن چند روز کامل در حمام، در برابر فوران آب سرد یا در خزینهٔ آب گرم، و یا احترام بسیاری

را که برای سکوت قائل بود به طوری که در شعرهایش، برای اشاره به خود، بیش از پیش واژه «خاموش» را همچون تخلصی به کار می‌برد، پنهان کنم. همه چیز را می‌نوشتم، همه چیز را یادداشت می‌کردم. برای مثال، اشاره به این نکته را از یاد نمی‌بردم که مولانا پیوسته از گرسنگی ستایش می‌کرد و شکم خالی را مانند نی‌ای می‌دانست که بی‌آنکه بخواهد از اشتیاق ناله سر می‌دهد. باید از گربه‌اش یاد کنم، و از نی‌ها و دهلهای بی‌شمارش، و از فوج هواداران مخلصش، که به کمک وعده‌های دروغین از گرد او پراکنده‌شان می‌کردیم، و از سلطان رکن‌الدین که مانند پسری سربه‌راه او امرش را اطاعت می‌کرد و او را «شیخ» و «پدر» می‌نامید، و از معین‌الدین پروانه، یکی از پابرجاترین مریدانش که با وجود آنکه مقتدرترین مرد قلمرو سلطان شده بود، روزی او را در حال تعظیم و تکریم به مولانا غافلگیر کردم. و در پایان، باید از شهر قونیه یاد کنم که چون هدیه خداوند به صلاح‌الدین به شمار می‌آمد، از حمله مغولان در امان مانده بود.

یک شب، هنگامی که باز در روشنایی شمع، منطق‌الطیر می‌خواندم مولانا به سراغم آمد. بشره‌اش مثل همیشه زرد بود اما چهره‌اش از مرگ صلاح‌الدین به این سو، رنجی را هم که از فقدان دوستش می‌برد، هویدا می‌کرد. ثریانوس معتقد بود که او مبدل به همزاد صلاح‌الدین شده است. عروسش فاطمه، در یکی از بی‌خوابی‌های مکرر شبانه‌اش او را به جای پدرش گرفت، فریادی از وحشت کشید و بیهوش شد.

مولانا، با بشره زرد و چهره‌ای که گویی چهره صلاح‌الدین بود، آمد و کنارم نشست و هیچ شعله شمعی نتوانست نشاطی به پوستش ببخشد. در لحظه‌ای که زانویش آهسته به زانویم مالیده شد، ناگهان فکری وحشتناک به ذهنم خطور کرد: اگر مرگ مولانا، بی‌آنکه اثری از خود برجا بگذارد فرا برسد، ادب

فارسی دچار چه مصیبت هولناکی خواهد شد.

مولانا همه چیز را می دید و به همه چیز پی می برد. از این رو طبعاً علت دلواپسی ام را از من پرسید. نمی خواستم او را به شتاب وادارم اما در عین حال می دانستم که نباید از موضوع صحبت دور شویم چون «فرصت به سرعت ابرهای آسمان در گذر است». در برابرش سر فرود آوردم و پاسخ دادم:

«دیوان های شعر فراوانند و روشنایی شان بر خشکی ها و دریا های شرق و غرب گسترده شده است. اما گفته های همه این شاعران در برابر سخنی دیگر، سخنی که در کتابی به شیوة الهی نامه سنایی، اما در وزن منطق الطیر عطار سروده شود، بی رنگ خواهد شد. اگر چنین کتابی به وجود بیاید، تا ابد در دست مردم باقی خواهد ماند و الهام بخش عاشقان خواهد بود. چنین کتابی به قله رحمت و شفقت دست خواهد یافت.

بزرگ ترین آرزویم را، همچون زن بی فرزندی که از مردش تمنای باروری دارد، بیان کردم. از وزن منطق الطیر و مضمون کتاب سنایی سخن می گفتم در حالی که با تمام وجود زجری را که زنی مشتاق فرزند می کشد، حس می کردم. با او حرف می زدم، صدای خود را می شنیدم که سخنانی منطقی ادا می کرد و در همان حال دستخوش اضطرابی ناگهانی، می ترسیدم که با پاسخ منفی او روبرو شوم، و این نظیر ترسی بود که به زن بی فرزند، در انتظار پاسخ مردش، دست می دهد.

هنوز حرفم به پایان نرسیده بود که مولانا دستش را بالا برد و از ته عمامه متبرکش، جزوه ای بیرون کشید و به من داد. آن را با شگفتی گرفتم و شروع به خواندن کردم. پیش تر گفته ام اما دلم می خواهد که باز بگویم، در آن جزوه هجده بیت شعر یافتم که به دست خود، بر وزن منطق الطیر نوشته بود و آن ابیات، به نظر من، رموز جزئیات و نیز کل کتاب را به طور خلاصه بیان

می‌کرد. با این احساس که ناگهان چکیده ادبیات عارفانه را در دست‌هایم گرفته‌ام، و با درک این موضوع که این اشعار به زودی برای همگان جلوه‌ای قدسی خواهند یافت، بارها و بارها نخستین بیت آن را خواندم:

بشنو این نی چون حکایت می‌کند  
از جدایی‌ها شکایت می‌کند

بارور شده بودم. خوشبختی زنی آستن را احساس می‌کردم. جزوه را به لب‌هایم بردم، سپس بر دیده نهادم و در پای خداوندگار به زانو درآمدم. از زمین بلندم کرد. لرزشی را که سراسر وجودم را درمی‌نوردید، احساس کرد. گرچه تمرین تیراندازی با کمان، شمشیربازی، کشتی و ضربت زدن با گرز ورزیده‌ام کرده بود، تا آن زمان هیچ ورزشی به آن شدت تکانم نداده بود. مولانا دستش را روی شکمم گذاشت تا آرامم کند. بی‌درنگ احساس کردم که او در رگ‌هایم جریان دارد و تکان‌هایم را فرو می‌نشاند. مولانا خون من شده بود. آن‌گاه به من گفت:

«پیش از آنکه چنین درخواستی ناگهان به ذهن تو خطور کند، پیش از آنکه طبیعت این را از من مطالبه کند، فکر سرودن چنین مجموعه‌ای، به فرمان جهان پیدا و ناپیدا، به دلم راه یافته بود. اکنون بیا، در اوج الهام پرواز کن، با تقلید از پیغمبر به سوی معراج حقایق پرواز کن، و نیت واقعی خود را آشکار نما، چون نیت قلبی ما بر عقلمان تأثیر می‌گذارد و ذهنمان را در یافتن کلمات هدایت می‌کند.»

لحظه‌ای درنگ کرد، سپس افزود: «شعرهایی را که می‌خواستی، اگر بنویسی، می‌گویم.»

هیچ چیز دیگری نمی‌خواستم. نیت واقعی‌ام همین بود. زندگی‌ام از این پس در میان برگزیدگان به ثبت می‌رسید. آیا درخور چنین امتیازی بودم؟ این را نمی‌دانستم. دیگر از خود سؤال نمی‌کردم. از آن پس به قلم مولانا مبدل می‌شدم، و جوهر عشق را در همه جا می‌پراکندم.

دوباره تنم لرزید. دست‌های مولانا، که همچنان روی شکم بود، هیچ کمکی به من نکرد. احساس زنی بارگرفته را داشتم، اما نه هر زنی، مریم بودم و نفخه‌الهی در من دمیده شده بود.

دوباره سجده کردم و دست‌ها و بازوانش را بوسیدم. اشک‌هایم دست‌هایش را تا آرنج‌هایش، که به خصوص در نظرم سخت عزیز بودند چون گاهی، در حین سماع، وقتی که از پا می‌افتادم آرنجش را محکم می‌گرفتم، خیس کرد. در آن حال سجده، با سر پنهان شده در میان زانوان، شنیدم که مولانا شعری سرود و من آن را به خاطر سپردم. شعر خطاب به من بود:

ای ضیاءالحق حسام‌الدین تویی	که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا	می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای	می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید	ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدأ بوده‌ای	گر فزون گردد تو اش افزوده‌ای

قرار شد که این اثر مولانا را مثنوی بنامیم. شعری که هر بیت آن دو مصرع هم‌قافیه اما متفاوت با ابیات دیگر دارد. مولانا از آن روز تا هنگام مرگ، بی‌وقفه به سرودن مثنوی پرداخت. در سماع، در حمام، در حال حرکت یا سکون، او می‌سرود و من شتابان می‌نوشتم. حتی یک‌بار از طلوع

فجر تا آغاز شب، عنان اندیشه‌اش را رها کرد و لحظه‌ای از گفتن باز نایستاد و هیچ توجه نداشت که قلم‌های نی، از بس با سرعت و شتاب می‌نوشتم، از فشار انگشتانم می‌شکنند. اغلب از من می‌خواست که شعرها را برایش بخوانم. وقتی که دفتر اول به پایان رسید، پس از تصحیح کلمات و پاره‌ای از خطاهای کوچکی که در وزن عروضی رخ داده بود، تمامی شعر را، از آغاز تا انجام، برایش خواندم. این بار مادری بودم که بچه‌اش را با غرور به همه نشان می‌داد. هنگامی که قرائت اشعار به پایان رسید، شنیدم که به من گفت: «به این فرزند روح، شیر بده.»

مولایم آن سال<sup>۱</sup> هم، بنا به عادت همه ساله، برای استفاده از آب گرم به سفر رفت. من که سوگوار درگذشت زخم بودم، به طور استثنایی، تصمیم گرفتم که با او بروم، در قونیه بمانم و به مواظبت از فرزندانم پردازم. اما می‌دانستم که سفر او و اقامتش به چه صورت خواهد بود چون در سال‌های گذشته در آن شرکت داشتم. قونیه را برای مدتی بیش از شش هفته ترک می‌کرد. سفر او، هربار، با شور و هیجانی وصف‌ناپذیر همراه بود. سراسر جاده، به این مناسبت، مبدل به تالار سماع می‌شد. کوه‌ها و گیاهان جانشین دیوارها می‌شدند. در تمام طول راه، مریدان می‌رقصیدند. نوازندگان، پیاده یا سوار بر اسب، دهل می‌زدند و راویان شعر می‌خواندند. در این کاروان غیرعادی و عجیب، خداوندگار غزل می‌سرود یا فیه مافیه‌اش را تکمیل می‌کرد.

با این حال، آن سال گشت و گذار مولانا از پنجاه روز همیشگی طولانی‌تر شد. کم‌کم شکیبایی‌ام داشت به پایان می‌رسید که ناگهان یک روز، این احساس شگفت به من دست داد که او فردا باز خواهد گشت. کوچک‌ترین شکی در درستی این حس قبل از وقوع نداشتم. مطمئن بودم. دستور دادم که خانه و



مدرسه را آب و جارو کنند، حجره‌ها را معطر سازند، به قدر کفایت سیر بخرند و ذخیره کنند، و زن‌ها را به حمام فرستادم. همچنین از دوستان نزدیکم خواستم که با من به پیشواز مولانا، به کاروان سرای روزبه بیایند.

صبح که شد، دسته‌ای عظیم به راه افتاد. کوچک و بزرگ، زن‌های جوان و درویشان پیر، نظامیان و شاعران، در حالی که هریک هدیه‌ای برای خوشامد گفتن در دست داشتند، صف بستند. قونیه را ترک کردیم و پس از چندین ساعت به کاروانسرا رسیدیم. بی‌درنگ گفتم که در علفزار چادری برای مولانا برپا کنند. سپس منتظر ماندیم. ساعت‌ها از پی هم می‌گذشتند و هیچ خبری نبود. همه چیز آرام بود. بزها در مرتع می‌چریدند و روستائیان سرگرم پنبه‌چینی بودند. تنها حادثه‌ای که طی این انتظار طولانی توجهمان را به خود جلب کرد این بود که دیدیم دسته‌ای از غازها سر در پی پسر دانش‌آموزی گذاشته‌اند. سرانجام از خود پرسیدم آیا به راستی کار عاقلانه‌ای بود که به صرف یک احساس، صدها تن را با خود فرسنگ‌ها بیرون از شهر بکشانم؟ دستخوش تردید، به سرعت سوار اسب شدم و از میان دشت، در جاده‌ای که حدس می‌زدم مولانا از آنجا برگردد، چهار نعل رفتم. گه‌گاه، ندایی درونی به من اطمینان می‌بخشید. تا آن هنگام، هرگز کار نسنجیده‌ای از من سر نزده بود. در خانه و مدرسه، از مدت‌ها پیش، وظایف دشوار حسابدار، کاتب و منشی بر عهده من بود. از تغییر اخلاق‌های ناگهانی شمس و غرابت رفتار صلاح‌الدین یکسر به دور بودم. بنابر این، پیش‌بینی‌ام درباره‌ی بازگشت مولانا و احساسی که شب پیش به من دست داده بود، نمی‌توانست بر واقعیت منطبق نباشد.

پس از یکی دو ساعت اسب تاختن، به کاروانسرای روزبه برگشتم. به آنجا که رسیدم دیدم که مولانا با حضور خود چادر را متبرک کرده است. فریادی که کشیدم، بی‌شک از سر شادی بود اما نشانه‌ی تسلی خاطر هم بود، و به

خصوص نشانه رضایت. ناگهان پی بردم که من نسخه‌بردار، من منشی، من حسابدار هم می‌توانم از جهان ناپیدا پیام دریافت کنم.

مولانا از چادر بیرون آمد و پیش از هر چیز، سرمه سیاه زیر دو چشمش نظرم را به خود جلب کرد. یک لحظه کافی بود تا متوجه حال خوبش و رنگ چهره‌اش، که برخلاف همیشه چندان زرد نبود، بشوم. از اسب پیاده شدم و به او تعظیم کردم. پابره‌نه بود. بازوانش گویی منتظر بود که مرا تنگ در بر بکشد.

نمی‌توانم بگویم که چه مدت در آغوش یکدیگر ماندیم. سرانجام، چون لرزش پاهای برهنه‌اش را بروی چمن نمناک احساس کردم، خود را کنار کشیدم. با هم به درون چادر، که شخصاً آن را آراسته بودم، رفتیم. پرتو شمع‌ها بالشچه‌ها، روانداها، قالی، و سازهایی را که روی زمین بودند روشن می‌کردند. خاموش روبرویش نشستم. آن‌گاه به وضوح، با گوش هوش شنیدم که پرندۀ جانم، اگر بتوان چنین گفت، از قفس سینه‌ام در برابر روح مولانا نغمه سر داده است. سپس نغمه روح مولانا به گوش جانم رسید و چنان هوشم را ربود که نتوانم لب به سخن باز کنم. به یاد چند بیت از مثنوی افتادم که مولانا یک روز صبح، در حالی که دندان‌هایش را با مخلوطی از صدف، پوست تخم‌مرغ و زغال چوب ساییده مسواک می‌زد، سروده بود:

نغمه آواز آن صافی جسد

هر دمی در گوش حسش می‌رسد

از رهی که انس از آن آگاه نیست

زانک زین محسوس و زین اشباه نیست

همنشینان نشوند او بشنود

ای خنک جان کو به غیثش بگردد

من هم رفته رفته، خود را وقف عالم غیب می‌کردم. بی‌آنکه خبری از مولانا داشته باشم، بازگشتش را احساس کرده بودم و بی‌آنکه کلمه‌ای میان ما رد و بدل شده باشد، صدایش را می‌شنیدم. کم‌کم می‌دیدم که من هم «گوش حس» یافته‌ام.

نگارش مثنوی، با وجود وقفه دوساله‌ای که بر اثر درگذشت زخم در آن حاصل شد، پیش می‌رفت. از همسرم به ندرت سخن گفته‌ام. تا وقتی که زنده بود، توجهی به حضورش نداشتم اما وقتی که مرد، غیبتش برایم تحمل‌ناپذیر شد. با او ازدواج کرده و سپس به او بی‌اعتنا شده بودم. در طول دوران زناشویی‌مان، بیشتر وقت خود را در مصاحبت مولانا می‌گذراندم چون می‌دانستم که برخوردار بودن از این موهبت بزرگ، یعنی دم زدن در حال و هوای کسی که حتی فرشتگان هم به او رشک می‌بردند، عظمتی به هستی‌ام می‌بخشید که در چارچوب زندگی زناشویی به دست نمی‌آمد. هر آنچه مایه شگفتی‌ام بود، حالم را تغییر می‌داد، و سرمستم می‌کرد، در همنشینی با مولانا، در خانه و مدرسه و یا جای دیگر بود. برعکس، چنین وضعی به هیچ روی در باغم در فلیراس، در کنار خانواده، وجود نداشت. در باغ فلیراس، جز در مواقعی که مولانا به دیدارم می‌آمد، زندگی روال معمول خود را طی می‌کرد. مرگ همسر، روند ملال‌آور زندگی عادی مشترکمان را برهم زد. آنگاه پی بردم که دوستش می‌داشتم، اما دیگر بسیار دیر بود.

پس از مرگ او، به پرس و جو از فاطمه خاتون، زن سلطان ولد، و حتی از کراخاتون، زن خود مولانا، پرداختم. می‌خواستم بدانم که آن‌ها دوری از شوهرانشان، و دور از دسترس بودن مداوم مردانشان را چگونه تحمل می‌کنند. پس از گذشت آن همه سال، هیچ یک از آن دو نتوانسته بودند خود

را به این وضع عادت دهند. فاطمه خود را در مطالعه غرق کرده بود و برای اینکه توجه سلطان ولد را به خود جلب کند، پیوسته موقعیت‌هایی برای درگیری و کشمکش با او به وجود می‌آورد. کراخاتون، که برایش بیش از هرکس احترام قائل بودم اما در عین حال در برابر او احساس گناه می‌کردم چون او را از مصاحبت همسرش محروم کرده بودم، اعتماد به نفس بیشتری نشان می‌داد. در آغاز، در دوران شمس، او نیز مولانا را سرزنش می‌کرد و از او متوقع بود که متقابلاً به زنش توجهی خاص نشان دهد. به خاطر داشتم که پس از آنکه مولانا او را مدتی به حال خود واگذاشته بود، کراخاتون روزی توانست شوهرش را به انحصار خود درآورد و مانند حیوان گرسنه‌ای که به شکار دست یافته باشد، مجبورش کرد که طی یک شب، هفتاد بار با او همبستر شود. این را پیش‌تر گفته‌ام، اما تکرار می‌کنم چون این رقم به نظرم فوق‌العاده مبالغه‌آمیز می‌آید.

با گذشت زمان، کراخاتون پی برد که شأن جلال‌الدین محمد رومی فراتر از آن است که به مسائل مربوط به زناشویی و خیانت و موضوعاتی از این دست بپردازد. دانست مردی که او، کراخاتون، بی‌توجهی‌اش را سزاوار سرزنش می‌داند، با خود خدا در گفتگوست.

مدت دو سال سوگوار زخم بودم و در این دو سال کوشیدم که از مولانا ببرم تا وقتی را که از همسر درگذشته‌ام، در زمان حیاتش دریغ داشته بودم وقف او کنم. مولانا این نیاز را درک کرد و موقتاً از سرودن مثنوی دست کشید. یک روز، وقتی که از خواب بیدار شدم، احساس کردم آن فکری که مرا به زخم پیوند می‌داد، از سرم افتاده است. فراموشش نکرده بودم اما سنگینی و رخوتی که بر من غلبه داشت، از میان رفته بود. شب‌های بعد متوجه شدم که فکر او دیگر عذابم نمی‌دهد و هنگامی که شبانه، برای نوشیدن آب یا کاری دیگر

بیدار می‌شوم مدام، مثل گذشته، حرف‌های او را تکرار نمی‌کنم و حرکات و رفتارش در پیش چشمم مجسم نمی‌شود. سرانجام از قید خاطره او رها شده بودم.

هنگامی که نوشتن مثنوی را از سر گرفتیم و دوباره به عادات قدیمی‌مان مثل جویدن سیر، ساعت‌ها در آب خزینه غوطه خوردن، با درختان حرف زدن، تا حد خلسه سماع و رقص کردن، روی آوردیم، مولانا این اشعار را برای مقدمه دفتر دوم سرود:

مدتی این مثنوی تأخیر شد

مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو

خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاءالحق حسام‌الدین عنان

بازگردانید ز اوج آسمان

چون به معراج حقایق رفته بود

بی‌بهارش غنچه‌ها ناکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت

چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

در حالی که هنوز اندیشه‌ام متوجه رفتار نامناسبی بود که با همسر داشتم، مولانا مرا در اوج آسمان، در «معراج حقایق» جای می‌داد. این شعرها را نوشتم و در همان حال دیدم که او نیز مثنوی را به چشم طفلی می‌نگریست که آرزومندش بودم، و دوران سوگواری‌ام را به زمان لازم برای تبدیل شیر به خون تشبیه می‌کرد. دوباره، در حالی که مولانا سماع می‌کرد، خود را

می‌شست، راه می‌رفت یا چرت می‌زد، شروع به نوشتن کردم. گاه در شعرهایش، سئوال‌هایی را که از او می‌کردم می‌گنجاند یا از گرسنگی‌اش، از سفرهایش، و از مسائل روزمره سخن می‌گفت. برای اینکه همیشه آماده نوشتن باشم، از بهترین تیماج‌ساز قونیه خواستم که کیفی از چرم، نرم‌تر از کیف دستی کهنه‌ای که داشتم، برایم بسازد و همهٔ کاغذها، شیشه‌های مرکب و قلم‌های نی‌ام را در آن جای دادم.

شبی در خواب دیدم که بلال، مؤذن پیامبر، قرآن را روی سرش حمل می‌کند؛ و خود پیامبر را دیدم که مثنوی را بر سینه‌اش گذاشته است و می‌برد. وقتی که بیدار شدم، بی‌درنگ، دربارهٔ این خواب از مولانا سئوال کردم. در پاسخ گفت:

«قرآن عروسی است زیباروی، آراسته به انواع جواهر و مبراز بدی‌ها؛ اما با چهره‌ای پنهان و پوشیده در نقاب. این عروس تنها هنگامی نقاب از چهره برمی‌گیرد که پایتخت ایمان را خالی از اغیار ببیند. مثنوی ما نیز دلبری است معنوی، باغی است باصفا، و قوتی است خوشگوار که برای روشندان صاحب‌نظر و عاشقان سوخته جگر آماده شده است. خوشا به حال جانی که از مشاهدهٔ این شاهد غیبی گرمی بپذیرد. ای حسام‌الدین، کسی که می‌خواهد مثنوی را بفهمد، در ظاهر آن سیر کند و به سرّ سرّ آن دست یابد، باید اعتقادی عظیم، عشقی استوار، صداقتی بی‌غش، دلی آرام، هوش و ذکاوتی بی‌منتها، و نیز بهره‌ای کافی از علوم داشته باشد. با وجود این، اگر از این خصوصیات بی‌بهره باشد اما عاشق صادق باشد، عشقش رهبر او خواهد بود.»

آن روز دریافتم که کلید فهم مثنوی عشق است.

در یکی از روزهای زمستان، مولانا به خانه‌ام در فلیراس آمد و از من

خواست که اتاقی برایش آماده کنم تا بتواند چند روزی به دور از مزاحمت دیگران در آنجا بگذراند. او را در اتاقی دلباز و رو به باغ، با پنجره‌هایی بزرگ، مستقر ساختم. همین اتاقی که امروز، بیست سال پس از آن زمان، قلم نی به دست در آن نشسته‌ام؛ من، نویسندهٔ پیری که از سرما به خود می‌لرزد و می‌کوشد تا مردگان را به حرف بیاورد.

مولانا به اتاق آمد و دستور داد که درها را ببندیم و پنجره‌ها را کور کنیم. سپس رو به من کرد و افزود: «هیچ غذایی هم برایم نیاورید.» آشپز را فرستادم تا با پارچه‌ای عریض پنجره‌های بزرگ خلوتگاه را مسدود کرد.

این حال ده روز و ده شب طول کشید. سحرگاه روز یازدهم، مولانا زردتر و لاغرتر از همیشه، از اتاق بیرون آمد و گفت که بی‌درنگ برایش کاغذ بغدادی ببریم. از کیف دستی‌ام چند برگ از آن کاغذ بیرون آوردم و به او دادم. مدتی قدم زد تا پاهایش از بی‌حسی دربیاید، چهره‌اش را به نور آفتاب سپرد، چند لقمه نان خشخاشی خورد و چند جرعه چای نوشید. سپس، همچنان که راه می‌رفت، شعرهایی به عربی و فارسی سرود. هر آنچه می‌گفت، بی‌آنکه به درستی بفهمم، یادداشت می‌کردم. در پاره‌ای از لحظات، چنین می‌نمود که اندیشه‌هایش نظر به جهانی دارند که از آن ما نیست، و با قلمروی دست نیافتنی در ارتباطند. هنگامی که از سرودن باز ایستاد، اجازه خواستم که یادداشت‌هایم را به صدای بلند برایش بخوانم تا از تأیید او مطمئن شوم. در مهتابی، روبروی درختان صدسالهٔ پوشیده از برف ایستاده بودیم. صدای خود را می‌شنیدم که واژه‌هایی دست نخورده، اصلی و ازلی را ادا می‌کرد، واژه‌هایی که گفتم حتی دانه‌های برف هم در برابرشان سر تسلیم فرود می‌آوردند. هنگامی که قرائت اشعار را به پایان بردم، مولانا مرا به آشپزخانه برد و دستور داد که اجاق را روشن کنم. روشن کردم. آنگاه کاغذهایی را که از

نوشته من سیاه شده بود از دستم گرفت و یکی یکی در آتش افکند. سپس به شعله‌های حریص نگاه کرد و گفت:

«این کلمات از عالم غیب آمده بودند و صحیح و سالم به همان‌جا برمی‌گردند.»

خواستم یکی دو برگ از آن کاغذها را برای شگون نگاه دارم. مانع شد و تأکید کرد که این اسرار بکر حتی با گوش‌های صالح‌ترین مردم این دیار نیز سازگار نیست. تنها برگزیدگان می‌توانند این کلمات را، که قوت روحشان است، بشنوند. هنگام بیرون آمدن از آشپزخانه، یک حبه سیر خام برداشت و همچنان که آن را می‌جوید، این شعر را سرود:

صفت خدای داری چو به سینه‌ای درآیی  
 لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی  
 صفت چراغ داری چو به خانه شب درآیی  
 همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی  
 صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی  
 دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی  
 چو طرب رمیده باشد، چو هوس پریده باشد  
 چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی سقایی  
 چو جهان فسرده باشد، چو نشاط مرده باشد  
 چه جهان‌های دیگر که ز غیب برگشایی!  
 ز تو است این تقاضا، به درون بیقراران  
 و اگر نه تیره گل را به صفا چه آشنایی؟  
 سخنم خور فرشته است، من اگر سخن نگویم  
 ملک گرسنه گوید که: «بگو، خمش چرایی؟»



غزلش را به پایان رساند و از من خواست که به همراهش به حمام زیروا بروم. در حمام، در آب جوشان خزینه فرو رفت و مدت‌ها در آنجا ماند. بعدها شایع شد، یا بهتر بگویم، در روایت‌های افسانه‌آمیز آمد که او تنها هفت روز بعد به خانه برگشت. در غیاب او، بارها به نحوی خستگی‌ناپذیر، دست‌نویس مثنوی را، در حالی که فرشتگان مشتاق پیرامونم را گرفته بودند، خواندم.

در همین سال<sup>۱</sup>، علاءالدین، پسر کوچک مولانا، همان که تا چندی پیش به شمس حسادت می‌ورزید، مایهٔ عذابش بود و با او بدرفتاری می‌کرد، بیمار شد و در سن سی و شش سالگی مرد. از آنجا که مولانا علاءالدین را پس از ناپدید شدن شمس از خانه بیرون کرده بود، در مراسم خاکسپاری پسر حاضر نشد و او را از اینکه برایش نماز میت بخواند، محروم کرد. به جز سلطان ولد، هیچ کس در تشییع جنازه و تدفین علاءالدین در آرامگاه پدر بزرگش سلطان‌العلما، شرکت نکرد. پایانی ناگوار برای مردی شوم!

عادت داشتم که هر روز بر سر تربت سلطان‌العلما و صلاح‌الدین به مراقبه بپردازم. پس از مرگ علاءالدین، بر اثر عشقی که هنوز در ته دلم نسبت به شمس باقی بود، از نگاه کردن به سنگ مزار او پرهیز می‌کردم چون می‌ترسیدم که احساس ترحم و ادا کنم که برایش فاتحه بخوانم. می‌خواستم روح مردی که آن همه مایهٔ عذاب شمس شده بود تا ابد، آشفته و هراسان، در دوزخ سرگردان باشد. با این همه، یک روز پس از خواندن فاتحه بر آن دو مزار متبرک، نگاهم بی‌اختیار به گور پسر نفرین‌شده افتاد. یک لحظه به نظرم رسید که فرشتگان عذاب دست‌ها و پاهای علاءالدین را با غل و زنجیری سنگین محکم بسته‌اند و او را کشان‌کشان با خود می‌برند. به دیدن

من، هق‌هق‌کنان به گریه افتاد، زاری کرد، و آه و ناله‌ای دلخراش سر داد. دلم به حالش سوخت و ناگهان دیدم که دارم التماس‌کنان از خدا برایش طلب بخشایش می‌کنم. بلافاصله همان فرشتگان را دیدم که زنجیر از دست و پای علاءالدین برداشتند و او را همان جا رها کردند و رفتند.

هفته بعد، مولانا به زیارت آرامگاه خانوادگی‌اش رفت. من هم به همراهش رفتم تا به او در دود کردن اسفند، برای دفع چشم‌زخم، شستن قبرها و پاشیدن گلاب بر آنها کمک کنم. مولانا نخست بر مزار رفتگان فاتحه خواند، سپس از من دوات، و نیز قلمی نیکو تراشیده خواست. تا آن زمان، هرگز در جایی که نشانی از مرگ داشته باشد، شعری نسروده بود. قلمدانم را به سویش پیش بردم. آن را گرفت و به سوی قبر علاءالدین، که تا آن زمان نادیده‌اش گرفته و حتی خوارش شمرده بود، رفت و بر سنگ مزار که لایه‌ای از گچ رویش را پوشانده بود، این بیت را نوشت:

پس کجا زارد کجا نالد لثیم  
گر تو نپذیری به جز نیک ای کریم

نزدیک شدم، شعر را خواندم، و دریافتم که فکر عفو به ذهن مولانا هم خطور کرده است. قصد داشت که علاءالدین را ببخشد. بی‌آنکه چیزی از او بپرسم، به من گفت:

«در عالم غیب دیدم که شمس من و خدای من با علاءالدین آشتی کرده است. بله، شمس او را بی‌گناه شناخته و برایش وساطت کرده است. حال دیگر علاءالدین از زمره آمرزیدگان به‌شمار می‌آید. جزو کسانی است که رحمت ایزدی آنان را حفظ می‌کند.»

با وجود نحوستی که دامنگیر علاءالدین شده بود، اکنون با میانجیگری شمس، به آرامش ابدی دست می‌یافت. مردی که خیالش، شب‌ها همچون کابوسی به سراغش می‌آمد، مردی که کارش را از شدت خشم به دیوانگی می‌کشاند، و او می‌خواست که این مرد را عذاب دهد، زخمی کند و بکشد اکنون در آن جهان، برایش شفاعت کرده و او را مشمول عفو قرار داده بود. از آرامگاه بیرون آمدم در حالی که می‌شنیدم مولانا زیر لب می‌خواند:

کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید از خلاقت آن کریم آن را خرید

به سوی دیگر نگاه کردم، به مزار سلطان‌العلماء، و سپس به آرامگاه صلاح‌الدین زرکوب، که سازها، دستارهای درهم و برهم و گلبرگ‌ها رویشان را پوشانده بود. به سرنوشت شگفت‌انگیزی که به این مردان خدا اعطا شده بود فکر می‌کردم. تنها در میان آرامگاه ایستاده بودم، و ناگاه احساس کردم که روزی، درست در همین نقطه، مولایم خواهد آرمید. خواستم سرنوشتش را پس از مرگ مجسم کنم. فکر درگذشت او، که در واقع فکری بیمارگونه بود، بر من چیره شد. پس از او زندگی‌ام چه خواهد شد؟ کودک من، مثنوی، به سن پختگی خواهد رسید؟ چشم‌هایم را که آنجا، درست در پیش رویم مراسم خاک‌سپاری او را تماشا می‌کرد، بستم و نخستین دیدارمان را در بیست و دو سال پیش به یاد آوردم. در آن هنگام سوگوار پدرم بودم، و مولانا سخت گرفتار شمس بود. وقتی که به او تعظیم کردم، دستم را گرفت و فشرد، سپس ریشم را که تازه درآمده بود نوازش کرد و از من خواست که آن را نتراشم و بگذارم بلندتر شود.

هرگز هیچ حافظه‌ای این دیدار را ثبت نکرد، هیچ زندگی‌نامه‌نویسی بر این نوازش، که هستی‌ام را در یک لحظه زیر و زبر کرد، گواهی نداد.

## مرو آنجا که آشنات منم

گمان می‌کنم چنانکه باید دربارهٔ فرمانبرداری دربار سلطان از خداوندگار سخن نگفته‌ام. روزی نمی‌گذشت که امیری، حاکمی، بانوی متشخصی به مدرسه نیاید. مولانا همه را نمی‌پذیرفت اما از نظر آنان، همین بودن در محیطی نزدیک به مولانا نوعی تطهیر به شمار می‌رفت. شاهزاده خانم گرجی، دختر سلطان سابق و خواهر سلطان کنونی، و همسر معین‌الدین پروانه، امیر قونیه، هیچ فرصتی را برای هم‌صحبتی با مولانا از دست نمی‌داد. اغلب می‌دیدمش که در هیئت زنی عادی، و تنها به همراه یک خدمتکار به مدرسه می‌آمد. مولانا به او اجازه می‌داد که شریک تنهایی‌اش شود. ساعت‌ها پیش مولانا می‌نشست و در پایان، محافظان دربار، سربازها و مأموران مخفی حکومت می‌آمدند تا او را به قصر برگردانند. شاهزاده خانم از بیم دوری مولانا، تصمیم گرفته بود که قونیه را ترک نکند. یک‌بار که سفری اضطراری به قیصریه برایش پیش آمد، به بزرگ‌ترین نقاش قلمرو سلطان تصویری از مولانا سفارش داد تا در طول سفر مونس جاننش باشد. پیش‌تر هم از این موضوع یاد کرده‌ام. نمی‌دانم که آن تصویر چه شد.

از پشتیبانی مالی شاهزاده خانم گرجی برخوردار بودیم. هنگام عروسی

دختر صلاح‌الدین با نظام‌الدین خطاط، برای تهیهٔ جهاز، به سوی او بود که دست نیاز دراز کردیم. این را هم پیش‌تر گفته‌ام. با وجود این، برای نشان دادن گشاده‌دستی این بانوی بزرگوار، نمی‌توانم از نقل ماجرای دانهٔ یاقوتی که معماری، پس از بیداری ناگهانی از خواب، در دست خود دید خودداری کنم: معماری به نام بدر که پس از ساختن مدرسهٔ قرآنی، مدرسهٔ قراطای، به شهرت رسیده بود و از هر سو برای ساخت و ساز به او مراجعه می‌کردند، به خانه‌ام در فلیراس آمد و برای شرکت در سماع به ما پیوست. من چند حجرهٔ خانه‌ام را به «سماع‌خانه» تبدیل کرده بودم. جمعیت ما نیز، مثل هر جمعیت دیگری، رفته رفته از آدابی خاص برخوردار می‌شد. حتی رقصیدن و چرخش‌هایی هم که می‌بایست به خلسه و رهایی بینجامد، از مقررات ویژه مستثنی نبود. از این‌رو، هنگامی که خواستم سماع‌خانه را بسازم ثریانوس که باز هم موهایش را کوتاه کرده و شکل ریشش را تغییر داده بود، مجبورم کرد آخرین قواعدی را که به رمز درآورده بودیم، رعایت کنم. می‌بایست یک طارمی هشت ضلعی در وسط تالار برپا کنیم، محرابی در دیوار ته اتاق، برای نشان دادن جهت مکه، بسازیم، و در سمت راست همان دیوار، روبروی در ورودی، منبری قرار دهیم. همهٔ این کارها انجام شد.

هنگامی که آن معمار مشهور به خانه‌ام آمد، جمعاً هجده تن برای برگزاری سماع گرد آمده بودیم. از روز آغاز مثنوی، که من آن را به روز «بار گرفتن» با هجده بیت نخست آن تعبیر می‌کنم، این عدد به صورت نشانه‌ای برای جمعیت ما درآمد. برای برگزاری سماع، مطابق قاعده، در تالار جمع شدیم. درویشی چلچراغ را روشن کرد و پوست گوسفندی به رنگ سرخ، اشاره‌ای نمادین به شمس تبریزی، در برابر محراب پهن کرد و مولانا بر روی آن نشست. خوانندگان، و نوازندگان با سازهایشان، نی، دف و رباب آمدند و

در طول دیوار شمالی، روبروی محراب، نشستند. همگی کلاه سکه<sup>۱</sup> به سر گذاشته بودیم و تنوره‌های بلند سفید به تن داشتیم. کلاه برای ما که کم‌کم «درویش‌های چرخان» لقب می‌گرفتیم، سنگ قبر را تداعی می‌کرد و رنگ سفیدش یادآور کفن بود. روی تنوره‌هایمان خرقة‌هایی ضخیم، سنگین و سیاه پوشیده بودیم.

سماع با خواندن آیاتی از قرآن و دعا کردن به پیغمبر و خاندانش آغاز شد. سپس بانگ طبل و نی - همان سازی که در شعر مولانا استعارهٔ جدایی است - در تالار طنین افکند. آن‌گاه از جا برخاستیم و سه‌بار دور تالار، از راست به چپ، گشتیم. این سه دور، در هر عبور، نمودار چهار طریق مذهب مقدس ماست: راه ظاهری یا شریعت، راه سَرّی یا طریقت، راه شناخت باطن یا معرفت، و راه حقیقت که راه وحدت است.

سپس خرقة‌های سیاه خود را به یکسو افکندیم تا جامه‌های بلند سفیدمان را که نشانهٔ آزادی از تعلقات مادی و تولد دوبارهٔ روح بود، آشکار سازیم. در حالی که سماع‌زن، هماهنگ کنندهٔ رقص، پیشاپیش ما در حرکت بود با بازوانی صلیب‌وار، به خداوندگار نزدیک شدیم تا بر دست راستش بوسه بزنیم و او هم به نشانهٔ تأیید بر کلاه سکه که زینت‌بخش سرمان بود بوسه بزند. پس از آن شروع به چرخیدن کردیم، در حالی که کف دست راستمان به سوی آسمان گشوده بود تا پذیرای بخشش الهی شود و کف دست چپمان برای یادآوری همان بخشش، هدیهٔ خدا به آفریدگان، به سوی زمین معطوف بود. هنگامی که مولانا در مرکز دایره به رقص درآمد، ما دیگر یکپارچه چرخش بودیم، چیزی جز او نبودیم. شنیدم که زیر لب زمزمه می‌کرد:

---

۱. کلاه بلند نمدین عسلی رنگی که درویش بر سر می‌گذاشتند. - م.

گفت مرا چرخ فلک: «عاجزم از گردش تو»

گفتم: «این نقطه مرا کرد که پرگار شدم»

ساعتی بعد، مولانا از رقص باز ایستاد. موسیقی هم متوقف شد. او بر زمین نشست و ما، در حالی که از پشت کردن به او پرهیز داشتیم، به سر جاهای خود برگشتیم و دوباره خرقه‌هایمان را پوشیدیم. پیش از ترک سماع‌خانه، خداوندگار آن‌قدر کلمه «هو» را تکرار کرد که نفسش گرفت. ما نیز همه باهم، نوازندگان، خوانندگان و درویشان، تا آخرین حد توان سینه‌مان، وا که پایانی «او» را کشیدیم.

در بیرون، درویشان پراکنده شدند. معمار، که خستگی سماع او را از پا درآورده بود، مثل دوستان دیگر روی زمین به خواب رفت اما ناگهان، با دانه لعلی در دست چپ، از خواب پرید. با حالی منقلب فریاد کشید، به سوی خداوندگار دوید و از او درخواست بخشایش کرد. این لعل پاسخی بود که مولانا به تردید و ناباوری او داده بود. حقیقت این است که معمار، در خواب، به قدرت معجزه‌آسای خداوندگار شک کرده بود و پریشانی خاطرش، پس از بیداری، و درخواست عفوش از اینجا ناشی می‌شد.

هرگز ندانستم که آن لعل به راستی از کجا آمده بود اما می‌دانم که سرانجام نصیب شاهزاده خانم شد. معمار، به توصیه مولانا، به قصر رفت و سنگ گرانها را به آن بانوی بزرگوار تقدیم کرد. شاهزاده خانم هم در عوض، اهدا کننده و همراهانش را از هدیه بی‌نیاز کرد. با وجود این، من سردرگم مانده بودم و همچنان از خود درباره منشأ آن سنگ قیمتی سؤال می‌کردم. مولانا حکایتی از مثنوی را یادآور شد که در آن درویشی شاخه‌های درخت را به زر مبدل می‌کرد. نه تنها این حکایت را فراموش نکرده بودم، بلکه خوب به

خاطر می‌آوردم که در چه اوضاع و احوالی سروده شده بود: با مولانا در مزرعه‌ای بودیم و داشتیم پیازهای زعفران را، به ردیف، می‌کاشتیم. مولانا برایم شرح می‌داد:

«قصد من در همهٔ حکایت‌هایم، و نیز وقتی که حدیث دیگران را در این حکایت‌ها می‌گویم، در واقع این است که حال دوستانمان را وصف کنم. اگرچه پیشینیان ما کیمیا را برای تبدیل ماده به کار برده‌اند، به نظر من کیمیای حقیقی، کیمیای شگفت‌آور واقعی، آن است که عقل و روح اشخاص را دیگرگون کند.»

به نظر مولانا، تا وقتی که تغییری در عقل و روح معمار پدید نمی‌آید، دانهٔ لعلی که هنگام بیداری در دست خود یافته بود، بر هیچ معنا و مفهومی دلالت نمی‌کرد.

برادر شاهزاده خانم، سلطان رکن‌الدین، یک سال پیش از درگذشت صلاح‌الدین، با پشتیبانی سردار مغول، بایجو، بر تخت فرمانروایی نشسته بود. بایجو پس از درهم شکستن شورشی در اطراف قونیه، او را از زندان آزاد کرده و به سلطنت رسانده بود. امیر معین‌الدین پروانه، شوهر شاهزاده خانم نیز در جریان آن حوادث، به وزارت منصوب شده بود.

مولانا همیشه به این رویدادها واکنشی نامنتظر نشان می‌داد. البته او هم از قرار گرفتن مرید پر شور و حرارت خود، معین‌الدین پروانه، در رأس حکومت، و نیز از اینکه سلاطین، یکی پس از دیگری، در قلمرو امور معنوی از او، مولانا، تبعیت می‌کردند، خشنود بود. بارها، در دوران هم‌صحبتی با صلاح‌الدین، سلطان عزالدین نسبت به او ادای احترام کرده بود. اما مولانا کسی نبود که تحت تأثیر دیدار سلطانی یا ابراز اطاعت امیری قرار بگیرد. عطش شور و بی‌قراری او را جویبارهای دیگری فرو می‌نشاند.



سلطان رکن‌الدین، از نخستین روز فرمانروایی‌اش، نسبت به مولانا فروتنی بی‌حدی از خود نشان داد. در حضور همه، به مولانا «پدر» خطاب می‌کرد و هیچ‌یک از درخواست‌های او را پشت گوش نمی‌انداخت. با وجود این، پس از چند سال، تحت تأثیر گروهی از درباریان که به مجلس درس زاهد پیری موسوم به شیخ بابا رفت و آمد داشتند، آهسته آهسته از مولانا روی گرداند تا اینکه یکسر به فرمان این پیر و رهبر تازه گردن نهاد.

آن روز سلطان ما را برای برگزاری سماع، در تشت‌خانه گرد آورده بود. من مطابق معمول، مولانا را همراهی می‌کردم. می‌گفتند که بی‌من به جایی نمی‌رود و اگر تصادفاً برود نه حرف می‌زند، نه می‌خندد، و نه می‌رقصد. اما آن روز می‌بایست از خانه بیرون بیاید، بخندد، گفتگو کند و برقصد. برای این بود که با او رفتم. مولانا مثل همیشه به احترام کسانی که از قدر و منزلت کمتری برخوردار بودند و ممکن بود که تأخیر داشته باشند، آخر از همه حضور یافت. من که پیش از او وارد شده بودم، پیرمرد کوتاه لاغر نحیفی را دیدم که در آستانه در نمایان شد. قبای ضخیمی که تا زیر زانویش می‌رسید، به رنگ سرمه‌ای که طبعاً چرکتاب بود، با کمربندی از پارچه زبر، به تن داشت. تضاد میان لباس او و جامه سلطان که با نخ‌های طلا و نقره سوزن‌دوزی شده و پوشیده از سنگ‌های قیمتی بود، نگاه‌ها را به سوی خود می‌کشید. شهرت این پیرمرد، این زاهد موسوم به شیخ بابا، به اندازه‌ای بود که نیاز به هیچ‌گونه معرفی نداشت. حدیث ریاضت‌های او در همه خانه‌های قونیه دهان به دهان می‌گشت. مهمانان به او احترام گذاشتند، درباریان تعظیم کردند و او را در صدر مجلس نشانده‌اند. شخص سلطان از تختش پایین آمد و در کنار او، روی کرسی ساده‌ای نشست. نشانه‌های فرمانبرداری سلطان را از شیخ خود، آشکارا می‌دیدم اما متوجه نبودم که اخلاص و ارادت رکن‌الدین همچون پرنده‌ای که

به پرواز درآید، شاخسار مولانا را ترک کرده است تا بر شاخسار شیخ بابا بنشیند. مولانا این نکته را به روشنی دریافت چون پس از ورود، به سلطان سلام کرد، سپس رفت در گوشه‌ای نشست و از جمع کناره گرفت. قاریان به قرائت قرآن پرداختند، سپس رکن‌الدین رو به مولانا کرد و چنین گفت:

«خداوندگار و همهٔ علمای بزرگی که در اینجا گرد آمده‌اند، بدانند که از امروز به بعد در خدمت شیخ بابا خواهم بود. من او را به پدری برگزیده‌ام و او هم مرا به فرزندی پذیرفته است.»

همه به شیخ تبریک گفتند، و در میان هلهله‌ها شنیدم که مولایم به صدای بلند می‌گفت:

«حال که سلطان شیخ را به پدری برگزیده است، من هم پسر دیگری برای خود انتخاب خواهم کرد!»

از جا برخاست و بی‌آنکه کفش‌هایش را بپوشد، با پای برهنه تشت‌خانه را ترک گفت. تهنیت‌ها و شادباش‌ها فروکش کرد. در همان لحظه‌ای که مولانا به راه خود می‌رفت، به سلطان نگاه کردم و دیدم که سرش از تن جدا شده است. آری، دیدمش که سر نداشت. خیالی باطل و زودگذر، خیالی منقلب‌کننده. هنوز از تجسم این صحنه پریشان بودم که دوستان به سراغم آمدند و از من خواستند که مولانا را پیدا کنم و برگردانم. سودی نداشت. می‌دانستم که باز نخواهد گشت. شاید در آن لحظه، بر فراز مرغزار فرشتگان در پرواز بود. مهمانان پراکنده شدند. برخی به جستجوی مولانا برآمدند و برخی دیگر همراه با شیخ پیر، پدر تازهٔ سلطان، به خانهٔ محقرش رفتند.

روزها گذشت و انتخابی که سلطان کرده بود، اندک سایه‌ای هم بر عادات ما نیفکند. مدرسه همچنان از مریدان پر بود و ما ناچار بودیم که بسیاری از داوطلبان شرکت در جلسات سماع را جواب کنیم. روزی سلطان در مدرسه

حضور یافت. او که همیشه سر و صورتش را صفا می‌داد و ظاهری آراسته داشت، اکنون در چهره‌اش موهای سرکش و نشانه‌هایی از بی‌خوابی شبانه به چشم می‌خورد. پیش همه به مولانا تعظیم کرد و با این کار، احترام بی‌حد و حصر خود را نسبت به او نشان داد. سپس هردو به اتاقی جدا و دور از جمع رفتند. سلطان مدت کمی در آنجا ماند، سپس با چهره‌ای رنجور و نزار و رفتاری تردیدآمیز مدرسه را ترک کرد. بی‌درنگ پیش مولانا رفتیم و علت این دیدار شاهانه را از او پرسیدم. معلوم شد که جمعی از امرا سلطان را برای اتحاد بر ضد مغولان به آقسرا فرا خوانده‌اند و اکنون رکن‌الدین می‌خواست بداند آیا به این دعوت پاسخ مثبت بدهد و به آقسرا برود یا نه. مولانا در پاسخ، تنها گفته بود: «بہتر است نروی.»

با وجود این، رکن‌الدین رفت. وقتی که به آقسرا رسید، توطئه‌کنندگان او را به مکان پرت و متروکی کشاندند که جز عده‌ای گمشده، پریشان حواس، و دیوانه که گاه تصادفاً از آنجا می‌گذشتند هیچ‌کس از آن حوالی عبور نمی‌کرد. او را در آنجا خفه کردند، در حالی که مدام فریاد می‌زد: «مولانا! مولانا!» ما در آن لحظه، در سماع‌خانه، سرگرم رقص روحانی بودیم. ناگهان مولانا از چرخش بازایستاد، دو انگشت اشاره‌اش را در گوشش فرو برد و دستور داد که برایش نی و سازهای دیگری بیاورند که معمولاً هرگاه خبرهای خوشی داشتیم نواخته می‌شدند. ته‌نی‌ها را در گوش‌هایش گذاشت، فریاد کشید و از نو شروع به چرخیدن کرد و در همان حال، این شعر را سرود:

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم؟

درین سراب فنا چشمهٔ حیات منم؟

وگر به خشم روی صد هزار سال ز من  
 به عاقبت به من آیی که منتهاات منم  
 نگفتمت که به نقش جهان مشو راضی  
 که نقشربند سراپردۀ رضات منم  
 نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی  
 مرو به خشک که دریای با صفات منم  
 نگفتمت که چو مرغان به سوی دام مرو  
 بیا که قوت پرواز و پرّ و پات منم  
 نگفتمت که تو را ره زنند و سرد کنند  
 که آتش و تپش و گرمی هوات منم  
 نگفتمت که صفت‌های زشت در تو نهند  
 که گم کنی که سر چشمهٔ صفات منم  
 اگر چراغ دلی دان که راه خانه کجاست  
 وگر خدا صفتی دان که کدخدات منم

وقتی که رقص به پایان رسید، قبای خود را در محراب پهن کرد و گفت:  
 «اکنون باید نماز میت بخوانیم.» ما هم بی‌آنکه علت این رفتار مرموز او را  
 بفهمیم، اطاعت کردیم. سلطان ولد مأمور شد که موضوع را روشن کند اما  
 پیش از هرگونه پرسشی، پدرش گفت:

«داشتند رکن‌الدین بخت برگشته را خفه می‌کردند و او در آن حال نام مرا  
 صدا می‌زد. من نمی‌توانستم با مشیت الهی دریفتم، اما این را هم نمی‌خواستم  
 که صدایش به گوشم برسد و منقلبم کند. برای همین، مخصوصاً ته نی را در  
 گوشم گذاشتم تا خود را از فریادهایش خلاص کنم.»

چنین بود که از مرگ سلطان باخبر شدیم. دربار هم از طریق سربازان به خاک و خون آغشته‌ای که وارد قصر وزیر شدند تا به شاهزاده خانم گرجی بگویند که از آن پس باید در سوگ برادرش سیاه بپوشد، از ماجرا آگاه شد. آن بانوی بزرگوار هرگز ندانست که عامل پشت پرده این جنایت، کسی جز شوهرش معین‌الدین پروانه، مرید پروپا قرص خداوندگار نبود.

حسودان دشمنی خود را با من، برخلاف آنچه با شمس‌الدین و صلاح‌الدین کردند، به صورت توطئه و یا سوءقصد نشان ندادند. بیزاری‌شان از من، در خطوط چهره ستیزه‌جویانه مردی به نام اخی احمد نمایان شد که قصد کارشکنی در انتصاب من به ریاست خانقاه ضیاء‌الدین وزیر را داشت. رئیس خزانه سلطنتی، شخصی به نام تاج‌الدین، تصمیم گرفته بود که زمام اداره این خانقاه را، که پس از مرگ مسئول پیشینش بی‌سرپرست مانده بود، به من بسپارد. از آنجا که چندان تمایلی به احراز این‌گونه مسئولیت‌ها نداشتم، نخستین واکنشم این بود که با مولانا مشورت کنم و دل‌مشغولی‌هایم را با او در میان بگذارم: دوری‌گریزناپذیر از او، و وقفه‌ای که اجباراً بر اثر نبود من، در کار سرودن مثنوی پدید می‌آمد. مولانا با وجود این دلایل، که به نظر من قانع‌کننده بود، تشویق کرد که این مقام را بپذیرم و خود را سراپا وقف آن کنم. تاج‌الدین، مدتی بعد، به مناسبت این رویداد جشنی شاهانه ترتیب داد و از بزرگان شهر برای شرکت در مراسم دعوت کرد. از مولانا خواهش کردم که نیاید چون می‌دانستم که خسته خواهد شد و ملال خود را به من هم سرایت خواهد داد. باز هم با کمال تعجب دیدم که برای آمدن اصرار می‌ورزد. ما معمولاً نه چنین مشاغلی را می‌پذیرفتیم و نه در چنین مجامعی حضور می‌یافتیم. یک‌بار دیگر، برخلاف عادات خود رفتار کردیم.

در روز انتخابم، صبح زود، به خانقاه ضیاءالدین رفتم. در آنجا مدتی در برابر درخت باشکوهی که بر حیاط سایه افکنده بود ایستادم و مثل مولانا که اغلب به درختان سلام می‌کرد، به آن درخت سلام کردم. آفتاب، بفهمی نفهمی درآمده بود و آرامگاهی را که بزرگان جمعیت ما در آن خفته بودند، با پرتوی کم‌رنگ روشن می‌کرد. در چوبی را که کمی غرغر می‌کرد، باز کردم. روشنایی همراه با من به درون صحن سرد راه یافت و نوشته سنگ گوری کهنه را روشن کرد. گرد و غباری را که نیمی از نام درگذشته را می‌پوشاند پس زدم و دیدم که با امر کم‌نظیر و حتی بی‌نظیری روبرو هستم: آن گور به زنی تعلق داشت. حکایت‌هایی که از زندگی رابعه، عارفه بزرگ، نقل می‌کردند، به یادم آمد. روایت می‌شد که روزی، در قلب بیابان، کعبه به دیدار رابعه آمد اما او فریاد زد: «مرا با کعبه چه کار؟ آنچه من می‌خواهم، خدای کعبه است!» راه خود را تغییر داد و آن مکان مقدس را که به خاطر او جابه‌جا شده بود، لایق یک نگاه هم ندانست.

همچنان که بر مزار زن ناشناسی که در زیر پایم خفته بود فاتحه می‌خواندم از خود می‌پرسیدم آیا هیچ پیوندی میان این زن و عارفه‌ای که پیش از او زیسته و آوازه شهرتش از فراز قرن‌ها گذشته بود، وجود دارد؟ در سمت دیگر ساختمان، چشمه‌ای از سنگ سفید، با دیوارهایی در پیرامونش، به چشم می‌خورد که به شست و شو و وضو گرفتن اختصاص داشت. در آنجا وضو گرفتم و به تالار اصلی خانقاه، که بر تعداد بی‌شماری از ستون‌ها استوار بود و از چند فانوس نور می‌گرفت، پا گذاشتم. روی تختی نام خود را دیدم، حسام‌الدین حسن بن محمد بن حسن چلبی، که با نخ طلایی بر پارچه‌ای سیاه دوخته شده بود. صدای پای شنیدم. نگهبان خانقاه بود که جامه ویژه مراسم را برایم آورد: لباسی سفید که بالاتنه‌ای چسبان داشت و از

کمر به پایین گشاد بود، با جلیقه‌ای سفید، کمربندی سیاه که در سمت چپ گره می‌خورد، و کلاه نمدی عسلی مخروطی شکل. لباس را پوشیدم و منتظر ورود مهمانان شدم.

ابتدا چند تن از یاران پدرم آمدند که من حتی نامشان را هم از یاد برده بودم. حقیقت این است که چون پس از مرگ او، انجمن اخوت را منحل کردم و اثاثیه خانه پدری را، تا آخرین پارچه، برای تأمین هزینه عروسی شمس و کیمیا خاتون فروختم، یاران او با من مخالف شدند. اکنون که اداره یک خانقاه، و نه هر خانقاهی، خانقاه ضیاءالدین وزیر به من سپرده می‌شد، خواهی نخواهی به سویم باز می‌گشتند و می‌کوشیدند تا شباهت‌هایی میان من و پدر سرشناسم بیابند و به خاطر بیاورند. همگی از پیوند من و مولانا آگاه بودند اما برخی از آنها، از روی حسادت، وانمود می‌کردند که از آن بی‌خبرند. برخی دیگر، از روی کنجکاوی، از من درباره زندگی روزانه‌مان در خانه و مدرسه سؤال‌هایی نامربوط می‌کردند، و باز عده‌ای دیگر می‌کوشیدند تا با بی‌اعتنایی کاملاً آشکار، خود را زیاده‌مشتاق نشان ندهند.

آن روز، همچنین شاهد ورود همه نوع افرادی اعم از روشن‌بینان، ملهم‌شدگان، درویشان، صوفیان، زاهدان، خلوت‌نشینان، معتکفان و عزلت‌گزیدگان به خانقاه بودم. درباریان نیز، و از آن جمله تاج‌الدین، که مرا به سرپرستی خانقاه منصوب کرده بود، آمدند. مولانا آخرین کسی بود که آمد. به پیشوازش شتافتم و خواستم که به پایش بیفتم. مانع شد. سپس زیرانداز نمازم را از شانهاش برداشت و روی تختی که برایم در نظر گرفته بودند، پهن کرد. این‌ها همه نشانه‌هایی بود که مقام روحانی مرا در نظر همگان بالا می‌برد. در آن زمان تازه سی و پنج سال داشتم و در فکر آن بودم که مولانا را به تکمیل مثنوی وادارم، به سلطان ولد در نگارش فیه مافیه کمک کنم، کار گردآوری

مقالات شمس را به پایان برسانم، و هر تدبیری که می‌دانم به کار بیندم تا عشق مولانا را نسبت به خود حفظ کنم. در آن زمان، من در فکر دوران پس از مولانا نبودم. اما او در فکر این دوران بود. تشویق من به پذیرفتن ریاست خانقاه، ممانعت از اینکه در برابرش به زانو بیفتم، و بر دوش کشیدن زیرانداز نمازم از اینجا ناشی می‌شد. با این کارها نشان می‌داد که مرا، در حضور همه، بی‌آنکه موضوع را به زبان بیاورد، به جانشینی خود برگزیده است.

قاریان آمدند و آیاتی از قرآن تلاوت کردند. سپس تاج‌الدین از من خواست که روی تخت بنشینم. اطاعت کردم، در حالی که از نگاه مولانا پرهیز داشتم چون در ته دل احساس می‌کردم تنها مردی که شایستگی جلوس بر این تخت را دارد، مولانا است. هنگامی که به درخواست تاج‌الدین آماده می‌شدم تا پیش‌نمازی جماعت را بر عهده بگیرم ناگهان مردی به نام اخی احمد، که ثریانوس پیش‌تر از او برحذر داشته بود، از جا برخاست، مرا هل داد و گفت: «من و برادران دیگر، تو را به شیخی قبول نداریم!»

در یک آن، خانقاه که محل تأمل، در خود فرو رفتن و انزوا بود به میدان نبرد مبدل شد. یاران ما که معمولاً افرادی آرام و حتی آسان‌گیر و ملایم بودند، به تندی دست به چاقو بردند و مبارز طلبیدند. دارودستهٔ اخی احمد که مجهزتر بودند، قداره می‌کشیدند و شمشیر می‌زدند. مردها فریاد می‌زدند، خون جاری شده بود و من تنها در فکر آن بودم که مولایم را از زخم خنجر ضاربی ناشناس حفظ کنم. به یاری زور بازویم، توانستم با چند حرکت، و بی هیچ‌گونه درگیری، مولانا را از آن معرکه نجات دهم و بر سکویی مشرف بر تالار بنشانم. منتظر بودم که حرفی بزند، اما خاموش مانده بود و دعوا را، چنانکه گویی مایهٔ تفریحش باشد، تماشا می‌کرد. سرانجام، وقتی که پیرترها از خستگی نقش زمین شدند و آن‌هایی که ناقلاتر بودند به دنبال راهی می‌گشتند



تا دیگر به زد و خورد ادامه ندهند، به آن‌ها گفت:  
«به شما که نگاه می‌کنم، انگار مردمی را می‌بینم که به دست خود خانه  
خود را خراب می‌کنند.»

سپس از بالای سکو، آشکارا، برای اینکه همه بتوانند ببینند، دستش را  
روی سرم گذاشت و این شعر را خطاب به من سرود:

گر آخر آمد عشق تو، گردد ز اول‌ها فزون  
بنوشت توقیعت خدا، کالآخرون السابقون

پس از آن، در حالی که در زیر پایش به منظره‌ای نگاه می‌کرد که هیچ  
نشانی از محفلی محترم نداشت و در آن درویشانی با چهره‌های خون‌آلود، و  
ملهم‌شدگانی خنجر به دست، با موهای آشفته، دراز به دراز بر زمین افتاده،  
درهم آمیخته بودند، افزود:

«پیغمبر اسلام را به یاد بیاورید. مگر او آخرین پیغمبر نبود؟ مگر  
نمی‌گفت که او آخرین است که اولین خواهد بود؟ به همین نحو، شیخ حسام  
هم که آخر از همه آمده است در دل من، در دل شما، و در دل کل عالم مقام  
اول را خواهد داشت.»

از سکو پایین آمد، به شانهم تکیه داد و مثل همهٔ مواقعی که خشمگین  
بود، پابرنه از خانقاه بیرون رفت. من هم با او رفتم و وظیفهٔ آرام کردن  
جمع را به ثریانوس واگذار کردم.

ماجرای نزاعی که باعثش اخی احمد بود به گوش سلطان رسید و او رئیس  
دیوان قضا را احضار کرد و به او دستور داد که هرچه زودتر گناهکار را  
محاکمه و اعدام کند. اخی احمد تنها از برکت پادرمیانی مولانا، که شخصاً از

او دفاع کرد، از مرگ نجات یافت. برای سپاسگزاری از مولانا به مدرسه آمد، اما از او خواستند که به راه خود برود. مولانا او را نپذیرفت و گفت: «او از جنس ما نیست.»

از آن روز، همهٔ مردم، حتی فاسدترین آنان اخی احمد را رها کردند. دوستانمان، وقتی که در خم کوچه‌ای با او روبرو می‌شدند، تغییر جهت و حتی تغییر مسیر می‌دادند. مردم کوچه و بازار بر سرعت قدم‌هایشان می‌افزودند و فریاد می‌زدند: «نزدیکش نروید! نزدیکش نروید!» و از هرگونه تماسی با این مرد مطرود خودداری می‌کردند.

چندی بعد، تاج‌الدین دوباره مراسمی برای به تخت نشاندن من برگزار کرد و من رسماً سرپرست خانقاه ضیاءالدین شدم. و باز چندی بعد، در حالی که به کتابت مثنوی با تقریر مولانا ادامه می‌دادم، ادارهٔ خانقاه دیگری موسوم به خانقاه لالا به من سپرده شد. اینجا هم مولانا مرا به پذیرفتن این مسئولیت وادار کرد. خود او در مراسم حضور نیافت اما با گرمی و شور به من تبریک گفت. احساس کردم اشتیاقی که نشان می‌دهد برای آن است که می‌خواهد آینده‌ای باثبات و مطمئن داشته باشم. این مرد که از او جز گسستن، رها کردن، تکان‌های روحی ناگهانی، و بی‌ثباتی ندیده بودیم اکنون با فکر روزگار پیری من خود را عذاب می‌داد. این نیز یک شگفتی دیگر.

## تنها مرا رها کن

پس از پیوندی پانزده ساله با مولانا، مأموریتم را با موفقیت به پایان رساندم: نوشتن، خواندن، بازخواندن، تصحیح و تکمیل مثنوی. هنگامی که خداوندگار آخرین شعر دفتر ششم را سرود - گفتگویی میان مادری با فرزندش که از خیالات ترسناک به وحشت افتاده بود و مادر به او نصیحت می‌کرد که با حمله به این خیالات، بر آنها غلبه کند - گمان نمی‌کردم که کارمان به پایان رسیده باشد. در کاروان‌سرای شکر فروشان بودیم، جایی که بیست و نه سال پیش دیدار، یا بهتر است بگویم تصادم میان شمس و مولانا روی داده بود. انواع شکر در پیش چشمان بود: شاخه نبات، کله قند و شربت قند. هنگامی که مولایم مثنوی را با این بیت به پایان رساند:

در دل من آن سخن زان میمنه‌ست

زانکه از دل جانب دل روزنه‌ست

پس از آنکه کلمه «روزنه» را به زبان آورد، به من گفت: «تمام شد.»  
ناگهان، پانزده سال شور، شیفتگی، سرمستی، وجد و شغف، و هیجان به

پایان رسید. کودک ما با کلمه «بشنو» زاده شد و با کلمه «روزنه» از نزدمان گریخت. کودک ما، صدای عشق بود. او که با فریادی از درد جدایی هستی یافته بود، پس از سفرها و گذرهای پی‌درپی پانزده ساله، اکنون سفارش می‌کرد که روزنه دل را برای خود اختیار کنیم.

به همان اندازه که احساس شادی می‌کردم، تلخکام نیز بودم. از اینکه توانسته بودم این بار را به مقصد برسانم، از اینکه بزرگ شدن کودکمان را دیده بودم، به خود می‌بالیدم، اما پایان یافتن مثنوی به معنی بیکاری و بی‌ثمری من هم بود. مدت‌ها از خود پرسیده بودم که عشق مولانا به من چه ماهیتی دارد و پاسخ آن را در تکوین مثنوی یافته بودم. اکنون می‌ترسیدم که پایان گرفتن این اثر گرانسنگ به منزله پایان گرفتن داستان ما و آغاز جدایی‌مان باشد.

حق داشتم که بترسم. کمی پس از آنکه آن اثر بزرگ به پایان رسید، مولانا سلطان ولد، ثریانوس، معین‌الدین پروانه، شاهزاده‌خانم گرجی، کراخاتون، فاطمه خاتون و مرا نزد خود فرا خواند. هوا بسیار سرد بود، برف حیاط را پوشانده بود. سوز سرمای برنده قونیه از درز درهای کهنه به درون حجره نفوذ می‌کرد. در حالی که کفش‌هایم را درمی‌آوردم تا وارد اتاق شوم، صدها مرتبه دیگر را به خاطر آوردم که برای شرکت در نشست‌هایی استثنایی نعلین‌هایم را کنده و به درون حجره رفته بودم. تنها یکی از آن دفعات برای اینکه زندگی را شکوفا و پر بار سازد، کفایت می‌کرد.

از در که تو رفتی، ناگهان دستخوش اضطراب شدم. نکند که می‌خواهد جدایی‌مان را اعلام کند؟

مولانا وارد شد. همگی سجده کردیم. فرمان داد که برخیزیم. سپس، در لحظه‌ای که نگاهم با نگاهش تلاقی کرد، احساس کردم که نگرانی‌ام از معزول

شدن، در برابر آنچه می‌خواست اعلام کند، همچون کاهی در برابر کوهی است. مولانا با رنگی زردتر از همیشه، دست‌هایی که اندکی می‌لرزید، و صدایی مرتعش گفت:

«نگران رفتنم نباشید. در همه حال با من باشید. به من فکر کنید و من خود را به شما نشان خواهم داد. به هر لباسی که درآیم، همیشه به شما تعلق خواهم داشت و اندیشه‌تان را از معانی پنهانی لبریز خواهم کرد.»  
لحظه‌ای ایستاد، سپس دوباره گفت:

«زندگی من برایتان نعمتی است. مرگم هم برایتان نعمتی خواهد بود.»  
شاهزاده خانم گرجی به گریه افتاد. فاطمه خاتون دومین و آخرین فریادش را برآورد - اولین فریاد را آن روز زد که در حضور جمع، در صدد مقابله با خشم و خشونت شوهرش سلطان ولد برآمد. امیر معین‌الدین پروانه سرش را با چنان شدتی به دیوار کوفت که خون از آن فوران کرد. سلطان ولد به چهره خود چنگ زد. ثریانوس ناگهان شروع به حرف زدن به زبان یونانی کرد. کراخاتون حجابش را به یکسو پرت کرد، لباسش را چنان از هم درید که تنش نمایان شد. سپس گفت:

«ای نور جهان! ای روح بشر! ای سرّ روح! ما را به دست کی می‌سپاری؟ به کجا می‌روی؟»

مولانا پاسخ داد: «من بیرون از حلقه شما نخواهم ماند.»  
کراخاتون که همچنان گوشت تنش از میان پارگی لباس هویدا بود، ادامه داد:

«کس دیگری جز تو ظهور خواهد کرد؟»  
مولانا دستارش را از سر برداشت، بازش کرد، و با ملایمت تن کراخاتون را با آن پوشاند. سپس گفت:

«اگر کسی ظهور کند، باز هم من خواهم بود! دلبستگی من در این جهان به دو چیز است: یکی به شما، و دیگری به جسم خودم. زمانی که به لطف خالق یکتا از قید این جسمی که می‌بینید رها شوم، دلبستگی دیگرم، دلبستگی‌ام به شما پابرجا خواهد ماند.»

با دلی پریشان، در صدد معامله با خدا برآمدم: ده سال از عمرم را ببخشم تا مرگ مولانا را، برای چند ماه هم شده، به تعویق بیندازم. یقین داشتم خدایی که صلاح‌الدین با لحنی اعتراض‌آلود به او خطاب می‌کرد، شمس تنگ در آغوشش می‌گرفت، و مولانا نامش را همیشه بر سر زبان داشت، این مهلت را به من اعطا خواهد کرد، اما اشتباه می‌کردم.

پیش از ختم جلسه، مولانا پیشانی‌اش را بر پیشانی یکایک حاضران چسباند و مدتی طولانی در آن حالت ماند. هنگامی که چهره‌اش را به چهره‌ی ثریانوس نزدیک می‌کرد، او هنوز به زبان یونانی سخن می‌گفت. داشتم جلسه را ترک می‌کردم که مولانا به من دستور داد همراه با او به اتاقش بروم. در آنجا، خود را در پتو پیچید و با من از روزگاری که با هم گذرانده بودیم حرف زد. برایم داستان آن نحوی را تعریف کرد که در چاهی افتاده بود و درویشی می‌کوشید تا از آنجا نجاتش دهد، اما درویش درست سخن نمی‌گفت. مولایم از من پرسید آیا هنوز پایان این داستان را به خاطر می‌آورم؟ به او گفتم که از یادم نرفته است. نحوی از ته چاه، خطاهای گفتاری درویش را تصحیح می‌کرد و درویش که از این کار او به ستوه آمده بود او را در چاه، به حال خود رها کرد و فریاد زد: «همین جا بمان، تا من بروم و نحو یاد بگیرم!» همچنین از روزی یاد کرد که به تصور او خضر پیغمبر، که مولانا «برادر» می‌نامیدش، او را از همصحبتی با خود محروم کرده بود چون زیاده به پاکیزگی و آراستگی ظاهر خود می‌پرداخت و برای بستن عمامه‌اش وقت

بسیاری صرف می‌کرد. این را هم فراموش نکرده بودم. پس از این پیشامد، مولانا دیگر خودش عمامه‌اش را نمی‌بست و این وظیفه را به یارانش واگذار کرده بود.

شب آهسته آهسته فرا می‌رسید. پشت در، نخبه‌ترین پزشکان قلمرو سلطان منتظر ایستاده بودند. انتظاری بیهوده. رحلت مولایم از جمله مرگ‌هایی نبود که علم پزشکی بتواند با آن مقابله کند. این مردانی که امیر آنها را از بیمارستان‌ها بیرون کشیده و از بالین بیماران دیگر فرا خوانده بود، به سرکار خود بازگردانده شدند. پشت در، هق‌هق‌گریه بود و صدای شکستن ظروف، و پاهایی که به سرعت دور می‌شدند. در اتاق، مولانا سر بر زانوی من نهاده بود و آرام‌آرام به خواب می‌رفت. شنیدم که با صدایی ضعیف، با خدا راز و نیازی عجیب می‌کرد:

«ای خدای بزرگ! من برای هر وحشتی، هر دغدغه‌ای، هر اندوهی، هر لذتی، هر معجزی، هر گناهی، هر مصیبتی، هر اطاعتی، و هر عصیانی آماده‌ام. ای خدای بزرگ! نوری به قلبم بتابان، و نوری به تربتم، نوری به گوش‌هایم، نوری به چشم‌هایم، نوری به موهایم، نوری به پوستم، نوری به گوشتم، نوری به خونم، نوری به استخوان‌هایم، نوری برابرم، نوری پشت سرم، نوری زیرم، نوری بالایم، نوری به دست راستم، نوری به دست چپم. ای نور نورها! مرا مبدل به نور کن.»

از دیدن اینکه این دعا را می‌نویسم، تعجب نکرد. پانزده سال بود که هرچه می‌گفت، می‌نوشتم. جمله طولانی‌اش را به پایان رساند و راست نشست. در حالی که خود را محکم در شالش پیچیده بود، مدتی به من تکیه داد. در لحظه‌ای که داشت در رختخواب جابه‌جا می‌شد، ناگهان به نظرم رسید که مرد جوانی را در برابر خود می‌بینم. زیبایی و لطفش چنان تأثیری

در من داشت که کم مانده بود هوش از سرم بزود. در داستان‌های عاشقانه‌ای که خوانده بودم، قهرمانان داستان، کم و بیش در هر صفحه‌ای، به دیدن چنین صحنه‌هایی از هوش می‌رفتند. هرگز باورم نمی‌شد که خیالی واهی تا این اندازه تکانم دهد. مولایم آن مرد جوان را با احترام تمام پذیرفت و از من خواست که جامه‌ی خوابش را از تنش درآورم. به او در این کار کمک کردم. سپس چون دیدم که نه مولانا، و نه آن مزاحم زیبا، از جایشان نمی‌جنبند پیش رفتم و از جوان پرسیدم که کیست، چه می‌خواهد، و در پیش مولانا چه می‌کند. در پاسخ گفت:

«من عزرائلم، فرشته‌ی مرگ. به فرمان آفریدگار آمده‌ام تا خواست مولانا را جویا شوم.»

آن‌گاه صدای مولانا را شنیدم که می‌گفت:

پیش‌تر آ پیش‌تر ای جان من      پیک در حضرت سلطان من

سپس به آرامی افزود: «فرمانی را که به تو داده‌اند، اجرا کن.» آن وقت شب ناپدید شد. آن که دیده بودم، فرشته‌ی مرگ بود. درهای جهانی دیگر - جهانی که در آن مولانا، شمس و صلاح‌الدین، پهلو به پهلو هم، پیش خدا بودند، جهانی که در آن اندیشه‌ها جان می‌گرفتند - درهایی که همه آرزوی عبور از آن‌ها را داشتند، به رویم گشوده شده بود.

مولایم دوباره لباس پوشید، سپس از من خواست که لگنی پر از آب برایش ببرم. پاهایش را در آن فرو برد و من در سکوت، سینه و پیشانی‌اش را با آب تر کردم. در آن حال، غزلی را زمزمه می‌کرد که کوشیدم تا به خاطر بسپرم:

دوست یک جام پر از زهر برآورد به پیش

زهر چون از کف او بود به شادی خوردیم



به درون بر فلکیم و به بدن زیر زمین  
به صفت زنده شدیم ارچه به صورت مردیم

از بیرون، صدای فریاد و فغان خانواده و مریدان به گوش می‌رسید. مولانا  
به من دستور داد که ساکتشان کنم:

«به آن‌ها بگو که حالشان را می‌فهمم اما از اینکه با داد و فریاد خانه را  
روی سرشان خراب کنند چیزی عایدشان نمی‌شود.» سپس به من گفت:

«دوستانم مرا از این سو می‌کشند، و شمس از آن سو می‌کشد. باید بروم.»  
با حرکاتی غیرارادی، حرکاتی که یادگار آباء و اجدادم بود، همچنان به  
چهره‌اش آب می‌زدم. با وجود آن همه رنج و اندوه، گریه نمی‌کردم. مولایم در  
پیش چشمم جان می‌سپرد. در یک نفس، نجواکنان، گفت:

«جنازهام را در جایی بالای گورهای دیگر بگذار، برای اینکه من پیش از  
دیگران زنده خواهم شد.»

برخاستم تا برای برآوردن آخرین خواست او از حجره بیرون بروم اما در  
همان لحظه سلطان ولد، با چهره‌ای درهم شکسته از درد، داخل شد. مولانا  
مدتی نوازشش کرد سپس از او خواست که برود و استراحت کند. سلطان ولد  
به راه افتاد. در آستانهٔ در، وظیفهٔ تعیین جای قبرها را در درون آرامگاه به  
عهدهٔ او گذاشتم.

مولانا، در حالی که پاهایش همچنان در لگن بود، به خواب رفت. آهسته  
به نوازش قوس ابروان و رگ‌های دستانش پرداختم. وقتی که بیدار شد، از من  
خواست که به او نزدیک شوم، چهره بر چهره، گونه بر گونه، و چشم بر  
چشمش بگذارم، و به من گفت:

رو سر بنه به بالین، تنها مرا رها کن  
 ترک من خراب شبگرد مبتلا کن  
 ماییم و موج سودا، شب تا به روز تنها  
 خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن  
 از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی  
 بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

لحظه‌ای خاموش ماند. نفس‌هایش بیش از پیش تند شد. یک‌دم رویش را  
 برگرداند، سپس با صدایی ضعیف‌تر ادامه داد، گویی می‌خواست سخن آخر را  
 به من بگوید:

ماییم و آب دیده، در کنج غم خزیده  
 بر آب دیده ما صد جای آسیا کن  
 خیره‌کشی است ما را، دارد دلی چو خارا  
 بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن  
 بر شاه خوب‌رویان واجب وفا نباشد  
 ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن  
 دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد  
 پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن  
 در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم  
 با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن  
 گر ازدهاست برره، عشق است چون زمرد  
 از برق این زمرد هین دفع ازدها کن

این آخرین شعر او بود. مرگ در حالی بر او دست یافت که این غزل از میان لب‌هایش بیرون می‌آمد. روز پنجم جمادی‌الآخر سال ۱۶۷۲.

دهانم را به دهانش چسباندم و آخرین نفسش را در سینه فرو بردم. لباس عزا را، که از هنگام ناپدید شدن شمس می‌پوشید، از تنش درآوردم و لباسی عادی به او پوشاندم. سپس در را باز کردم و یاران را به درون اتاق راه دادم. امیر در پیش جنازهٔ مولانا زانو زد و مدت‌ها در آن حال باقی ماند. در پشت سرش، همسرش شاهزاده خانم گرجی، خاموش، با چهره‌ای آرام، ایستاده بود و به مرده نگاه می‌کرد. من بر زمین نشسته، به دیوار تکیه داده بودم و با تلاشی جانکاه می‌خواستم به خود بقبولانم که مولانا دیگر در میان ما نیست. به خود می‌گفتم باید هرچه زودتر مراسم را برگزار کنیم، محل تربت را تعیین کنیم و آن را به خواست مولانا، بالای گورهای دیگر قرار دهیم، جنازه را به خاک بسپاریم و بعد... دیگر نمی‌دانستم که چه باید کرد. یک لحظه از فکرم گذشت که این را از او بپرسم. مرگ به من اطمینان داد که هیچ پاسخی دریافت نخواهم کرد.

صبح، از امامی که مورد احترام همه بود دعوت کردیم که بیاید و جنازه را شستشو دهد. یاران بی‌اختیار بر زمین نشستند. هنگامی که امام آب را روی جسد، که در تابوت خوابیده بود، ریخت کوچک‌ترین قطره‌ای را که جاری شد از دل و جان نوشیدیم. ناگهان امام فریادی زد و بی‌اختیار سرش را بر سینهٔ مولانا گذاشت. بعدها به من گفت در لحظه‌ای که سینهٔ او را می‌شست، مولانا جنبیده بود.

ثریانوس به سلمانی رفت، سپس مأموران کفن و دفن را فراخواند. دوست یونانی‌ام به من، که با سرگشتگی در خانه قدم می‌زدم، توصیه کرد که به جنازه،

که در تابوتی سرپوشیده خانه را ترک می‌کرد، نگاه نکنم. چشم‌هایم را بستم و مولایم را سماع‌کنان و به طرزی سرگیجه‌آور چرخ‌زنان، در نظر مجسم کردم. ثریانوس و سلطان ولد که جلو در بزرگ ایستاده بودند، به حاملان جنازه کمک کردند. در لحظه‌ای که جسد در پارچه پیچیده خداوندگار را در درشکه می‌گذاشتند، شنیدم که ثریانوس گفت: «مولانا رفت.» و دانستم که مرگ رفتن است.

چشم‌هایم را باز کردم، دیدم که آن دو مرد به من نزدیک شدند. همدیگر را در آغوش گرفتیم، و دانستم که مرگ دیداری دوباره است.

هر یک از ما وظیفه‌ای بر عهده داشتیم. من که حسابدار بودم، بایستی هزینه خاک‌سپاری را تأمین کنم. سلطان ولد بایستی به مسائل مربوط به جانشینی پردازد. ثریانوس می‌بایست مریدان خارجی را از درگذشت مولانا آگاه سازد. دانستم که مرگ تکلیف هم هست.

غسل دادن و کفن کردن که به پایان رسید، هیئتی از تشیع‌کنندگان به راه افتاد. هفت سرگاو پیشاپیش آنان در حرکت بودند و جنازه را تا آرامگاه پدر مولانا، سلطان‌العلماء، که مزار صلاح‌الدین هم در آنجا بود، همراهی کردند. در خیابان، انبوهی از مردان، زنان، عالمان، صوفیان، صنعتگران، مردم کوچه و بازار و نیز دولتمردان، یونانیان، ایرانیان، ترکان، رومیان، مسیحیان و یهودیان تشیع‌کنندگان را در میان گرفتند. کشیشان کتاب مقدس به دست گرفته بودند و با صدایی یکنواخت آیاتی از زبور، اسفار خمسه و انجیل را زمزمه می‌کردند. خاخام‌ها، تورات‌خوانان پیش می‌رفتند. امیر اسقف و خاخام اعظم را، که آن‌ها هم در تشیع جنازه حضور داشتند، به نزد خود فرا خواند تا علت این شور و علاقه را جویا شود. در پاسخ گفتند:

«ما از بیان روشن او به حقیقت موسی، حقیقت عیسی، و حقیقت همه

پیغمبران پی بردیم، و آنچه را در کتاب‌ها دربارهٔ روش انبیاء خوانده بودیم در او دیدیم. ما او را موسای عهد و عیسای زمان می‌دانیم.»

یکی از یهودیان افزود:

«مولانا آفتاب حقیقت است. همهٔ عالم آفتاب را دوست دارند.»

و کشیشی مسیحی هم گفت:

«مولانا مثل نان است. هیچ‌کس نمی‌تواند از نان چشم بپوشد. هیچ دیده‌ای

که گرسنه‌ای از نان گریزان باشد؟ ای امیر، تو نمی‌دانی که او واقعاً کی بود.»

امیر سکوت کرد. قاریان آیات عزا می‌خواندند. مؤذنان به جای صلاهی

نماز، صلاهی قیامت سر داده بودند. بیست گروه سرودخوان مرثیه‌هایی را که

سرودهٔ خود مولانا بود، می‌خواندند. نوازندگان نقاره می‌زدند و در سرناها

می‌دمیدند. مردم از بس به تابوت چنگ انداختند، شش بار آن را خرد کردند

و به ناچار تابوتی دیگر آوردند. شب هنگام بود که جنازه به آرامگاه رسید.

در آنجا شیخ صدرالدین، که مولانا او را در حیات خود برای این مراسم در

نظر گرفته بود، نماز میت خواند. در تالار، از بسیاری جمعیت، جای سوزن

انداز نبود. به شیخ سلام کردم. از آخرین دیدارش با مولانا یاد کرد. مولانا که

از خوردن هر دارویی امتناع می‌کرد، تنها دارویی را که شیخ پیشش برد

پذیرفت و در حالی که شربت را قورت می‌داد به صدرالدین گفت که از آن

پس چیزی جز جامه‌ای بافته از شعر میان او و معشوق حایل نخواهد شد، و

نور به نور خواهد پیوست.

این را فراموش نکرده بودم. این را هم به خاطر داشتم که آن روز، مولانا

همهٔ کاسه‌های دارویی را که پیشش می‌بردم، رد می‌کرد.

صدرالدین صبر کرد تا همهٔ مردم فرو بنشینند و بعد موعظه‌اش را

شروع کرد:

«در این جهان شیخ یکی بود، او نیز رفت. از این پس، رشتهٔ جمعیت گسسته و واسطهٔ عقد معنی گم خواهد شد. از این پس، نظام کارها برهم می‌خورد، و اصول اخلاقی در میان مردم رو به افول می‌گذارد. از این پس دیگر نه نشانی از برادری به‌جا می‌ماند و نه از عیش و خوشی. تخت بخت سلاطین و امرا لگدکوب مغولان خواهد شد و زرها و سرها به دست آنان بر باد خواهند رفت. مدرسه‌ها و خانقاه‌ها به مهمانخانه تبدیل خواهد شد، برکت رخت بر خواهد بست، تاریکی ظلم و جور بر عالم سایه خواهد افکند و جهان زیرورو خواهد شد.»

خود شیخ هم به گریه افتاد. کسانی که خطابهٔ سوگواری او را می‌شنیدند، ناله سر دادند. از بیرون هم فریاد و فغانی عظیم و دردناک به گوش می‌رسید. من در کنار سلطان ولد و کراخاتون ایستاده بودم. ناگهان کراخاتون با صدای آهسته، و با لحنی مطمئن، به من گفت که دمی پیش شوهرش را همچون فرشته‌ای با بال‌های گشوده، چنانکه گویی می‌خواست از ما محافظت کند، بالای سرمان دیده است.

دوستم سراج‌الدین، همان که سال‌ها پیش برای اینکه مولانا را از نزدیک ببیند، تمامی شب پشت در حجره‌اش منتظر مانده بود، پیشم آمد و در حالی که سبیل‌های درازش را تاب می‌داد، گفت:

«الآن با مولانا گفتگو می‌کردم. از او پرسیدم که آن جهان چگونه است. در

جوابم گفت که نه در آن جهان مرا شناختند و نه در این جهان.»

اما من، نه چیزی شنیدم، و نه چیزی دیدم. هنگامی که جنازه را در گور گذاشتند، برای آخرین بار بر ابروان مولایم دست نوازش کشیدم، حتی پیوندگاه دو ابرویش را بوسیدم تا بتوانم همیشه زبری موهایش را روی لبانم حس کنم. سرم را روی قلبش گذاشتم و شنیدم که می‌تپید. در حالی که

پیشانی‌اش را می‌بوسیدم، این کلام شمس به یادم آمد که روزی گفته بود: «چراغ مرده چراغ روشن را بوسید و رفت.» سپس جسدش را به خاک سپردند و عمامه‌اش را روی سنگ تربتش گذاشتند. صبر کردم تا آرامگاه از جمعیت خالی شد. چند ساعت طول کشید تا توانستم همهٔ شمع‌ها و چراغ‌ها را خاموش کنم و از آنجا بروم.

در خانهٔ مولانا، گربه آنقدر لب به آب و غذا نزد که پس از یک هفته مرد. ملکه خاتون، دختر مولانا و کراخاتون، جسد گربه را پیدا کرد، آن را شست، در کفن پیچید و در پایین تربت مولانا دفن کرد.

هر بار که به آرامگاه مولانا می‌روم، جمله‌ای از شمس را به خاطر می‌آورم که می‌گفت: «بر سنگ گوری نوشته بودند: زندگی ساعتی بیش نیست.» زندگی من هم ساعتی بیش نبود و آن را با مولانا سپری کردم.





مؤخره



## شمس تبریز تو را عشق شناسد نه خرد

من این داستان را در طی چهار سال نوشته‌ام. در این مدت مادرم مرد و من، پس از ده سال که در آرزوی فرزند بودم، دارای دختری شدم که مانند مادر بزرگ مولانا، کیارا نامیده می‌شود. این چنین بود که سوگ مادر، تولد دختر، و شیر دادن به او رشته نگارش این کتاب را قطع کرد. شوهرم، که خودش هم نویسنده است و مدام کار می‌کند، اغلب مرا به سبب این وقفه سرزنش می‌کرد. در پاسخ او، این شعر مثنوی، اثر عظیم مولانا و ادب فارسی را می‌خواندم: مدتی این مثنوی تأخیر شد. باید اعتراف کنم که نمی‌توانستم مصرع دوم بیت را به خاطر بیاورم و این موضوع نه تنها برایم اهمیتی نداشت بلکه حتی در نظرم اسرارآمیز هم جلوه می‌کرد. در واقع آن را فراموش کرده بودم. در آن دوران، به بچه شیر می‌دادم و روزهایم میان فاصله‌های سه‌ساعته شیر دادن تقسیم شده بود. روزی دفتر دوم مثنوی را باز کردم و بیت نخست آن را خواندم:

مدتی این مثنوی تأخیر شد      مهلتی بایست تا خون شیر شد

«تا خون شیر شد». این کلمات خطاب به من بود. مثنوی را بستم، آن را به لب بردم و سپس بر دیده نهادم - همان کاری که با قرآن می‌کنند - و احساس کردم که در راهی درست به پیش می‌روم، و مولانا همراه من است.

این کتاب با خاطرهٔ مادرم، مهین جهانبگلو (تجدد)، ارتباطی تنگاتنگ دارد. هنگامی که آستن من بود، در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران تحصیل می‌کرد و به طور منظم، حتی پس از اخذ مدرک دکتری، در درس استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، بزرگ‌ترین متخصص آثار مولانا، حضور می‌یافت. مادرم همهٔ صبح‌های پنجشنبه به کلاس مثنوی می‌رفت تا اینکه درگذشت آن استاد والامقام به این آموزش منحصر به فرد پایان بخشید.

هنگامی که با او و همسر دست به ترجمهٔ صد غزل از دیوان شمس تبریزی زدیم، یقین کردم که آشنایی کامل و بی‌چون و چرای مادرم را با شعر مولانا می‌بایست نتیجهٔ حضور مداومش در درس استاد فروزانفر دانست. با وجود این، در مواردی که به اشکال برمی‌خوردیم و یادداشت‌های قدیمی او دیگر پاسخگو نبود، به تهران، به دوستش محمدرضا شفیعی کدکنی، یکی از بهترین شاگردان فروزانفر، مراجعه می‌کرد و بی‌درنگ پاسخ لازم را از او می‌گرفت.

استاد شفیعی کدکنی، امروز، در گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران، دانشجویان مشتاق را از فیض وجودش بهره‌مند می‌سازد و جانشین استادش شده است.

قصد من تألیف کتابی عالمانه دربارهٔ زندگی مولانا نبوده است، چون به رغم تحصیلات دانشگاهی‌ام، هرگز در این گونه کارها، با همهٔ کامل بودن،

دقیق بودن، عمیق بودن و جدی بودنشان، اثری از زیبایی یا احساس ندیده‌ام. در مدرسه مطالعات عالی، برای گذراندن دوره دکتری‌ام، که مستلزم پژوهش در یک متن مانوی چینی متعلق به قرن هشتم بود، درس می‌خواندم. روزی، پس از آنکه استادمان، نه چندان به آسانی، توانست یک دست‌نویس مانوی را که به قبطی نوشته شده بود، بخواند نظر ما را درباره آن جویا شد. بی‌اختیار پاسخ دادم که به نظر من متنی زیباست. بلافاصله با نگاه سرزنش‌آمیز پنج - شش دانشجویی که در آنجا بودند، روبرو شدم. گویی کاربرد این واژه در زیر سقف آن مدرسه عالی ممنوع بود. بعدها نیز پیوسته به این مشکل برخورددم. زیبایی چیزی بود که می‌بایست آن را در بیرون چهار دیوار دانشگاه جستجو کرد. از این‌رو تصمیم گرفتم که این کتاب را به صیغه اول شخص بنویسم. البته این امر مانع از آن نشد که به دقت علمی تن در دهم. در کتاب «عارف جان‌سوخته»، همه گفتگوهایی که میان قهرمانان داستان رد و بدل می‌شود، واقعاً از دهان خود آنان بیرون آمده است. هیچ یک از آن‌ها ساخته و پرداخته من نیست. من تنها به خلق موقعیت‌ها بسنده کرده‌ام. اگر لازم باشد، می‌توانم خواننده را به نسخه‌ای از این کتاب ارجاع دهم که همه مراجع را به‌طور کامل در حواشی آن آورده‌ام.

چنانکه گفتم این زندگی‌نامه نوشته‌ای عالمانه نیست. اگر می‌خواستم چنین باشد، همه اسامی و عناوین مولانا را به‌طور کامل ذکر می‌کردم؛ جلال‌الدین محمد بلخی، ملقب به خداوندگار، خاموش، مولوی، و بعدها رومی. اگر این زندگی‌نامه نوشته‌ای عالمانه بود، آثار او را به‌طور مشروح برمی‌شمردم و به نام بردن از مثنوی و دیوان شمس تبریزی اکتفا نمی‌کردم؛ و این را نیز می‌افزودم که مثنوی نوعی شعر است که در آن ابیات، همگی، از یک وزن پیروی می‌کند و دو مصرع هر یک از ابیات هم قافیه، اما متفاوت با ابیات

دیگر است؛ و شمار ابیات مثنوی معنوی را ذکر می‌کردم: ۲۶۰۰۰ بیت. همچنین از «رباعیات» او یاد می‌کردم، و از «فیه مافیه»، که پسرش سلطان ولد آن را گرد آورده و به صورت گفتگوهای مولانا با شاگردانش و به خصوص با وزیر قدرتمند سلجوقی، معین‌الدین پروانه، عرضه کرده است. نیز «مکاتیب» او و «مجالس سبعة»، موعظه‌های او بر منبر، را از قلم نمی‌انداختم. از معاصرانش نام می‌بردم: شاعر بزرگ سعدی، و همچنین فخرالدین عراقی، مرید سهروردی و ساکن قونیه. هم اوست که درباره مولانا گفته است: «همچون بیگانه‌ای به دنیا آمد، بیگانه ماند، و بیگانه رفت.» و نیز از متکلم بزرگ، صفی‌الدین هندی نام می‌بردم که تنها هدفش ممنوع کردن صوت رباب بود، چون درویشان همراه با آن سماع می‌کردند. مولانا درباره او می‌گفت که مسلمان کردن هزار رومی بی‌دین آسان‌تر از آن است که بخواهند به صفی‌الدین صفایی بیخشند چون لوح روح او به رنگ مشق‌های کودکان است، سیاه و تاریک. نام‌های سلاطین سلجوقی آسیای صغیر و تاریخ حکمرانی آنان را هم ذکر می‌کردم: علاء‌الدین کیقباد (۶۱۷-۶۳۴ ق. / ۱۲۱۹-۱۲۳۶ م.) که پدر مولانا، بهاء ولد، را به قونیه دعوت کرد و در اقامتگاه خود پناه داد. همچنین دو برادر، عزالدین کیکاووس (۶۴۳-۶۵۵ ق. / ۱۲۴۵-۱۲۵۷ م.) و رکن‌الدین قلیج ارسلان چهارم (۶۵۵-۶۶۴ ق. / ۱۲۵۷-۱۲۶۶ م.) که هر دو از مریدان مولانا به شمار می‌آمدند و برایش احترامی بی‌حد و حصر قائل بودند. و در پایان، از فرزندانش، سه پسر و یک دختر، یاد می‌کردم: بهاء‌الدین محمد ملقب به سلطان ولد (۶۲۳-۷۱۲ ق. / ۱۲۲۵-۱۳۱۲ م.)؛ علاء‌الدین محمد (۶۲۴-۶۶۰ ق. / ۱۲۲۶-۱۲۶۲)؛ مظفرالدین امیر عالم (وفات ۶۷۶ ق. / ۱۲۷۸ م.)، و ملکه خاتون (وفات ۷۰۳ ق. / ۱۳۰۵ م.)، و کسان دیگر.

اگر به صیغه اول شخص - مذکر - سخن گفته‌ام، اگر خود را به جای سومین مردی گذاشته‌ام که وجودش به راستی برای مولانا اهمیت داشت، یعنی خود را به جای حسام‌الدین، یا به نحوی دقیق‌تر و فاضلان‌تر، حسام‌الدین حسن بن محمد بن حسن چلبی گذاشته‌ام، برای جمله‌ای است که در شرح حالی از او، که کمی پس از مرگش در میان سال‌های ۱۳۱۸ و ۱۳۵۳ م. نوشته شده است، خوانده‌ام. جمله‌ای ساده از متنی از قرن چهاردهم میلادی - فارسی امروز تفاوت چندانی با فارسی آن زمان ندارد - که مستقیماً من خواننده را مخاطب قرار می‌داد، نیازی به شرح و توضیح نداشت و به چالاکی از هرگونه تفسیری می‌گریخت. آن جمله بسیار ساده بود: «و مولانا عشقبازی با او می‌کرد.»<sup>۱</sup>

پیش از حسام‌الدین، صلاح‌الدین زرکوب بود و پیش از صلاح‌الدین، شمس بود، شمس پرآوازه؛ آفتاب بود و آتش. اما هیچ جمله‌ای رابطه عارفانه رمزآمیز و نمادین آنان را به این روشنی و به نحوی چنین انسانی بیان نکرده بود. این جمله به من اجازه داد که خود را با حسام‌الدین یکی بدانم و مانند او عشق را به صیغه اول شخص تجربه کنم. این جمله همچنین به من اجازه داد که به حجره‌ها، حمام‌ها، دکه‌های بازار، و کاروانسراهایی که محل تردد مولانا و دیگران بود، داخل شوم. این جمله مرا بر آن داشت تا به جستجوی چگونگی و چرایی امکان‌پذیر بودن چنین ماجراهایی پردازم و در صدد فهم آن برآیم. این «من»، این اول شخص مذکر نمی‌توانست ناآگاه باشد. چرا مولانا ناگهان به شمس، به مردی که بیش از هر کسی در جهان دوستش می‌داشت، گفت که از پیشش برود و با این کار او را به کام مرگ فرستاد؟ علت این جدایی بی‌رحمانه چه بود؟ چه شد که از آن لحظه به بعد شاهد ظهور ناگهانی

---

۱. افلاکی، مناقب العارفین، ج ۲، ص ۷۳۷.

یکی از بزرگ‌ترین شاعران جهان شدیم؟ عشق در میان این گسیختگی و آن فوران و جهش چه جایی دارد؟

این «من»ی که انتخاب کرده بودم، مجبورم می‌کرد که پاسخ این پرسش‌ها را بیابم. شوهرم گاهی به من پیشنهاد می‌کرد که دید امروزی‌ام را حفظ کنم چون معتقد بود که با فاصله گرفتن از این رویدادهای «افسانه‌ای»، که ادب فارسی را به اوج رسانده است، خواهم توانست آن‌ها را بهتر ببینم. اما دیگر دیر شده بود. «من» در پی مولانا به راه افتاده بود و می‌کوشید تا دریابد چگونه از عشق شاعری زاده شد.





# عارف جان سوخته

داستان شورانگیز زندگی مولانا

نهال تجدد، نویسنده ایرانی که آثار خود را به زبان فرانسه می‌نویسد و در عین حال به زبان مادری خود هم تسلط دارد و می‌تواند از منابع و مآخذ فارسی زبان به طور کامل استفاده کند، بر پایه آثاری که در زبان فارسی درباره شرح حال مولانا وجود دارد، زندگی‌نامه جذابی از مولانا به دست داده است که هم حوادث اصلی زندگی او را در بر می‌گیرد و هم به رویدادهای تاریخی زمان او اشاره دارد. نویسنده، جای جای، شعرهایی را هم که مولانا در مناسبت‌های گوناگون سروده، چاشنی این شرح حال کرده است و بدین ترتیب، با نگارش این زندگی‌نامه، که در قالب رمان عرضه شده، توانسته است نیم‌رخ نزدیک به واقعیت و به دور از افسانه‌پردازی از مولانا ترسیم کند.

ISBN:978-964-448-340-0



9 789644 483400

۷۵۰۰ تومان